

یاد‌های زندان

فریبا (فائزه) ثابت



EDITIONS KHAVARAN

یادهای زندان

فربیا ثابت

انتشارات خاوران

چاپ اول: بهار ۱۳۸۳ / ۲۰۰۴

شمارگان: هزار نسخه

طرح روی جلد: مریم

بها: ۱۲ یورو

Khavaran

14 Cours de Vincennes – 75012 Paris- France

Tél & Fax (00 331) 43 43 76 96

E. mail : khavaran@khavaranbooks.com

<http://www.khavaranbooks.com>

ISBN : 2-912490-52-9

به رهروان راه آزادی

یادداشت نویسنده

از چاپ اول کتاب یادهای زندان چند سالی می‌گذرد. فاصله‌ای زیاد بین انتشار جلد اول و دوم ایجاد شد و با چشم به هم زدنی پنج سال گذشت. این زمان طولانی دلایل شخصی و فنی داشت. همانگونه که منیره برادران در کتاب خود گفته‌است بازنگری و بازآفرینی گذشته کار ساده‌ای، آنطور که تصور می‌شود، نیست. باید بتوانی از حال بگسلی و در گذشته غوطه‌ور شوی تا واقعیتهایی که اکنون به گذشته تعلق دارد، به همان گونه که تو تجربه‌اش کرده‌ای، به قلم درآید و این زمان می‌برد. گاه ناخودآگاه خود را سانسور می‌کنی و گاه دوست داری قلم را به نفع خود بچرخانی و من اول شخص، محور همه چیز می‌شود.

علاوه بر آن، انتقادهایی که به جلد اول کتابم شد و در بسیاری موارد برای نوشتن جلد دوم راهنمایم قرار گرفت، در طولانی شدن این زمان موثر بود. تلاشم براین بود که از یک جنبه‌نگری دور باشم و این خود نیز به دقت و زمان بسیاری نیاز داشت. و در آخر این که بازآفرینی سال‌های زندان، زمان می‌برد و تو می‌نویسی، می‌خوانی، بازنویسی می‌کنی و...

وقتی نگارش تمام می‌شود تازه مشکلات فنی سرازیر می‌شود. در حقیقت، ویرایش، حروف چینی و چاپ کتاب، در شرایط دشوار خارج از کشور زمان می‌برد. با تمام این مشکلات کتاب به پایان رسید و اکنون در اختیار شماست. اما لازم میدانم در این جا چند نکته‌ای راجع به جلد دوم یاد آور شوم.

کتاب اول به زمان گذشته نوشته شده کتاب دوم به زمان حال. اما چرا؟ پس از انتشار جلد اول، احساس عجیبی داشتم. آن یگانگی‌ای را که می‌خواستم با آن احساس نمی‌کردم. کتاب از واقعیتی سخن می‌گفت که گویا دیگر به گذشته تعلق داشت، در حالی که من همواره این واقعیت را در خود زنده و حاضر می‌دیدم. دریافتم که تجربه زندان برای من، موضوعی مربوط به گذشته و تمام شده نیست و با زندگی به طرز عجیبی عجین شده است. به ویژه که در جمهوری اسلامی زندان تمام نشده و هم‌چنان ایرانیان بسیاری، تنها به گناه آزادی‌خواهی در زندانند. پس تصمیم گرفتم به زمان حال بنویسم تا سرگذشت همگان مان باشد.

جلد اول کتاب با نام ف. آزاد به چاپ رسیده است. اکنون می‌توانم جلد دوم را با نام واقعیم منتشر کنم. امیدوارم خوانندگان مرا در یابند. و با سپاس فراوان از دوست عزیزم حسن عزیزی که زحمت ویرایش کتاب را به عهده گرفت

فریبا (فائزه) ثابت

باز هم اوین

روی صندلی اتاق نگهبانی اوین در انتظار نشسته‌ام. پس از چند دقیقه پاسدار مردی می‌آید و مرا به سوی میزی هدایت می‌کند. پاسدار دیگری که پشت میز ایستاده‌است نام و مشخصاتم را می‌پرسد و در دفتری ثبت می‌کند و سپس چشم‌بندی را که از پارچه‌ای سیاه و ضخیم است به من می‌دهد. چشم‌بند را بر چشمانم می‌گذارم. کش چشم‌بند سفت است و به چشمانم فشار می‌آورد. حتماً آنرا برای سرهای کوچک ساخته‌اند. بعضی از چشم‌بندها به جای کش، دو بند دارد که می‌توان اندازه‌اش را تنظیم کرد. اینها بهتراند. چشم‌بند را کمی جابجا می‌کنم؛ اکنون در تاریکی کامل قرار دارم. هم‌چنان به چشمانم فشار می‌آورد و کاملاً آنرا می‌پوشاند. کاملاً در تاریکی‌ام. بهتر! حالا دیگر چند لحظه‌ای قیافه‌هایشان را نمی‌بینم. ناگهان صدائی مرا به خود می‌آورد: «سر خودکار را بگیر و راه بیفت.» تا ساختمان مرکزی اوین - که قسمت اداری و محل دادگاه زندان است - پیاده حرکت می‌کنیم.

بوی گل و سبزه مرطوب به مشام می‌رسد. بهار به این جا هم رسیده است. پاسدار همراه، هم‌چنان در طی راه، مرا هدایت می‌کند. دست راست،

دست چپ، چند تا پله و بالاخره به ساختمان مورد نظر می‌رسیم. ساختمان را می‌شناسم، قبلاً هم به این جا آمده‌ام. طبقه اول مربوط به بخش ثبت زندانی و انگشت نگاری است.

پاسدار همراه ضربه‌ای به در می‌زند. در باز می‌شود.

- برادر! زندانی را آورده‌ام.

- بسیار خوب! بنشیند روی نیمکت، صدایش می‌زنم.

در بسته می‌شود و پاسدار همراه، محل را ترک می‌کند. تمایلی به نشستن ندارم، همانجا می‌ایستم. هیچ صدائی به گوش نمی‌رسد. رفت و آمدی نیست. با احتیاط کمی چشم‌بندم را بالا می‌زنم. محوطه‌ای است کوچک با سه در بسته، دو نیمکت در کنار دیوار و با نور مهتابی کم‌رنگ. صدای پائی به گوش می‌رسد. با عجله چشم‌بندم را مرتب می‌کنم و آرام می‌ایستم. در اتاق باز می‌شود. پاسداری مرا به درون فرا می‌خواند و ورقه‌ای جلو رویم می‌گذارد.

نام، مشخصات، تاریخ دستگیری و...

باز هم این برگه لعنتی! بارها آن را پر کرده‌ام. سرنوشت زندانی به این گونه پرسش و پاسخ‌های پیاپی گره خورده است.

- زود باش به چه فکر می‌کنی!

مدادم ناخودآگاه تندتر به حرکت درمی‌آید. به ذهنم فشار می‌آورم و با همان دقت گذشته به پرسش‌ها پاسخ می‌دهم.

پس از پاسخ‌ها، نوبت عکس‌برداری و انگشت‌نگاری است. البته عکس باید بدون چشم‌بند و گردی صورت نیز کاملاً مشخص باشد.

پاسدار مزبور مرا برای عکس گرفتن به اتاق کوچکی که در پشت همین اتاق قرار دارد، هدایت می‌کند. روی صندلی گرد و چرخداری می‌نشینم.

- سرت را راست نگهدار!

سعی می‌کنم سرم را راست نگه دارم. پاسدار مسئول لحظه‌ای دور می‌شود و بعد با چند پلاک فلزی برمی‌گردد.

- راست! راست!

پلاک ها را یکی یکی به گردنم می آویزد. روی هر پلاک شماره‌ای حک شده است. یک شماره ۵ رقمی تشکیل می‌شود. شماره زندانی...

- به دوربین نگاه کن!

فلش زده می‌شود.

چند لحظه‌ای مرا به حال خود رها می‌کند. دوباره به جای اول برمی‌گردم. همان برکه‌ای را که تازه پُر کرده‌ام جلوام می‌گذارد. اما این بار، عکس تازه گرفته شده را هم بالای آن چسبانده است. نگاهم به عکس می‌افتد. اصلاً خودم را نمی‌شناسم. چشمانی هراسان با پلاک ۵ شماره‌ای به گردن!

- دست راستت را بده!

دستم را می‌گیرد در جوهر فرو می‌برد و پائین برکه می‌چسباند.

چند لحظه بعد خود را در سلولی می‌یابم. در سلول محکم بسته می‌شود. ساک پلاستیکی حاوی لباس‌هایم را زمین می‌گذارم و چشم بندم را برمی‌دارم و با شُل کردن کش چادر، آن را رها کرده نفسی به راحتی می‌کشم. احساس کسی را دارم که بیماری سختی را پشت سر گذاشته است. همانجا روی زمین می‌نشینم. سلول مانند سلول‌های قبلی است که بارها در آن‌ها بوده‌ام. دیوارهای سیمانی تیره، پر از نوشته و تاریخ؛ یک روشویی و توالتی در گوشه آن. چند پتوی مچاله شده در گوشه‌ای افتاده است و یک لامپ ۴۰ ولتی که به سلول اندکی روشنایی می‌دهد. سلول کثیف است. به نظر می‌آید که مدتی است کسی اینجا نبوده است.

می‌خواهم بلند شوم و سلول را تمیز کنم، اما حوصله‌اش را ندارم. هم‌چنان در جای خود نشسته‌ام و سرم را به دیوار سیمانی تکیه داده‌ام. فضای زندان عادل آباد به ذهنم می‌آید. زهره، پروانه...، مادرم، خواهرم، همسرم که او را در هر گوشه و کنار زندان «عادل آباد» می‌دیدم، و بالاخره دخترم که در این مدت هرگز به ملاقاتم نیامده است.

صدای همسرم را می‌شنوم:

- زندان «عادل آباد» زندان تبعیدی ها بود.

اکنون گفته‌اش را خوب می‌فهمم. او در زمان شاه ۷ سال در زندان «عادل آباد» زندانی بود. ولی افسوس که چقدر میان آنچه او از آن زمان می‌گفت و آنچه من امروز می‌دیدم تفاوت دارد. از حماسه مقاومت و ایستادگی تا شکست و درهم کوفتگی، از بالندگی تا انحطاط انسان‌ها - انسان‌هایی که خود شاید در آغاز، مقاومت سرسختانه‌ای کرده بودند. احساس نفس‌تنگی می‌کنم و قلبم فشرده می‌شود. دلم می‌خواهد در کنارش باشم، سر بر شانه‌هایش بگذارم و ساعت‌ها گریه کنم و داد بزنم... «عادل آباد» آن زندانی نبود که تو بارها تعریف کرده بودی. نمی‌دانم چه بود؟ هر چه بود با «عادل آباد» تو از زمین تا آسمان تفاوت داشت.

چقدر نیاز داشتم در کنارش باشم. «عادل آباد» هم چون جرقه‌ای بود که احساسات خفته‌ام را بیدار می‌کرد. عشقش زندگی‌ام را دگرگون کرده بود. زندگی‌ام با او، بیشتر از آنچه در تصور داشتم، از عشق و محبت سرشار بود. عشق به انسان‌ها را از او آموختم. دو سال زندگی مشترک‌مان از من انسانی دیگر ساخته بود. دانه‌های اشک بر گونه‌ام سرازیر می‌شود. در این چند سالی که از زندانی شدنم می‌گذرد، هرگز این چنین دچار احساسات نشده‌ام. احساسی زنده و نزدیک به او. احساس اینکه چقدر دوستش دارم.

راستی چرا حالا؟ اما برایم مهم نیست. تمایلی به ریشه‌یابی این موضوع هم ندارم. علتش هر چه باشد، پیش از این با چنین احساسی روبرو نشده‌ام و حاضر به رهائی این لحظات لذت بخش نیستم. چهره سحرم را مجسم می‌کنم و بلند می‌خندم. در عالم خوشی، سوزن قفلی را که پشت پیراهنم پنهان کرده بودم باز کرده و بر دیوار چنین حک می‌کنم:

«دخترم، ثمره عشقم، دوستت دارم». مادرت، اردیبهشت ۶۵

بالاخره از جا برمی‌خیزم. قطعه‌ای از کتاب «ژان کریستف» به ذهنم می‌آید: «نیازی به دیدنت ندارم، عشقت مرا گرم می‌کند».

در سلول قدم می‌زنم و قدم می‌زنم. چند ضربه به در سلول می‌خورد. جواب نمی‌دهم. یکباره در سلول باز می‌شود و اکبری پاسدار، ظرف غذا را

به دستم می دهد. اذان مغرب از بلندگو پخش می شود. صدای اذان، صدای چرخ غذا و باز و بسته شدن در سلول ها باز مرا به فضای لعنتی زندان برمی گرداند.

شام خوراک لوبیا است ولی آن را دوست ندارم، چون معده ام درد می گیرد. اما ناهار هم چیزی نخورده ام. با بی میلی چربی غذا را گرفته و آن را با تکه نانی می خورم.

به تدریج سکوت همه جا را فرا می گیرد. بشقابم را به آرامی می شویم و در گوشه ای می گذارم، و باز قدم می زنم... قدم می زنم... از صدای پیچ ننگهبانان مرد می توان دریافت که پاسی از شب گذشته است.

دندان هایم را با کمی نمک شسته و دراز می کشم. هوا گرم است و احتیاجی به روانداز نیست. لحظات می گذرد، گاهی دستم را زیر سرم جابجا می کنم و گاه پاهایم را روی هم می اندازم یا صاف می کنم، ولی خواب به سراغم نمی آید. راستی چرا؟

شاید ترس ها و اضطراب ها، بازجوئی های بی پایان، بی خوابی های مداوم، وجود دخترم در زندان و سرنوشت یاران و نزدیکان، فرصتی برای پرداختن به احساساتم باقی نمی گذاشت و یا شاید چون ملاقاتی نداشتم برای اینکه کمتر آزار ببینم حالت دفاعی به خود گرفته و احساساتم را سرکوب می کردم. و بالاخره شاید به این دلیل بود که می پنداشتم در حالی که رفقا و عزیزان مان زیر شکنجه جان می دهند و یا تیرباران می شوند، پرداختن به خود و احساسات خود کاری بیهوده است. اما در تنهایی و دور از هیاهو، می بینم عشق چه قدر نیروبخش است، عشق زندگی است. ممنوع کردن عشق ممنوعیت زندگی است.

چشم هایم را بر هم می گذارم. زیباترین صحنه ها و خاطره های زندگی برایم ظاهر می شود. بیشتر جمعه ها را به کوه می رفتیم. می دانست که «در بند» را بیشتر از همه جا دوست دارم، بیشتر اوقات به آنجا می رفتیم. مثل آهو از کوه بالا می رفت و مرا هم به دنبال خود می کشید. سفرهای شمال... جنوب...

با شنیدن صدای چرخ صبحانه از خواب می‌پریم و لیوان بدست آماده می‌ایستیم. در باز می‌شود.

- لیوانات را بده!

بوی کافورِ چای فضا را پر می‌کند. مزه چای بدون کافور را از یاد برده‌ام. اکبری پاسدار لیوان چای و مقداری نان و پنیر به دستم می‌دهد. در حال بستن در سلول از او مقداری تایید برای نظافت سلول می‌خواهم. - نیازی نیست! پس از خوردن صبحانه وسایلات را جمع کن و آماده باش!

ساعتی بعد در سلول باز می‌شود و من همراه با اکبری راه می‌افتیم. همان ساختمان را یک طبقه بالا می‌رویم به دفتر ۲۱۵ - دفتر بند زنان - می‌رسیم. رحیمی مسئول بند می‌پرسد:

- زندان شیراز خوش گذشت؟

جوابی نمی‌دهم. باز زندان «عادل‌آباد». یاد زهره می‌افتم.

- همین جا بمان!

بند ۴ پائین

با پاسدار دیگری راه می‌افتیم. در دفتر بند ۴ چشم‌بندم را برمی‌دارم. دو پاسدار زن را جلو خود می‌بینم. یکی از آنها در گوشه‌ای روی زمین نشسته و میکروفونی در دست دارد. و دیگری از پنجره حیاط زندان را نگاه می‌کند. شاید هم مواظب زندانی هاست. پاسدار میکروفون به دست دفتری را برمی‌دارد و اسم مرا در دفتر ثبت می‌کند. در چهره او چیزی نظرم را جلب می‌کند. بنظر می‌رسد کمی آرایش کرده است. از مقنعه هم خبری نیست و یک روسری رنگی به سر دارد و روپوش رنگی روشنی هم به تن. پیش از این همه پاسداران مقنعه، روپوش و شلوار تیره رنگ داشتند. پاسدار زن میکروفون را روشن می‌کند و عفت مسئول بند را فرامی‌خواند.

عفت را از قبل می‌شناختم. او را در زندان گوهردشت دیده بودم. حالا از تواین و مسئول بند ۴ پائین است. عفت مرا با خود به بند برد. دم در

هیچکس به پیشواز من نمی‌آید و همه با دیدن من فاصله میگیرند. مرا به بند تواب‌ها فرستاده بودند.

همان دم در بند، کیسه پلاستیکی حاوی لباس‌هایم را زمین می‌گذارم و به عفت مسئول بند می‌گویم من به این بند نمی‌آیم و می‌خواهم به بند قبلی خود برگردم. عفت با سکوت وارد بند می‌شود.

از بند خارج می‌شوم و علیرغم داد و فریاد عفت، به دفتر پاسداران می‌روم و اعتراض می‌کنم که جای من در این بند نیست، من نمی‌توانم در این بند زندگی کنم. یکی از دو پاسدار با خشونت مرا از دفتر بند بیرون می‌اندازد و در را می‌بندد. پشت دفتر بند می‌نشینم.

صدای خنده و شوخی مستهجن پاسداران به وضوح به گوشم می‌رسد و مرا عصبی می‌کند. در راهرو بالا کسی در رفت و آمد نیست. هیچ کنجکاوای نسبت به اطرافم ندارم. گیج و کلافه‌ام. دو ماه زندان عادل‌آباد مرا حسابی فرسوده کرده. دلم نمی‌خواهد همان فضا به نوعی دیگر تکرار شود. ساعتی بعد در دفتر باز می‌شود.

- چرا اینجا نشسته‌ای؟

- می‌خواهم وضعم روشن بشود.

پاسدار دیگری می‌رسد:

- به بند برو، موضوع را با دفتر ۲۱۶ (دفتر مرکزی زنان) در میان می‌گذاریم.

به بند بازمی‌گردم. اما تصمیم دارم به هیچ اتاقی نروم، و در راهرو بمانم. حد فاصل اتاق ۲ و ۳ را برای خود انتخاب می‌کنم و دو عدد پتو از عفت می‌گیرم. نزدیک ظهر است. کارگران در رفت و آمد و مشغول تقسیم غذا هستند. من هیچ ظرفی ندارم. منتظر می‌مانم. عفت بشقاب عدس‌پلو برایم می‌آورد.

- بشقاب و قاشق را نزد خودت نگهدار و با ظرف‌های دیگر قاطی نکن.

غذا را می‌خورم، بشقاب و قاشق را کناری می‌گذارم تا ظرف شوئی

خلوت شود و آنها را بشویم. مسواکم را برمی دارم و به سمت روشویی می روم. راهرو خلوت است، اکثر زندانیان در اتاقها مشغول دعا و نیایش اند. چهره‌ها گرفته و غمگین... دعای بعد از اذان از بلندگو پخش می شود.

باز به یاد زندان «عادل آباد» می افتم. زهره، پروانه...

مسواک بدست دم در دست شوئی ایستاده‌ام. چند نفری که نمازشان را خوانده‌اند وارد راهرو می شوند. کمی دقت می کنم. یکی دو نفر را می شناسم. آنها را در زندان «گوهردشت» دیده‌ام. گامی به جلو برمی دارم: - سلام!

جوابی نمی شنوم.

مدتی به تماشای رفت و آمدها که تعدادشان رو به افزایش است می ایستم. کسی را به درستی نمی شناسم. حتی آن چند نفری را که مدتی در زندان گوهردشت دیده‌ام.

دوستی در باره فرزانه می گفت: به خاطر خانواده‌اش دستگیر شده و خودش فعالیت مشخص تشکیلاتی نداشته است. کمی به چهره‌اش خیره می شوم. شنیده‌ام که زندانی زمان شاه بوده‌است که در آن زمان به حبس ابد محکوم و با وجود شکنجه های فراوان و داشتن دو فرزند خردسال مقاومت کرده و سال های زندان را به خوبی گذرانده است.

اولین بار که در زندان گوهردشت دیدمش، پریشان و رنگ پریده بود. بیشتر اوقات خوابیده و اظهار بیماری می کرد. رابطه کمی با چند زندانی توابع و منفعل داشت. حال که دوباره او را می بینم. چهره‌اش اندیشناک تر، گیسوانش سپیدتر، رخساره‌اش رنگ پریده تر از گذشته به نظر می رسد. رنج او را در چهره‌اش می بینم.

راستی او که بود؟ زندانی مقاوم زمان شاه که به دست مردم آزاد شده و حلقه های گل به گردنش آویختند یا زندانی درهم شکسته و ناامید جمهوری اسلامی. این نه تنها برای من که شاید برای دیگران هم سؤال برانگیز و رنج آور بود.

در حال قدم زدن است. حتی نیم نگاهی هم به من نمی اندازد، در

حالیکه در گوهردشت با هم سلام و علیکی داشتیم. ناخودآگاه چند قدمی دنبالش راه می‌افتم.

- فرزانه!

بر نمی‌گردد.

- فرزند... فرزند...

در غباری از مه گم می‌شود.

صداهائی به گوشم می‌رسد. زهرا، عفت، اقدس...

مسواک بدست در وسط راهرو ایستاده‌ام. رفت و آمدها در راهرو زیادتر می‌شود. بنظر می‌آید که هنگام نماز سپری شده است. با سرعت به سوی دستشویی می‌روم و با عجله مسواکی می‌زنم و بدون توجه به دور و برم به سر جایم برمی‌گردم.

چرا رفت؟ چرا جواب سلامم را نداد؟ مگر من از او چه می‌خواستم؟... بعدها شنیدم او را به اوین آورده بودند تا آزادش کنند.

دو روز در فضای حد فاصل اتاق ۲ و ۳ می‌گذرانم. روز سوم با پریشانی از خواب برمی‌خیزم. میل به صبحانه و چای ندارم. قدم می‌زنم. بلندگوی بند روشن می‌شود:

- خانم... با تمام وسایل‌اش به دفتر بند مراجعه کند.

آرام به سر جایم برمی‌گردم. بشقاب و لیوان را روی دو پتوی تا شده همان جا می‌گذارم و کیسه پلاستیکی لباس‌هایم را برمی‌دارم و به طرف دفتر بند راه می‌افتم. هیچ‌کس توجهی به من ندارد، یا نمی‌خواهد داشته باشد. عفت، در بند را باز می‌کند. از آنجا خارج می‌شوم و در پشت سرم بسته می‌شود. از پله‌ها بالا می‌روم. پاسداری سر پله‌ها منتظر من ایستاده است.

- با من راه بیفت.

بی هیچ کلامی با هم به سوی در بند بالا راه می‌افتم.

پاسدار قفل در را باز می‌کند.

این یکی دو روز که این جا بودم چنان دچار سردرگمی بودم که هیچ

کنجکاوای در باره زندانیان بند بالا از خود نشان نداده‌ام، در حالی که هواخوری از صبح تا شب آزاد و در اختیار بند پائین بود و من به راحتی می‌توانستم به هویت زندانیان بند بالا پی ببرم.

به محض باز شدن در، جمعیت به طرف در هجوم می‌آورد. تمام دوستانم، پروین، نازی، نهال، صبا... در ناباوری وارد بندی که انتظارش را می‌کشیدم می‌شوم. خوشحالی زیاد اجازه ابراز احساسات را به من نمی‌دهد. یکی یک را در آغوش می‌گیرم.

صبا و سایلیم را برمی‌دارد، دستم را می‌گیرد و به اتاق ۱ می‌برد. مقاومتی نمی‌کنم. صبا را از سال ۶۳ می‌شناسم. در یک روز پائیزی وارد بند شد. با قامتی بلند و رخساری رنگ‌پریده، پوشیده در چادر مشکی. از سر بند تا اتاق ۳ چادرش را برنداشت و با چادر وارد اتاق شد. من هم اتاق ۳ بودم. چادرش را آرام و با دقت تا زد و در کیسه حاوی لباس‌هایش گذاشت و در گوشه‌ای آرام نشست.

از یکی از آشنایان که هم‌بندی ما بود شنیده بودم صبا در تابستان ۶۲ دستگیر شده است. او را از همان ابتدای دستگیری سخت شکنجه کرده بودند تا بقول خودشان از او اطلاعات زنده بگیرند. او را شلاق می‌زدند و بعد به بهداری برده و پاهایش را بخیه می‌کردند و باز روی بخیه‌ها شلاق می‌زدند. کمر و کلیه‌هایش در زمان بازجویی آسیب دیده اما او مقاومت کرده و لب‌نگشوده بود. یک سال اول را در سلول‌های انفرادی با شرایط بدی گذرانده اما آنچه را می‌خواست حفظ کرده بود.

مدتی از هم جدا شدیم. حال، دوباره او را می‌بینم. رابطه ویژه‌ای با هم داشتیم. و علیرغم برخوردهای تند گاه به گاه او، تا زمان آزادی اش با هم دوست بودیم.

بالای اتاق زیر تلویزیون می‌نشینم. این نقطه بند را خیلی دوست دارم، یادآور سال اول زندان با دخترم است. همیشه جای ما زیر تلویزیون بود.

همه نگاه‌ها متوجه من است. نازی دست‌هایم را گرفته و پروین لبخند شیرینی به لب دارد. نهال ایستاده و با مهربانی مرا نگاه می‌کند.

دیگران هم دور من حلقه زده‌اند.

- کجا بودی؟ نگران بودیم! لباس‌ها و عکس سحر به تو رسید؟
به تک تک چهره‌ها نگاه می‌اندازم. هنوز آنچه را می‌بینم باور
نمی‌کنم. به پروین خیره می‌شوم. آخرین جمله‌اش، زمانی که در سال ۶۲ با
هم در یک سلول بودیم، در گوشم زنگ می‌زند:

- امیدوارم آزاد شوی و گرنه با هم باشیم.

- چرا ساکتی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ بگو ببینم کجا بودی؟
قطره اشکی بر گونه‌هایم فرومی‌غلطد. نمی‌دانم از خوشحالی است یا
از انفجار اندوهی متراکم!

پروین سرم را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

- عادل آباد.

- چی؟ عادل آباد؟

- عادل آباد، زندان شیراز! چرا زندان شیراز؟

- نمی‌دانم.

- حالا کمی برایمان تعریف کن.

یادآوری آنچه گذشته برایم راحت نیست، ولی تا جایی که امکان دارد
ماجرا را تعریف می‌کنم. هر لحظه دایره بچه‌هایی که به حرف‌هایم گوش
می‌کنند، بزرگ‌تر می‌شود. گاهی کسی سئوالی یا اظهار نظری می‌کند.
ساک پلاستیکی حاوی لباس‌هایم در کنارم است. لحظه‌ای سکوت می‌شود.
صبا با خنده می‌پرسد: «ساک و سائلت چی شد؟ چرا مثل خانه به دوش‌ها
لباس‌هایت را توی پلاستیک ریخته‌ای؟» و بقیه با شوخی‌های دیگر
می‌خواهند مرا کمی از آن فضا بیرون آورند، هر چند خودشان حسابی به
فکر فرو رفته‌اند.

حال خوشی ندارم. از اتاق بیرون می‌روم. راهرو پر از رفت و آمد است
و بین آنها چند زندانی مجاهد. پس آنها را هم به این بند آورده‌اند! به یاد
منیر می‌افتم وقتی در بند سه با هم بودیم. هنوز حکمی نداشت. او را در اتاق
سه می‌یابم. گوشه‌ای زیر پتو دراز کشیده است. آیا متوجه آمدن من نشده؟

چرا به سراغم نیامد؟ به طرفش می‌روم و آرام او را صدا می‌زنم. خواب نیست، بلافاصله چشمانش را می‌گشاید و لبخندی بر لبانش می‌نشیند. نیم‌خیز شده مرا در آغوش می‌گیرد و آرام می‌گوید:

- منتظر بودم تنها شوی تا به سراغت بیایم.

و بعد آرام مرا نگاه می‌کند.

دست‌هایش را در دست می‌گیرم و در حالیکه آنها را می‌فشارم می‌خواهم از آنچه بر او رفته پرسیم. از خودش، از همسرش و از دو دختر زیبایش...

- چرا خوابیدی، هنوز قلبت درد می‌کند؟

- کمی.

اما چهره رنگ پریده لاغرش، موهایش که کمی سفیدتر شده، حاکی از درد معمولی نیست.

- وضعیت چی شد؟

- به سه سال زندان محکوم شده‌ام!

- تو که در پرونده ات جرمی نبود!

- تازه به قول خودشان خیلی هم به من رحم کرده‌اند!

با خنده می‌گویم پس سه سال خوب است!

- جدی‌نگیر! من از این زندان زنده بیرون نمی‌روم!

در صدایش لرزش و غمی عمیق نهفته است.

- همسرت چی شد؟

- اعدام!

هنوز دستانش را در دست دارم. در اندیشه مریم و مرجان فرو می‌روم. مریم و مرجان همیشه هنگام ملاقات با منیر جزئیات ملاقات با پدرشان را برایش تعریف می‌کردند و منیر اغلب اوقات آنها را برای من بازگو می‌کرد. چهره منیر حساسی در هم فرو رفته است. نمی‌دانم چه بگویم. هیچ سخنی نمی‌یابم تا همدردی‌ام را بیان کنم. دست‌هایش را محکم‌تر می‌فشارم و بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم.

دیگر حوصله قدم زدن ندارم. به اتاق برمی گردم. نازی به سراغم می آید و جورابی را برایم هدیه می آورد که روی آن گل سرخ زیبایی گلدوزی شده است.

- اینها را با چه بافته ای؟

- با سنجاق قفلی.

- چطوری؟

- سنجاق قفلی را کاملاً باز می کنیم دو میل بافتنی می شود.

- این هم از ابتکارات زندان است هیچ وقت بیرون از زندان به ذهنمان

نمی رسد با سنجاق قفلی هم می شود چیزی بافت!

- ولی در اینجا همه چیز ممکن است. از پیش از عید به یادت بودم و

این جوارب را بافتم به امید آنکه عید به تو هدیه دهم.

هدیه زیبای او برای من فراتر از یک هدیه معمولی و نشان از یک

دوستی عمیق است. او را سخت در آغوش می گیرم. من هم لحظه تحویل

سال در زندان «عادل آباد» به یاد او بودم.

وقت ناهار است. کارگرهای روز برای آوردن غذا و چیدن سفره در

رفت و آمدند. سفره های زندان از پلاستیک های بسته بندی نان است که

زندانیان با دقت و سلیقه خاص و با نخ های رنگی، که از حوله یا لباس

می کشند، دور آن را می دوزند.

دو سه نفر از کارگران روز سفره های نایلونی را با دقت روی زمین به

شکل حرف لای می چینند. بشقاب های ملامینی و قاشق های روئی را در کنار

سفره قرار می دهند. از کادر و چنگال در زندان خبری نیست. چند عدد

لیوان پلاستیکی قرمز هم برای آب در سفره گذاشته می شود.

در این هنگام غذای تقسیم شده از اول بند به اتاق می رسد. بچه ها

کم کم برای غذا خوردن آماده می شوند. هر کسی در گوشه ای از سفره

می نشیند. با یک نگاه درمی یابی که طرز نشستن سر سفره براساس تعلقات

گروهی و سازمانی است. چپ ها بین خود و بعد مجاهدین. نگاهی به سفره

می‌اندازم تا جای خود را پیدا کنم. حق انتخاب زیادی ندارم. حداکثر بین دو سه نفر هم سازمانی خود جایی در وسط سفره و این دلگیرم می‌کند و به فکر فرو می‌روم.

کارگر روز، بچه‌ها را برای صرف غذا فرامی‌خواند.

دو ماه دوری از اوین و شرایط سخت و حاد زندان «عادل‌آباد» کاملاً مرا از این مرزبندی‌ها دور کرده بود، و در زندان «عادل‌آباد» زندان اوین را آرزو می‌کردم.

جایی در سفره و کنار صبا می‌نشینم. صبا با خنده می‌پرسد:

- غذای «عادل‌آباد» خوب بود؟

- غذا خوب بود ولی مجبور بودم که به تنهایی غذا بخورم.

- تنهای تنها؟

- آره.

- پس این جا هنوز نعمتی است! تو میتوانی با دو سه نفر غذا بخوری!

- اگر خود را چنین راضی کنیم.

غذا که در بشقاب‌ها تقسیم شده است، در سکوت و بدون آنکه صحبتی در میان باشد خورده می‌شود. فقط گاه گاهی نجوایی بین افرادی که در کنار یکدیگر نشسته‌اند صورت می‌گیرد. آخرین قاشق غذا را در دهانم می‌گذارم. به جرئت بیش از ده قاشق برنج نیست و کمی لپه بجای خورشت قیمه. کارگر روز از بچه‌ها می‌خواهد تا چربی بشقاب را با کنار نان تمیز کنند چرا که آب سرد است و با کمبود مواد پاک‌کننده بشقاب‌ها به راحتی شسته نمی‌شوند. هر کس تکه‌ای نان برمی‌دارد و بشقاب‌ها را تمیز می‌کند. بعضی‌ها آنقدر با دقت بشقاب‌ها را تمیز می‌کنند که گوئی بشقاب شسته شده است. غذا خوردن و تمیز کردن بشقاب‌ها مجموعاً ساعتی طول می‌کشد.

از سر سفره بلند می‌شوم. مسواکم را برمی‌دارم و به دستشویی می‌روم. عده‌ای در راهرو قدم می‌زنند، برخی مشغول جارو زدن اتاق‌ها هستند و عده‌ای دیگر ظرف به دست به طرف حمام می‌روند تا به نوبت ظرف‌ها را

بشویند. و من در اندیشه «من». من تنها.

دندان‌هایم را به دقت مسواک می‌زنم و به اتاق برمی‌گردم. اتاق کاملاً تمیز و مرتب شده، در اطراف اتاق کاناپه‌هایی است که با پتو درست شده‌اند. کاناپه‌هایی که مثل سفره شامل مرزبندی است. چند نفری روی آنها نشسته‌اند.

باد بهاری از پنجره نیمه باز به درون می‌وزد. قلعه کوه دماوند از میان پنجره میله‌ای و سیم خاردار، نمایان است. اگر سرت را کمی به این سو و آن سو بگردانی دامنه کوه را هم خواهی دید که سبز شده است. مدتی در کنار پنجره می‌ایستم. چقدر بهار را دوست دارم و در بهار بیشتر از هر وقت زندانی بودن را احساس می‌کنم. می‌بینم یک دست پرنده در حال پروازند، در آسمان آبی آبی، بدون لکه‌ای ابر... و دخترم را که در دامنه کوه پر از گل و سبزه در حال دویدن و بازی است.

- چای. چای آماده است.

بوی چای پر از کافور در لیوان‌های پلاستیکی همه جا را پر می‌کند. چای بعد از غذا عادت شده و هر گاه که بعد از غذا چای داده نمی‌شود، همه زندانیان خماری می‌شوند. رویم را برمی‌گرداندم. اغلب بچه‌ها به اتاق برگشته‌اند. هنوز مسواک در دست دارم. مسواک را در کیسه‌ای که برای وسایل شخصی است می‌گذارم و به سراغ چای می‌روم. قند کم است و معمولاً کارگران روز هر قند را با قاشقی به ۴ تکه کوچک تقسیم می‌کنند تا بتوان با آن دو لیوان چای خورد.

یک لیوان بیشتر چای نمی‌خورم. بوی کافور را دوست ندارم و با وجود اینکه چهار سال است چای کافوردار می‌خورم، گوئی هنوز به آن عادت نکرده‌ام. هر چند کافور لختی می‌آورد، ولی در زندان از خواب بعد از ظهر به دلیل کمبود جا خبری نیست و تنها بیماران می‌توانند بخوابند.

صفحه‌ای از روزنامه کیهان را که یک عدد برای همه اتاق است برداشته و به خواندن مشغول می‌شوم. دو سه سطر را چند بار می‌خوانم ولی نمی‌توانم بر مطلب متمرکز شوم. باز از اول شروع می‌کنم. دوباره و سه باره.

بالاخره حواسم جمع می‌شود و مقاله را با دقت تا آخر می‌خوانم ولی منتظر صفحات بعدی نمی‌شوم. ساعت هواخوری است. ترجیح می‌دهم به حیاط بروم و قدری قدم بزنم.

چه هوای لطیفی. بهار را با تمام وجودم احساس می‌کنم. نیلوفرهای آبی و بنفش یکی از دیوارهای حیاط را کاملاً پوشانده‌اند. تخم نیلوفرها را بچه‌ها پنهانی بوسیله ملاقات کنندگان آورده و در اسفندماه کاشته‌اند. مدتی کنار باغچه می‌ایستم. علاوه بر نیلوفرها تعدادی گیاهان دیگر هم در باغچه‌است که همگی گل داده‌اند. اگر سیم‌های خاردار انتهای دیوار و پاسدار نگهبان اسلحه بدست نبود، حیاط بسیار زیبا جلوه می‌کرد.

زمان هواخوری کم است. تنهائی شروع به قدم زدن در طول حیاط می‌کنم. هر رفت و آمدی را می‌شمارم. یک دو سه... ساعت تقریباً شش بعد از ظهر است. پایان هواخوری از بلندگو اعلام می‌شود و ناچاریم به بند بازگردیم. زن پاسدار در میله‌ای بند را پشت سر زندانیان قفل می‌کند.

معمولاً ساعت ۱۱ شب خاموشی است. در داخل بند کلید قطع و وصل برق وجود ندارد و لامپ‌ها از دفتر پاسداران خاموش و روشن می‌شوند.

ساعت ۹،۵ شب برخی داوطلبانه پتوها را پهن می‌کنند. هنگام پهن کردن پتوها هوا پر از ذرات ریز و سیاه می‌شود. آنها که ناراحتی ریه دارند ناچار از اتاق بیرون می‌روند تا از این ذرات در امان باشند.

پتوها روی زمین پهن می‌شوند و بالش‌های ابری روی آنها قرار می‌گیرند. پتوی روانداز هر کس مربوط به خود او است که آن را «پتوهای رنگی» می‌نامند. این پتوها توسط خانواده برای زندانیان آورده می‌شود.

هر کس پتوی رنگی خود را برداشته و در جای خود قرار می‌دهد. محل خواب هر زندانی به نوبت می‌گردد، اما در این مورد هم، مانند وضعیت سفره، مرزبندی شده است. حتی اگر به نوبت باشد! تنها استثناء در مورد بیماران است که جای آنها کنار دیوار و نوبتی هم نیست.

من پتوی رنگی ندارم. پتو، ساعت و مبلغ ۳۰۰ تومان پولم را در زندان شیراز از من گرفته و هنگام انتقال هم آنها را پس ندادند. البته من هم

تقاضائی برای بازپس گرفتن آنها نکردم، چرا که ترس داشتم یک نصف روز بیشتر در آن زندان بمانم.

معمولاً یکی دو پتوی رنگی اضافی وجود دارد که مربوط به زندانیان آزاد شده‌ای است که آنها را با خود نبرده‌اند. بهر حال، یکی از این پتوهای اضافی به من رسید.

در این اتاق باید تقریباً بین ۳۰ تا ۳۵ نفر در فضای ۳۶ مترمربع در کنار هم بخوابند. هنوز، در سال ۶۶، با اینکه از تعداد زندانیان کاسته شده ولی باز هم جای خواب کم است و باید با پاهای جمع شده و به پهلو خوابید.

دو سه نفری می‌خوابند. عده‌ای در راهرو قدم می‌زنند و برخی هم سر جایشان مشغول مطالعه یا کار دستی‌اند. جای من درست وسط اتاق است. نه خوابم می‌آید و نه حوصله کتاب خواندن دارم. نور ضعیف اتاق چشم‌هایم را ناراحت می‌کند. تلویزیون کانال ۲ با صدای آهسته، برنامه سریال «سلطان و شبان» که از داستان‌های کهن است نمایش می‌دهد. سر جایم دراز می‌کشم. شبان با لهجه شیرین روستائی نقش خود را خیلی خوب بازی می‌کند. نمایش، نیم ساعتی طول می‌کشد و بعد اخبار آخر شب شروع می‌شود.

خاموشی.

کم کم همه در سر جای خود قرار می‌گیرند. تعدادی اندک هنوز در راهرو قدم می‌زنند. همه جا سکوت است و فقط گاهی صدای ایست پاسدار کشیک به گوش می‌رسد.

کنار دستی‌ام هنوز دراز نکشیده به خواب می‌رود. من هم باید سعی کنم بخوابم. پتو را تا سینه‌ام بالا می‌کشم. عادت ندارم سرم را زیر پتو ببرم. کاش می‌توانستم این کار را بکنم. چند بار تلاش کردم اما دچار نفس تنگی می‌شوم. بهتر است بخوابم چون تکان خوردن من کناردستی‌هایم را بیدار می‌کند. البته خواب‌ها که عمیق می‌شود کمتر همدیگر را بیدار می‌کنیم.

بالاخره به خواب فرو می‌روم. نیمه‌های شب چیزی نزدیک صورتم احساس می‌کنم. از خواب می‌پریم. دست‌های فروزان را در حالیکه در هم

گره خورده نزدیک صورتم می‌بینم. آرام دست‌هایش را می‌گیرم و در کنارش می‌گذارم. اصلاً از خواب بیدار نمی‌شود. آرام هم‌چنان که طبیعتش بود به خواب رفته است. باز به زودی به خواب نمی‌روم. از بچگی هم با کوچکترین صدا و حرکتی از خواب می‌پریدم. در زندان هر چند به علت خستگی زیاد روزانه، این حساسیت کمتر شده، ولی هنوز وجود دارد. دردی در زانوهایم می‌پیچد. می‌خواهم کمی پاهایم را دراز کنم. پایم به پاهای پائینی می‌خورد. دو مرتبه پاهایم را جمع می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم. یکی در خواب حرف می‌زند و دیگری دندان قروچه می‌کند. صدای نفس‌های کناری و بالاسری‌ام به گوش می‌رسد.

خواب مرا درمی‌رباید.

ساعت ۶,۳۰ صبح، اندکی پس از روشن شدن چراغ‌ها بیدارباش است. معمولاً با روشن شدن چراغ از خواب می‌پریدم ولی امروز تا لحظه بیدارباش در خوابم. در یک لحظه همه از جا برمی‌خیزند و مشغول جمع کردن پتوها می‌شوند. پس از مدت کوتاهی تمام پتوها کف اتاق انباشته می‌شود تا کارگران صبح، پتوها را با دقت و کاناپه وار در اطراف اتاق بچینند. یک کاناپه به شکل L و اندکی دورتر، کاناپه دیگری درست می‌شود.

در اتاق در سته و قبل از رفتن به زندان شیراز چنین نبود و همه پتوها را با هم می‌چیدیم. مگر با چیدن پتوها کنار هم چه چیزی خدشه دار می‌شود؟ احساس می‌کنم نسبت به سه ماه پیش چیزی عوض شده است، اما چه چیز؟ اتاق که همان اتاق‌های قبلی است. رنگ دیوارها خاکستری و با نور ۱۰۰ ولتی، قفسه‌های بالای اتاق پر از ساک‌های برزنتی و بالاخره یک تخت سه طبقه در گوشه اتاق، که در طبقه اول آن ظرف و وسایل خوراکی می‌گذاریم. فقط ترکیب افراد اتاق کمی عوض شده است.

وقت صبحانه است. با بی میلی کمی می‌خورم. پس از صبحانه ساعت مطالعه و کارهای شخصی است. برخی در رفت و آمد و مشغول نظافت بند هستند. عده‌ای روی کاناپه‌ها و برخی روی زمین پشت به دیوار نشسته‌اند. پاسدار کشیک روز در نرده‌ای آهنی را باز می‌کند و سهمیه روزنامه

آن روز را می‌دهد. ۶ اطلاعات، ۶ کیهان برای ۶ اتاق. علاقه به خواندن روزنامه کیهان در میان زندانیان بیش از روزنامه اطلاعات است. چند نفری سریع نوبت می‌گیرند. صفحه اخبار، تحلیل سیاسی، هنر و حتی گاه صفحه آگهی‌ها.

در زندان شیراز اتاقی به نام «اتاق مطالعه» در انتهای بند وجود داشت که تمامی روزنامه‌ها و اکثر مجلات را در آنجا می‌گذاشتند، ولی متقاضی خواندن بسیار اندک بود و روزنامه همیشه آزاد. ولی در اوین پیش از عصرها و یا شب‌ها نمی‌توان بدون نوبت به روزنامه دسترسی یافت. تا زمانی که روزنامه به من برسد، نگاهی به صفحات ترحیم و آگهی‌ها می‌اندازم. اغلب با دقت می‌خوانم. شاید می‌خواهم، به دلیل نداشتن ملاقات، نگرانی و بی‌خبری‌ام را برطرف کنم.

در اتاق سکوت نسبی برقرار است. اغلب بچه‌ها مشغول خواندن روزنامه یا کتاب اند. بهناز از جا برمی‌خیزد تا ساک خود را از روی قفسه بردارد. زیر قفسه روی کاناپه‌هایی که از پتو درست شده تعدادی در حال مطالعه هستند. بهناز با حرکتی سریع بطرف ساک می‌رود. درست زیر ساک و روی کاناپه‌ها خانم ... از افراد تقریباً مسن حزب توده نشسته و مشغول خواندن روزنامه کیهان است. بهناز دسته ساک را می‌کشد. دسته ساک کنده می‌شود. بهناز فاصله دارد و نمی‌تواند ساک را بگیرد. ساک از روی قفسه‌ها به سر خانم ... اصابت کرده عینکش می‌افتد و صورتش را خراش می‌دهد. بهناز همان جا ایستاده است.

تعدادی با صدای افتادن ساک سر خود را از روی روزنامه یا کتاب بلند می‌کنند ولی بی‌تفاوت به خواندن ادامه می‌دهند. چند نفری کمی شوکه شده‌اند.

سمیرا صدا می‌زند: بهناز!

بهناز بی‌تفاوت در حالیکه می‌خندد از اتاق خارج می‌شود.

خانم ... چند قطره خون روی گونه‌اش را پاک می‌کند.

ساک کف اتاق افتاده است. نگاهم به ساک است. چیزی قلبم را

می‌فشارد. چطور ممکن است مرزبندی سیاسی چنین شکل غیرانسانی به خود بگیرد. چطور ممکن است چنین رفتاری با هم‌بند خود داشته باشیم. چطور بهناز قادر به چنین رفتاری است؟ آیا اختلاف نظر سیاسی و تعلقات گروهی مجوزی برای چنین رفتارهایی است؟ راستی که چیزهایی عوض شده‌اند. از سال ۶۴ و از زمانی که بندهای «تواب»ها و «سرموضعی»ها را جدا کردند، کم و بیش مرزبندی سیاسی وجود داشت. حتی آن زمانی که در اتاق‌های در سته بودیم؛ ولی این وضعیت کاملاً برایم تازگی دارد. رفتار بهناز تا چند روز رهایم نمی‌کند. می‌خواهم با او حرف بزنم. میدانم فایده‌ای ندارد. سمیرا با او حرف می‌زند، تنها جواب بهناز این است: - من با آنها مرزبندی دارم!

چند روزی می‌گذرد، متوجه می‌شوم که این مرزبندی در تمامی مسائل روزمره به شکل حادی جریان دارد.

گیتی در ظرف شوئی در سکوت پشت به ناهید ظرف می‌شوید، چرا که با او مرزبندی دارد! پروانه از وسط بند و فتانه از سر بند جارو می‌زند، چرا که با هم مرزبندی دارند!

میوه‌ها را جدا می‌کنیم و در دو صندوق جداگانه نگه می‌داریم، چرا که مرزبندی است! دو لیست فروشگاه و خرید اجناس ضروری بند وجود دارد، چون مرزبندی نباید مخدوش شود!...

این وضعیت حسابی بر من فشار می‌آورد. گاهی اوقات از بعضی حرکات بشدت آزرده می‌شوم و حتی گریه‌ام می‌گیرد.

گلنار را بسیار دوست دارم. از سال ۶۲ و از ابتدای ورود به بند با او آشنا شدم. دو سالی را در یک بند با هم گذرانیدیم، بعد از هم جدا شدیم و حالا دوباره او را در کنار خود می‌بینم. تنها رابطه‌مان سلامی سرد و خشک است. نمی‌توانم نسبت به رفتار گلنار بی‌تفاوت باشم. سردی رابطه آزارم می‌دهد، اما میزان صداقت و انسان دوستی‌اش هم برایم پوشیده نیست.

موقع دستگیری کم سن و سال بود. اما در برابر سرکوب خوب مقاومت کرده و می‌کند. حدود ۵ سال است که زندانی است. زمان

محکومیتش به پایان آمده ولی بخاطر نپذیرفتن شرایط زندانبان - «مصاحبه در جمع زندانیان» - او را آزاد نمی کنند. نمی توانم از کنار دوستی مان به سادگی بگذرم، تصمیم می گیرم با گلنار صحبت کنم. به سراغ او می روم.

- سلام. می توانم قدری با تو صحبت کنم؟

لبخند همیشگی...

- همین الان؟...

- اگر وقت داری.

- الان برمی گردم.

به طرف اتاق می رود و برمی گردد. لحظه ای در سکوت می گذرد. منتظر است تا من شروع کنم. نگاهش می کنم. سرش را پائین انداخته است.

- چرا این قدر رفتارت نسبت به من سرد شده؟ اتفاقی افتاده؟

- نه اتفاقی نیفتاده ولی...

- ولی چی؟

- تو با توده ای اکثریتی ها سلام و علیک می کنی و من با آنها مرزبندی

دارم.

- آخر چطور می توانم صبح از خواب برخیزم و به کناردستی ام سلام

نکنم و پشت به او بی تفاوت بگذرم؟ تنها به این دلیل که مثل من فکر نمی کند؟

- من نمی دانم، من شخصاً با آنها مرزبندی دارم.

- می توانی منظورت را از مرزبندی برایم روشن کنی؟

- یعنی آنها را قبول ندارم.

- منظورت این است که نظرات سیاسی آنها را قبول نداری؟

- مسلمنه.

- من هم قبول ندارم، ولی این چه ربطی به سلام و علیک دارد؟

- خیلی ربط دارد. بنظر من باید آنها را کاملاً بایکوت کرد.

- بنظر تو باید افراد را بخاطر اندیشه سیاسی شان بایکوت کرد آنهم در

زندان!

- آخر آنها فرق می کنند، آنها طرفدار جمهوری اسلامی بوده اند و هنوز برخی هستند.

- ولی تو میدانی که رفتارهای غیرانسانی با مرزبندی تفاوت دارد و در ضمن فقط محدود به توده ای و اکثریتی نیست و به نوعی کم رنگ تر شامل دیگر گروهها هم که طرفدار جمهوری اسلامی نیستند می شود.

- آنها هم اندیشه شان راست است.

- پس تو قبول داری که افراد را بخاطر اندیشه شان باید تحت فشار قرار داد، آنهم در شرایط جهنمی زندان!

- نه من این حرف را نمی زنم.

- ولی عمل تو این را نشان می دهد.

- نمی دانم، ولی بهر حال من آنها را قبول ندارم و با آنها مرزبندی دارم.

عجله دارد برود و تمایلی به بحث بیشتر ندارد.

ادامه میدهم :

- ولی من تو را دوست دارم و دلم می خواهد دوستی مان ادامه پیدا کند. در ضمن مگر دو نفر با اندیشه مختلف نمی توانند با هم دوست باشند؟

- چرا، ولی نه با توده ای اکثریتی.

- این مسئله تمام ذهن تو را گرفته!

- آره، من آنها را قبول ندارم. من اصولاً مثل دو سه سال پیش فکر

نمی کنم هرچند همان موقع هم آنها را قبول نداشتم. قبول ندارم. قبول ندارم.

کلافه ام. تکرار مداوم آن، راه را برای بحث می بندد. با کمی تأمل

می گویم:

- به این برخوردها فکر کن، برای نمونه برخورد بهناز. اختلاف نظر

سیاسی با این برخوردهای کودکانه فرق دارد.

گلنار، هم چنان سرش پایین است. وقت ناهار نزدیک است و کارگراها

در حال رفت و آمد. گلنار هم چنان ساکت مانده و جوابی نمی دهد گوئی

کمی به فکر فرو رفته است. از جای خود برمی خیزد :

- الان نوبت کتاب دارم.

و آرام به سوی اتاق می‌رود.
من گوشه دیوار راهرو نشسته‌ام. گلنار وارد اتاق می‌شود.
به همین سادگی! تو مثل من فکر نمی‌کنی! تو این یا آن مقررات
ننوشته را نمی‌پذیری... من قبول ندارم. من قبول ندارم... من...
مدتی در خود فرو می‌روم، شاید دو سه هفته. شاید این نیاز را احساس
می‌کنم که پس از زندان شیراز، از نو خودم را با اوین تطبیق دهم. شروع به
کتاب خوانی می‌کنم.

نسبت به گذشته، تعداد بیشتری کتاب در بند وجود دارد. تعدادی را
زندانیانی که از قزل حصار به اوین می‌آیند با خود می‌آورند و تعدادی
دیگر را بچه‌ها از شعبه‌های بازجوئی، پنهانی برداشته و به بند می‌آورند. به
هر حال در میان آنها برخی کتاب‌های مفید می‌توان یافت. به علاوه، اجازه
داریم به کتابخانه بند برویم، البته اگر کتاب مورد استفاده وجود داشته باشد.
یکی از این کتاب‌های پرخواننده کتاب روانشناسی پاولف به نام «رویکرد
پاولفی» است. خواندن این کتاب برای افراد زمان بندی شده و در طول روز
به هر کس ساعت مشخصی اختصاص پیدا می‌کند.

من یک ساعت نوبت می‌گیرم و با نازی شروع به مطالعه آن می‌کنیم.
کتاب بسیار جالبی است و احساس می‌کنم که در چنین شرایط سختی به آن
نیاز دارم. هر روز سر ساعت ده صبح کتاب را از نفر قبلی تحویل گرفته و به
اتاق ۳ نزد نازی می‌روم، و با علاقه خاصی شروع به خواندن می‌کنیم. وقت
ما یک ساعت است و به سرعت تمام می‌شود و باید کتاب را به نفر بعدی
تحویل دهیم.

خواندن کتاب حدود سه چهار هفته به درازا می‌کشد و بسیار لذت
می‌برم. احساس می‌کنم کمک زیادی به من می‌کند. معمولاً پس از
خواندن، کمی با نازی قدم می‌زنیم و راجع به مسایل بیرون و اطراف‌مان
گفتگو می‌کنیم. سفر «گالیندوپل» فرستاده ویژه حقوق بشر به ایران یکی از
مسائل مورد بحث است. شایع است که وی می‌خواهد از زندان‌های ایران و
به ویژه تهران دیدار کند. برخی به شدت مخالف گفتگو با وی هستند و او

را نماینده بورژوازی و در خدمت آن می‌دانند. اندکی موافق صحبت و مصاحبه با او هستند، از جمله من و نازی که معتقدیم از هر وسیله‌ای باید برای رساندن صدای زندانیان به گوش جهانیان استفاده کرد.

غالباً همه روزها پس از کتاب‌خوانی، بر سر این موضوع گفتگو می‌کنیم. چگونگی این مسئله برایمان مهم است چرا که به تازگی کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل با رای بالائی نقض حقوق بشر را در ایران تأیید کرده است. بنابراین باید به این مسئله قاطعیت داد.

نازی می‌گوید اگر میان طرفداران ملاقات با گالیندوپل یک توافق جمعی صورت گیرد، بنابراین هر موافق می‌تواند با عده‌ای مخالف صحبت کند. متأسفانه توافقی بوجود نیامد.

من و نازی تصمیم می‌گیریم موضوع‌های صحبت را مشخص و روی آن کار کنیم. نازی زبان انگلیسی خوب می‌داند و بنابراین داوطلب ملاقات است. چندین روز روی موضوع‌های مشخص زندان از جمله شکنجه‌ها، اعدام‌ها، شرایط زیستی زندان... کار می‌کنیم و سعی می‌کنیم آنها را به انگلیسی برگردانیم. البته معتقدیم که این ملاقات باید بدون حضور پاسداران باشد. خودمان را آماده می‌کنیم اما انتظارمان به درازا می‌کشد. بعدها شنیدیم که گالیندوپل به ایران آمده و از بعضی بخش‌های زندان مردانه دیدن کرده است، اما مسئولین زندان او را به بند ما نیاورده‌اند.

در این هنگام عده‌ای از مادران زندانیانی که دوره محکومیتشان پایان یافته ولی به دلیل نپذیرفتن شرایط زندان و از جمله «مصاحبه ویدئویی در جمع زندانیان» همچنان در زندان به سر می‌برند، به دیدار گالیندوپل رفته و خواستار آزادی فرزندانشان می‌شوند. مادران در برابر دفتر سازمان ملل گردآمده و به زور وارد ساختمان می‌شوند. گالیندوپل دو سه نفر از آنها را می‌پذیرد - که البته بعد دستگیر و به اوین آورده می‌شوند. باید گفت که این ملاقات تأثیر قابل توجهی در وضعیت زندانیان نداشت فقط به تعدادی توابع تخفیف حکم دادند و تعداد اندکی را آزاد کردند.

بند شماره ۴ اوین

در این بند زندانیانی هستند که دوران محکومیتشان پایان یافته است، ولی به دلیل عدم پذیرش شرایط ویژه آزادی از سوی مقامات زندان - مصاحبه ویدئویی و غیره - همچنان در زندان بسر می‌برند. مصاحبه ویدئویی با حضور سایر زندانیان و در محل «حسینیه زندان» انجام می‌گیرد و فیلم برداری می‌شود. شکل دیگر مصاحبه نوشته‌ای کتبی دال بر محکومیت گروه‌ها است. اکثر زندانیان بند چهار نه حاضر به مصاحبه و نه نوشتن تعهدنامه هستند.

از سال گذشته - یعنی سال ۱۳۶۴ - عده ناچیزی با دادن تعهدنامه آزاد شده‌اند. در تعهدنامه قید شده است که زندانی تعهد می‌کند هیچ‌گونه اقدامی علیه نظام جمهوری اسلامی انجام ندهد. برخی از زندانیان بند ما حاضرند این تعهد را داده و بی قید و شرط آزاد شوند.

گروهی از مادران زندانیانی که می‌بایست آزاد شوند به دیدار گالیندوپل رفتند و خواستار آزادی فرزندانشان - که بدون حکم رسمی هنوز در زندانند - گردیدند. این دیدار تأثیری در روند آزادی آنان نگذارد. قبلاً هم این مادران دیداری با منتظری داشتند و او هم رسماً اعلام کرد که شرط و مصاحبه برای آزادی زندانی که محکومیتش پایان یافته حرام است. اما مقامات زندان زیر بار این موضوع نرفتند.

یکی از این زندانیانی که چند ماه از پایان محکومیتش گذشته نازی است. او انتظار دارد که به زودی با دادن تعهد آزاد شود. معتقد است که ماندن در زندان بی فایده و شخص را فرسوده کرده و نمی‌تواند در خدمت جنبش قرار گیرد. آزادی نازی، این دختر همیشه آرام، ذهن مرا هم بخود مشغول می‌کند. احساس دوگانه‌ای دارم: خوشحالی و نگرانی. خوشحال از این که دوستی از زندان رها می‌شود و نگران از این که دیگر چنین دوستی را در کنار خود ندارم. برای نازی جدائی از ما آسان نیست.

بالاخره روز آزادی نازی هم فرا می‌رسد. او را از بلندگو صدا می‌کنند. پس از چند ساعت دوباره به بند بازمی‌گردد. از او تعهدنامه گرفته‌اند. اما با وجود این هنوز مطمئن نیستم که آزادش می‌کنند یا نه؟ دو روز بعد از او

می‌خواهند که با وسائش به دفتر زندان بیاید. نازی کمی هیجان زده‌است و مطمئن نیست که حتماً آزادش می‌کنند یا باز به بند برمی‌گردد. تعداد زیادی از بچه‌ها دورش حلقه می‌زنند. به گریه می‌افتم. او هم گریان است. به آرامی ساک برزنتی و سائل شخصی‌اش را از قفسه برمی‌دارد. مجدداً از بلندگو ندا می‌آید:

- خانم نازی... هر چه زودتر با همه وسائش به دفتر بند مراجعه کند. چادرش را بر سر می‌گذارد. او را سخت در آغوش می‌گیرم و فکر می‌کنم که این دو سال چه با سرعت گذشت. احساس می‌کنم هنوز به وجود چنین دوستی در کنارم نیاز دارم. با او کتاب بخوانم، قدم بزنم، از احساسم برایش بگویم و در لحظه‌های سخت از او کمک بگیرم. زمان چه زود گذشت. با تمامی وجودم می‌بوسمش و برایش آرزوی موفقیت می‌کنم. نازی پس از خداحافظی و در میان بدرقه گرم بسیاری از بچه‌ها از در بند بیرون می‌رود. نگاهم به او است و پیش از بسته شدن در بند با نگاهی گرم بار دیگر از من خداحافظی می‌کند. آرزو می‌کنم که رفتن او از بند واقعاً برای آزادی باشد نه بردنش به سلول انفرادی. او می‌رود و در بند بسته می‌شود و من هم آرام به بند برمی‌گردم. چهره آرام و دوست داشتنی‌اش از نظرم محو نمی‌شود. شروع می‌کنم به قدم زدن در راهرو.

نازی را اولین بار در تابستان ۶۳، در بند یک اوین دیدم. چهره خندان او در همان نخستین نگاه مرا مجذوب کرد. فردای آن روز که او را در راهرو دیدم، سلامی گفتم و او با مهربانی پاسخ داد. دوستی ما، پس از آن، رفته‌رفته شکل گرفت. از آن خشنود بودم و از آن پس، برحسب اتفاق، همه جا با هم بودیم - در گوهردشت، قزل حصار و باز هم اینجا در اوین. این جابه‌جائی‌ها در زندان‌ها ما را به هم نزدیک‌تر کرد. در قزل حصار ساعت‌های زیادی را با یکدیگر به مطالعه می‌گذرانیدیم، ورزش می‌کردیم، قدم می‌زدیم و در آخر از هر دری سخن می‌گفتیم. دوستی‌اش برایم اعتماد و آرامش بود.

به در اتاق ۳ می‌رسم. صدای خنده نازی دیگر بیرون نمی‌آید.

خوشحالم و اندوهگین. چگونه می‌توان دوستی به این صمیمی را دیگر ندید. از آنجا که خیلی دوستش دارم خوشحالم که از این جهنم رفته است. خاطره‌های خوشی که با او داشتم شاید برایم آرامش دهنده باشد. در ملاقات بعدی خبر می‌رسد که نازی آزاد شده است.

نوروز ۱۳۶۶

بهار از لای پنجره‌ها، میله‌های آهنی و دیوارهای سر به فلک کشیده با سیم‌های خاردارش، می‌آید. قله البرز به سبزی می‌زند. نسیم آرام‌بخش از پنجره‌ها به درون اتاق‌های سرد و بی‌روح می‌وزد. صدای چلچله‌ها گوش را نوازش می‌دهد. بهار است حتی در زندان جمهوری اسلامی.

بند، از چند روزی مانده به تحویل سال، به جنب و جوش درآمده است. رسم خانه‌تکانی در اینجا هم رعایت می‌شود. بند را یکسره نظافت می‌کنیم. امسال برای شستشوی موکت‌ها با پاسدارها درگیریم. مدت هواخوری کوتاه است و در فرصتی یک ساعته نمی‌توان موکت‌ها را شست. گنگو با آنها هم بی‌فایده است. باید چاره دیگری اندیشید. موکت‌ها را به شیوه دیگر تمیز می‌کنیم. با قطعه‌ای ابر و مسواک. یکی با مسواک لکه‌ها را می‌گیرد. دیگری با ابر اسفنجی آنرا تمیز و یکی هم جاروب می‌کند. دو روزه کار نظافت انجام، و بند ظاهری نسبتاً تمیز پیدا می‌کند. به یاد دوران کودکی و خانه‌تکانی می‌افتم که از دو هفته پیش از عید چه جنب و جوشی در خانه بود. مادرم چند نوع سبزه آماده می‌کرد: سبزه گندم، عدس و تره‌تیزک. می‌گفت هر کدام شکل خاص و زیبایی ویژه‌ای دارند. شیرینی‌های رنگارنگ تدارک می‌دید که این برای ما صفای خاصی داشت. تمام عمه‌ها و زن‌عموها و دایی‌ها جمع می‌شدند و انواع و اقسام شیرینی خانگی می‌پختند. بچه‌ها هم با هم بودند و چه شیطنت‌ها که نمی‌کردند. همیشه در زندان پیش از فرا رسیدن عید به یاد همه خویشان می‌افتم و سخت برایشان دلتنگ می‌شوم. آیا آنها هم به یاد من هستند؟ آن فضای سرشار از شادی و جمعیت هنوز هم برایم زنده است و خاطره و یادشان مرا به آنها

نزدیک تر می کند. در زندان هدیه های مان محدود به همان هدیه های چهاردیواری زندان است: گلدوزی روی یک تکه پارچه، کنده کاری به روی تکه ای سنگ، نقاشی روی مقوای کارتن یا جعبه شیرینی و یا چند سطر نوشته پراحساس و تبریک.

امسال، با اینکه توابی در بند نداریم امکان برپائی جشن همه گانی موجود نیست و حتی فضای تفاهم برای آن پیدا نشده است. گوئی که حتی بهار و سنت دیرینه هم نمی تواند فضای تجدید عهد و دوستی را ایجاد کند و این مرزبندی ها را کم رنگ تر نماید. چقدر برایم آزار دهنده است که حتی در بهار هم نمی توانم به هم بندم عید را تبریک بگویم. واقعاً چرا؟ چون هم فکر نیستیم!

بچه هائی که با یکدیگر تفاهم بیشتری دارند در اتاق ۳ جمع می شوند. درست پس از تحویل سال نو، روبوسی ها و تبریک گوئی ها شروع می شود. لاله تلاش می کند فضا را کمی شاد نماید. صدای گيرائی دارد و چند ترانه از مرضیه، هایده و... می خواند. چند نفری می رقصند و دسته ای با هم آواز می خوانند. با وجود این، احساس شادی ویژه ای ندارم. دوست داشتم دست کم همه بچه ها با هم بودیم.

به اتاق - اتاق یک - برمی گردم. به یاد دخترم، همسرم و خانواده ام افتاده ام و برایشان دل تنگم. بهار این دل تنگی را برایم بیشتر می کند. فروزان، سفره هفت سینی را در اتاق چیده است؛ سبزه اش کارت تبریکی است با تصویری از سبزه. بعلاوه، تعدادی عکس از بچه های کوچک را هم زینت بخش سفره کرده است که در میان آنها عکس سحر هم دیده می شود. واقعاً چه حس زیبایی. فروزان را بی اختیار در آغوش می گیرم و عید را به او تبریک می گویم. با خنده می گوید:

- نگاه کن... سحر به تو لبخند می زند!

من بی اختیار برمی گردم. سحر می خندد و قطره اشک بر گونه هایم می لغزد. باز برمی گردم به اتاق ۳. هنوز چند نفری در حال رقص محلی اند.

پروین از جا برخاسته به سویم می آید. بی آن که کلامی بین ما رد و بدل شود به سمت راهرو رفته به قدم زدن مشغول می شویم. دستش را به جیب برده، چیزی درمی آورد. با لبخندی بر لبان و برقی در چشمانش می گوید:

- هدیه کوچکی برایت دارم!

نگاهش می کنم، در آغوشش می کشم و چشمانش را می بوسم. با بغضی در گلو می گویم: تو دریای محبتی. شرمنده و ناراحت از این که هدیه ای برایش ندارم.

- بگیر! به چه فکر می کنی؟ امیدوارم خوشت بیاد!

- به محبت های بی پایان تو.

می خندد و تکه پارچه کرم رنگی به دستم می دهد. تکه پارچه ای ساده که با نخ های قرمز قطعه شعر زیبایی از شاملو را بر آن گلدوزی کرده است که می گوید:

اشک رازی است

عشق رازی است

... دستهایت را به من بده ...

ای دیرینه با تو سخن می گویم

زیرا که من

ریشه های تو را دریافته ام...

... برای تو و سحر

باز پروین را می بوسم و با هم به قدم زدن ادامه می دهیم. او از معدود بچه های زندانی است که همسر را می شناسد. از آخرین دیدارش با همسر - که تصادفی او را در خیابان دیده بود و تنها با لبخندی به یکدیگر بسنده کرده بودند - برایم می گوید. می داند که سخن گفتن از همسر برایم لذت بخش است. پروین می گوید که چقدر دلش برای سحر تنگ شده است و آرزویش این است که روزی با او قدم بزند. از خاطراتش با سحر برایم گفتگو می کند و من آرام گوش می دهم. چقدر خودم را به وی نزدیک احساس می کنم. می گوید بیا سری به اتاق ۲ (اتاق بهائی ها) بزنیم و سال نو

را به آنها تبریک بگوئیم. با استقبال از پیشنهادش به آنجا می‌رویم. جشنی برای خود ترتیب داده‌اند. همگی لباس‌های تمیز و مرتب به تن دارند و شاد و سرحال به نظر می‌رسند. با همه روبوسی می‌کنیم و عید را تبریک می‌گوئیم. یکی از مادران به نشانه دوستی یک سکه به ما عیدی می‌دهد.

هنگام عصر است و بند به تدریج حالت عادی خود را باز می‌یابد. پاسی از ساعت چهار گذشته‌است و پاسدار نگهبان وارد بند می‌شود و تعدادی نامه را به یکی از بچه‌ها می‌دهد تا آنها را به صاحبانشان برساند. نام کسانی که نامه دارند خوانده می‌شود. من هم جزو آنان هستم. با خوشحالی آن را باز می‌کنم. کارتی از نازی است. با درختی پر از شکوفه‌های صورتی و چند سطری سرشار از مهر و محبت که با این جمله به پایان می‌رسد: «... امیدوارم، همراه با شکوفائی نیلوفرهای آبی، قلبی سرشار از مهر و محبت داشته باشی. نازی». کارت را چندبار می‌خوانم و از این همه محبت احساس شادی ویژه‌ای دارم. کاش می‌شد که من هم کارتی برایش می‌فرستادم. به یاد برگه - فرم نامه‌ای - افتادم که چند روز پیش به ما داده‌اند. از آنجا که فقط یک برگه بیشتر نیست، باید آن را برای دخترم و خانواده‌ام نگه دارم. فرم نامه را برداشته و می‌نویسم: «دخترم. پنجمین بهار زندگی‌ات را تبریک می‌گویم... به همه افراد خانواده تبریک می‌گویم...» و در آخرین سطر از آنها می‌خواهم سلام و تبریک مرا به نازی برسانند. در گوشه نامه می‌نویسم: «دخترم هزاران بار می‌بوسمت و تمام گل‌های دنیا را به تو هدیه می‌کنم». نامه را در پاکت می‌گذارم و آن را به مسئول جمع آوری نامه‌ها می‌دهم و باز می‌روم به قدم زدن. آخرین اشعه خورشید که غروب می‌کند، من هم آرام به اتاق برمی‌گردم.

در بهار بیش از هر زمان دیگر، دل‌تنگی و زندانی بودنم را احساس می‌کنم. روزانه فقط یک ساعت هواخوری داریم که آن‌هم با هر بهانه‌ای قطع می‌شود، مثلاً بهانه رعایت نکردن زمان هواخوری، بلند خندیدن و یا بدلباس پوشیدن (یعنی نپوشیدن مانتو، شلوار و یا روسری)، به این دلیل مسخره که شاید نگهبان مردی از آنجا بگذرد و چشمش به زن زندانی

بیافتند. در نتیجه بیشتر اوقات را باید در بند گذرانید.

امروز هم هواخوری نداریم، چون دیروز ده دقیقه بیشتر از زمان مقرر، در حیاط ماندیم. به شدت نیاز دارم که به تنهایی قدم بزنم. خسته‌ام و دیشب را هیچ نخوابیدم. «کشیک» داشتم و نوبت مراقبت از فرزانه بود. همه خواب‌اند و من و یکی دیگر از بچه‌ها نزدیک در اتاق نشسته و مواظب او هستیم. شب آرام و قرار ندارد و خوابش نمی‌برد. به همه کس و همه چیز با نفرت می‌نگرد. چنین وانمود می‌کنم که سرگرم کاری هستم. در یک لحظه نگاهش با نگاهم برخورد می‌کند. خشم و نفرت و حالت تهاجمی‌اش مرا می‌ترساند. دیگر یارای نشستن ندارم. اتاق را ترک می‌کنم و نفر بعدی را برای کشیک فرامی‌خوانم. اما هر چه می‌کنم خواب به چشمم نمی‌آید.

وضعیت فرزانه به شدت آزار دهنده شده‌است. نخستین بار او را در سال ۶۳ در بند یک طبقه پائین زندان اوین دیدم. به گفته یکی از زندانیان قزل حصار، فرزانه، پس از ماجرای توبه تاکتیکی مجاهدین، یک سال را در سلول‌های انفرادی بند یک قزل حصار، زیر شکنجه‌های روحی و جسمی گذراند. در پائیز ۱۳۶۳، او را به قسمت اتاق‌های در سته بند یک طبقه بالا می‌آورند. در آنجا دست به اعتصاب غذا می‌زند و پس از چند روز حالش به وخامت می‌گراید. او را به بهداری زندان می‌برند و سپس به بند یک طبقه پائین - بند فعلی ما - برمی‌گردانند. روز و شب را در یکی از اتاق‌ها می‌گذرانند. وضع جسمی‌اش کمی رو به بهبود است، اما رفتارشان چندان عادی نیست، و بنای ناسازگاری با زندانیان را می‌گذارد. یک روز نظافت راهرو بند را - که به شکل L است - مشترکاً بر عهده داشتیم. نظافت معمولاً از ته راهرو به سمت سر آن شروع می‌شود تا ضمن جاروب کردن، گرد و خاک از در بیرون رود و کمتر به اتاق‌ها وارد شود. خواستیم که با هم کار را شروع کنیم. فرزانه گفت:

- نه، از سر راهرو شروع کنیم.

توضیح دادم که این کار گرد و خاک بیشتری را به اتاق‌ها می‌برد و در بند نگه می‌دارد. او قانع نشد و به سمت اول راهرو رفت. به ناچار از پی او

رفتم. پس از کمی جاروب زدن گفت:

- از پائین راهرو شروع کنیم. و به سرعت به سوی پائین راهرو رفت.
عصبی شده بودم ولی خونسردی‌ام را حفظ کردم و به دنبالش راه
افتادم. چیزی از جارو زدن نگذشته بود که گفت:

- من از سر راهرو جاروب می‌کنم و تو از ته راهرو.

دیگر کاملاً کلافه شده بودم. جارو را رها کردم و نزد سرکارگر رفتم.
او توصیه کرد که فرزانه را به حال خود بگذارم. فرزانه مدتی جارو به
دست، سر راهرو، ایستاده بود. بالاخره، آن روز راهرو بند جارو نشد. چند
روز پس از این ماجرا مرا به زندان قزل حصار انتقال دادند و دیگر از فرزانه
خبری نداشتم تا این که بار دیگر او را در اینجا - در بند ۴ - می‌بینم. حالش
کاملاً بحرانی است و روحیه تهاجمی دارد. غالباً به دستشویی نمی‌رود و
جایش را خیس می‌کند. گاه اصلاً غذا نمی‌خورد و گاه بی‌وقفه در حال
خوردن است. همواره باید از او مواظبت کرد. بین دو تا چهار نفر هر شب،
و ساعت به ساعت از او مواظبت می‌کنیم. مسئولین زندان و نگهبانان بند
هیچ توجهی به حال اسفبار او نمی‌کنند و او را یک بیمار روانی نمی‌دانند.
از دارو و درمان او خبری نیست. دو نفر از بچه‌ها پزشک‌اند و سعی دارند
که به فرزانه کمک نمایند، اما بدون دارو و محیط آرام، بهبودی در
وضعیت‌اش حاصل نمی‌شود. بعلاوه، فرزانه نسبت به این دو پزشک
حساسیتی ویژه پیدا کرده‌است و آنها را پس می‌زند.

برخی می‌گویند که این حالت تهاجمی فرزانه را باید به مسئولین بند
اطلاع داد. عده دیگری مخالف این نظراند و برآنند که این کار موجب
می‌شود تا او را به سلول انفرادی ببرند و مورد آزار و اذیت قرار دهند. در
هر حال، این وضعیت فرزانه تحمل‌پذیر نیست و در بند هم امکاناتی برای
نگهداری و احیائاً بهبودی وی وجود ندارد. سرانجام تعدادی از زندانیان از
پاسداران بند می‌خواهند که فرزانه را به بهداری برده و تحت درمانش قرار
دهند. چند روز بعد فرزانه را از بند می‌برند. اما کجا؟ هرگز ندانستیم و
همواره این پرسش برایمان باقی ماند. تا این که روزی در ۱۳۶۶ در بند ۳۲۵

باز می‌شود و موجودی نحیف و رنجور وارد بند می‌گردد. او همان فرزانه است. آرام و تسلیم. زیر چشمها و بر دستهایش لکه های سیاه و کبود دیده می‌شود. سر و روئی آشفته، ناخن‌های بلند و ساکی در دست. بوی ادرار می‌دهد. چند نفر از دیدنش به گریه می‌افتند. پاسدار با بی‌تفاوتی می‌گوید: «اتاق ۳» و خود از بند بیرون رفته در را می‌بندد. اتاق سه در بند یک، همان محل سکونت ما است. یکی از بچه‌ها دست او را گرفته و با خود به اتاق می‌آورد. او دیگر حالت تهاجمی ندارد. آرام در گوشه‌ای می‌نشیند و ساکش را در کنارش می‌گذارد. بوی ادرار فضا را پر کرده است و لباس‌هایش هم بو گرفته‌اند. همه به او خیره مانده‌اند. بر او چه گذشته است؟ در این مدت کجا بوده است؟

فرزانه کترلی بر خود ندارد. خودش را خیس می‌کند. چند نفر دست به کار می‌شوند تا او را تمیز کنند. چند عدد پتو را کنار گذاشته و به او اختصاص می‌دهند. دو عدد پتو را زیرش پهن می‌کنند. هر دو روز یک بار سه یا چهار بار لباس‌ها و پتوهای او را عوض می‌کنند و عده‌ای دیگر آنها را می‌شویند. برای این کار در شبانه روز به ۱۲ نفر نیاز است. از اتاق‌های دیگر هم کمک می‌گیریم.

فرزانه برای نرفتن به حمام مقاومت شدید از خود نشان می‌دهد، ولی با این همه هر چند روز یکبار چهار نفر با زحمت زیاد او را به حمام می‌برند. تعدادی از زندانیان در اعتراض به وضعیت فرزانه دست به اعتصاب غذا می‌زنند تا شاید فشار زندانیان موجب شود فرزانه را درمان کنند؛ عده دیگر مخالف این نظراند و می‌گویند که اعتصاب اثری در وضعیت فرزانه نخواهد داشت. اما ادامه این وضعیت رنجی دائمی است. حالش روز به روز وخیم‌تر می‌شود، تا جایی که کاملاً از غذا خوردن سر باز می‌زند و لخت در گوشه‌ای می‌نشیند.

یک روز از فرط عطش یک شیشه آب‌لیمو را سر می‌کشد و به طرف توالت می‌رود. او مدت‌ها بود که توالت نمی‌رفت. در نتیجه چند نفر از بچه‌ها به توالت می‌روند؛ در را باز می‌کنند، فرزانه بیهوش در توالت افتاده است.

ولوله‌ای در بند می‌افتد. اکثر زندانیان فکر می‌کنند فرزانه مرده است. بیشتر چشم‌ها گریان است. بچه‌ها با زدن در بند پاسداران را خبر می‌کنند. پاسداری می‌پرسد: چه خبره؟

یکی از بچه‌ها توضیح می‌دهد. او می‌رود و با پاسدار مردی که ظاهراً پزشک است بر می‌گردد. فرزانه هم چنان بیهوش کف توالت افتاده است. رنگش پریده و به سفیدی می‌زند و تنش تقریباً سرد. پاسدار مرد از بچه‌ها می‌خواهد که کنار بروند. نبض فرزانه را می‌گیرد و او را با خود می‌برد. ظاهراً فرزانه هنوز نیمه جانی دارد. در بند بسته می‌شود. سکوت بند را فراگرفته. صحبتی در میان نیست. سرنوشت دردناک یک زندانی وجود همه را به درد آورده، و دردناک‌تر آنکه هیچ کاری از ما ساخته نیست.

در سال ۶۸ از طریق خانواده زندانیان خبر رسید که طبق گفته پدرش پس از دو سال سلول انفرادی و بعد از اینکه کاملاً حالش بحرانی شده او را به امین‌آباد تهران انتقال داده‌اند و از آنها امضاء گرفته‌اند که خود آنها هزینه درمانی او را در امین‌آباد بدهند، و هر وقت زندان خواست او را به زندان برگردانند. پدرش گفته بود: ای کاش دخترش اعدام می‌شد و به این روز گرفتار نمی‌آمد. می‌گفت که طاقت دیدار او را در تیمارستان در غل و زنجیر ندارد. در ضمن پنهان کردن تمام این ماجراها از دختر فرزانه برایش بسیار دشوار است.

نمونه‌ی فرزانه عموی، این قربانیان بی‌نام و نشان جمهوری اسلامی، در زندان کم نبودند. در بند مردان نیز چنین قربانیانی بودند که به دست فراموشی سپرده می‌شدند. قربانیانی که نامشان در هیچ روزنامه و مجله‌ای نیامد و هیچ کس از آنان سخنی نگفت.

امروز هم روزی از دیگر روزهای بهاری است. کنار پنجره ایستاده‌ام و از لای میله‌ها به آسمان می‌نگرم. آبی، آبی. بدون لکه‌ای ابر. آفتاب همه جای حیاط را پوشانده است. دسته‌دسته پرنده‌ها در آسمان در پروازند و من به یاد دختر کم‌افتاده‌ام. چقدر دلم برایش تنگ شده‌است. چه روز زیبایی،

کاش می توانستم او را در آغوش بگیرم و در کوه و صحرا بدوم و خنده‌های مستانه‌اش را بشنوم. گل های وحشی بچینم و در دامانش بیاندازم، بوسه بارانش کنم.

صدای باز و بسته شدن در بند به گوش می‌رسد. ترانه وارد اتاق می‌شود و با صدای بلند می‌گوید: راستی بچه‌ها رئیس زندان عوض شده‌است! برمی‌گردم. ترانه می‌گوید: میثم رئیس زندان عوض شده و به جای او ناصری آخوند که قبلاً رئیس زندان گوهردشت بوده آمده‌است. بحث درمی‌گیرد. بعضی معتقدند که مرتضوی سیاستی سخت‌گیرانه دارد و این نشان از تغییر روش زندان نسبت به زمان میثم است. میثم که زمانی رئیس زندان قزل حصار و مدتی رئیس زندان اوین بود از نزدیکان منتظری است. بعدها مشخص شد که میثم جزو گروه مهدی هاشمی بود و حتی شایع بود که اعدام شده‌است.

آن روز تمام بحث بر سر این موضوع بود. ولی عملاً رفتن میثم و آمدن مرتضوی تأثیری جدی در وضعیت زندان نداشت. چند روز پس از خبر جابجائی رئیس زندان، از ما می‌خواهند که همه با حجاب آماده باشیم. پس از مدتی موسوی اردبیلی دادستان کل با تعدادی پاسدار زن و مرد وارد می‌شود. اتاق ما یعنی اتاق یک، درست پس از در بند قرار دارد. همه چادر به سر دور تا دور اتاق نشسته‌اند. ابتدا چند پاسدار و بعد موسوی اردبیلی وارد بند می‌شود. موسوی اردبیلی در حال گفتگو با زنی پاسدار است. به طرف اتاق ما می‌آید. همراه دو محافظ نزدیک در می‌ایستد. هیکل او تمامی در را گرفته‌است و دو پاسدار محافظ در پشت سر او با اسلحه ایستاده‌اند. زن پاسدار وارد اتاق می‌شود.

موسوی اردبیلی سلام می‌کند. هیچ کس جواب نمی‌دهد. با خنده تمسخرآمیزی شروع به صحبت می‌کند و خطاب به همه از وضع بهداشتی، درمانی و آموزشی زندان می‌پرسد. چند لحظه‌ای هیچ کس صحبت نمی‌کند. بعد یکی از اعضای حزب توده از شرایط نامناسب بهداشتی و آموزشی زندان حرف می‌زند و بیشتر روی فقدان کتاب تکیه می‌کند و

می گوید: حتی کتاب‌هایی که در سطح جامعه وجود دارد در اینجا ممنوع است و بدست ما نمی‌رسد.

اردبیلی پوزخندی می‌زند و می‌گوید شما را زندانی کردیم تا از جامعه دور باشید. لحظه‌ای سکوت حکم فرما می‌شود. بعد مجاهدین شروع به صحبت می‌کنند و مشکلات خود را در رابطه با تواین به میان می‌کشند و این که چون برخی مسئولیت‌ها با تواین است از خواندن روزنامه و داشتن وسایل بهداشتی محروم‌اند.

این بار موسوی اردبیلی رو به پاسداران کرده و می‌گوید خانم روزنامه را به گردن گربه‌ای بیندازید و به بند بفرستید تا اینها بتوانند بخوانند. همه پاسداران می‌خندند.

- دیگر سئوالی نیست؟

کسی جواب نمی‌دهد. اردبیلی از اتاق بیرون می‌رود، یکی دو اتاق دیگر را سرسری دیدن می‌کند و از بند خارج می‌شود.

پس از بازدید موسوی اردبیلی اندکی تفاوت در رفتار پاسداران مشهود است. گاهی سعی می‌کردند که خودشان روزنامه را بدهند یا در حیاط را برای هواخوری خود باز کنند تا مجاهدین بتوانند استفاده کنند. مجاهدین روزنامه را از دست تواب‌ها نمی‌گرفتند یا اگر تواب‌ها در بند را باز می‌کردند به هواخوری نمی‌آمدند.

چند روزی است که از بازدید اردبیلی می‌گذرد. امروز از ما خواسته‌اند در صورت تمایل لیستی از کتاب‌های مورد علاقه‌مان را تهیه کنیم، تا زندانبان آنها را - البته با هزینه ما - تهیه کرده و به بند بیاورد. هر دسته و گروهی در جنب و جوش است تا برای خود یک لیست کتاب تهیه نماید. تفاهمی بر سر تهیه لیست مشترک نیست. گاه حتی از کتابی دو سه نسخه به چشم می‌خورد. «ژرمینال»، «جنگ و صلح»، «خوشه‌های خشم»، «پیرمرد و دریا» و...

تمام آن روز میان زندانبانان بر سر انتخاب کتاب بحث می‌شود و بالاخره چون پاسداران از هر اتاق تنها یک لیست می‌گرفتند لذا لیست بلند

بالائی تهیه می‌شود. توده‌ای‌ها اعتقاد دارند که خواسته آنها برآورده شده‌است و بعضی حتی فراتر رفته و پیشنهاد کتابخانه‌ی بند را می‌دهند. از طریق ملاقات داخلی زندان خبر رسیده که بند مردان زندان گوهردشت کتابخانه دایر کرده‌اند و تعداد زیادی کتاب خریده‌اند یا خانواده‌ها برای‌شان آورده‌اند. در نتیجه، چنین ایده‌ای هم در بند زنان مورد بحث قرار می‌گیرد. موضوع کتاب چند روزی ذهن ما را به شدت مشغول می‌کند. برخی با ایجاد کتابخانه مشترک به شدت مخالف‌اند و بر آنند که هر گروهی کتاب خود را داشته باشد چرا که مرزبندی گروهی، کتابخانه مشترک را هم در بر می‌گیرد.

بهر حال، زندانیان سعی می‌کنند پول‌های خود را ذخیره کنند و بی‌صبرانه در انتظار داشتن کتاب‌اند. اما کتاب‌ها هرگز به بند نمی‌رسند. چندین بار عده‌ای به دفتر بند مراجعه کرده و برای دریافت کتاب پافشاری می‌کنند. روزی یکی از پاسداران به خنده به پاسدار همکار خود می‌گوید اینها واقعاً باورشان شده! لیست چیه؟ این جا زندانه، خانه خاله که نیست! همواره یکی از طرفندهای زندان بان انتقال زندانی است. گاه برای آزارش - که زندانی هیچ‌وقت احساس ثبات نکند - و گاه با این اقدام، بخشی از مسئله زندانیان را حل می‌کند.

امروز یک عصر بهاری است. باز هم زندانیان را با همه وسایل‌شان برای انتقال فرا می‌خوانند. ما را به بند ۲ طبقه بالا می‌برند. همگی در همان اتاق قبلی مستقر می‌شویم. اما باید ابتدا نظافت کرد. یکی از بچه‌ها با خنده می‌گوید اینها ما را برای تمیز کردن زندان به بندهای مختلف می‌برند. به زودی همه جا را نظافت کرده و مستقر می‌شویم. زندگی به سرعت در بند ۲ روال عادی خود را باز می‌یابد. ساختمان این بند کاملاً شبیه ساختمان پیشین است و شاید این شباهت باعث می‌شود تغییر را کمتر احساس کنیم.

در بند زیرین، عده‌ای زندانی تواب و برخی زندانیانی که از بند قزل حصار به اینجا انتقال یافته‌اند وجود دارند. تعدادی هم کسانی‌اند که نه

تواب‌اند و نه سرموضعی و به اصطلاح، زندانی‌ی منفعل‌اند. پنجره پائین اتاق‌ها را جوشکاری کرده‌اند - ظاهراً به دلیل جلوگیری از تماس با اتاق‌های دیگر - اما در عمل بطور جدی سخت‌گیری نمی‌شود و از سویی بچه‌ها مهارت زیادی در بازکردن جوشکاری پنجره‌ها دارند.

در این بند از زمان هواخوری بیشتری برخورداریم. چند تن از دوستانم در بند پائین‌اند. اولین روز، به محض باز شدن در، به هواخوری رفتیم. از طریق پنجره می‌شد - البته با مراقبت چند نفر از بچه‌ها - با زندانیان بند پائین تماس گرفت. به پنجره آخرین اتاق نزدیک می‌شوم. دلم حسایی برای آذر تنگ شده‌است. آذر مرا به یاد بیرون از زندان و خاطره‌های خوش می‌اندازد. و دیگری مینا است که با او در زندان آشنا شدم و دوستش دارم. آذر و مینا با وجود اختلاف‌هایی که از نظر اخلاقی و روحی با هم دارند، در یک مسئله مشترک‌اند. به شدت به همه‌کس و همه‌چیز بدبین‌اند. هر دوی آنها همسرانشان را از دست داده‌اند: یکی اعدام شده‌است و دیگری به هنگام دستگیری خود را از محل بلندی پرتاب و خودکشی کرده‌است.

آذر که عشق و علاقه وافر به همسرش داشته و دارد، با وجود شکنجه زیاد حرفی نزده‌است. آذر با اینکه هیچ مسئولیت تشکیلاتی نداشته تا دو سال شکنجه‌ها را تحمل کرده‌است. عشق وی به همسرش موجب می‌شود که زیاد مقاومت کند. نمی‌پذیرد که همسرش خودکشی کرده‌است. می‌گوید او زنده‌است. او را در راهرو زندان دیده‌است. تأیید و تصدیق کسانی که از این موضوع اطلاع دارند در وی اثری ندارد. به همه‌کس بدبین است و این بدبینی هرچه بیشتر رو به فزونی است.

پنجره خالی است. کنار پنجره می‌ایستم.

- آذر!

جوابی نیست. بلندتر صدا می‌زنم.

- آذر!

کس دیگری از پنجره بالا می‌آید و می‌گوید آذر نمی‌خواهد کسی را ببیند. اصرار می‌کنم به او بگویم که من که هستم و می‌خواهم حتماً او را

بینم. پس از لحظه‌ای آذر کنار پنجره می‌آید. چهره‌اش پریده و درهم شکسته است. چند تار مویش سفید شده. با شور و شوق از حالش می‌پرسم. از همه کس و همه چیز می‌نالد و حتی اندک فضای بازتر را دامی از طرف جمهوری اسلامی می‌داند. می‌گویم اینها را ول کن و از خودت بگو. می‌گوید نمی‌توانم بایستم.

- چرا؟

جوابی نمی‌دهد. اندکی بعد می‌گوید خیلی دوستت دارم، ولی می‌خواهم تنها باشم! و از پنجره پائین می‌رود. شاید باور کرده‌است که همسرش دیگر زنده نیست. از آن پس به ندرت کنار پنجره می‌آید و تنها به سلامی بسنده می‌کند. گوشه‌گیری و انزوا را ترجیح می‌دهد. سال‌هاست که گوشه‌گیری و تنهایی را برگزیده و از درون خود با کسی سخن نمی‌گوید. در سال ۶۸ از زندان آزاد می‌شود.

امروز اما به سراغ مینا می‌روم کسی که در تمام این مدت به یادش بوده‌ام. سال گذشته با ما در بند ۴ بود. در سال ۶۴ دستگیر می‌شود. در بازجویی، در برابر یک سری اطلاعات گمان می‌برد که مسئول‌اش دستگیر شده و تمام اطلاعات را داده است. این مسئله در روحیه حساس‌اش تأثیر زیادی گذاشته و از همان لحظه اول به همه کس و همه چیز بدبین می‌شود. مینا هرگز از این توهمات رهایی نمی‌یابد. او در ۱۷ سالگی، به مردی دل بسته که زندگیش سراسر عشق به مبارزه بوده است. مینا عاشقانه همسرش را می‌پرستیده اما از عشق او نسبت به خود نامطمئن بوده و ظاهراً در زندگی کوتاهش نتوانسته به تمایل درونی خود دست یابد. او فراتر از عشق عمومی، خواهان عشق فردی و زمینی بوده، اما همسرش شیفته مبارزه بوده و در این راه حاضر بوده از همه چیز چشم‌پوشد. در نتیجه مینا در رفتار و کردار خود با همسرش دچار تناقض، و نسبت به کار تشکیلاتی بی‌علاقه می‌شود. با دستگیری همسرش و مقاومت سرسختانه او و سپس اعدام‌اش، باز از عشق سودایی او دست برداشته و تسکین خود را در فعال‌شدن در تشکیلات می‌بیند. اما بزودی، در سال ۶۴ با دامی که دادستانی به کمک زندانیان تواب

گسترده است دستگیر می‌شود. در زندان و در شرایط سخت، گره‌های قدیمی سر باز می‌کنند. مینا نمی‌تواند دوست و یآوری نزدیک پیدا کند. از همه کس و همه چیز بهانه می‌گیرد. نسبت به زندانیانی که از گذشته می‌شناخته بسیار حساس است. ملاقاتی ندارد و همه اینها موجب می‌شود تا روحیه‌اش را کم‌کم از دست بدهد و بدبینی به سراغش بیاید. در چنین وضعیتی، از همه کس دوری می‌جوید و در خویشتن فرو می‌رود. تقاضای انتقال به شهرستان می‌کند و بخاطر خانواده‌اش به زندان شهرستان منتقل می‌شود ولی بار دیگر به دلیل بمباران به تهران می‌آید.

از یکی از بچه‌ها که کنار پنجره است می‌خواهم مینا را صدا کند. اما او می‌گوید نمی‌خواهد با کسی صحبت کند. آن روز را کنار پنجره نمی‌آید. چند روز به کنار پنجره می‌روم و اصرار می‌کنم. بالاخره یک روز می‌آید، افسرده و غمگین و درهم‌شکسته. با اینکه سن زیادی ندارد، بیشتر موهایش سفید شده است.

- سلام مینا حالت چطوره؟

بی هیچ پاسخی، با بغض می‌گوید به من کاری نداشته باش، من راه خودم را انتخاب کرده‌ام. و از پنجره پائین می‌رود. غمگین کنار پنجره می‌ایستم. گریه‌ام می‌گیرد. کاملاً عوض شده است. آیا زمانی را که با هم بودیم می‌توانستم به او کمکی کنم؟ آیا زخم‌هایش قابل التیام بود؟ اما هرچه بوده کاری از دستم ساخته نبوده و امروز هم دیگر بسیار دیر شده است. با چشمی گریان از پنجره دور می‌شوم.

مدت زمانی است که از زندگی‌مان در بند ۲ می‌گذرد. روزها آرام و یکنواخت و طبق روال زندان. هوا گرم شده است ولی هنوز کولرها کار نمی‌کنند. هرچند کولر همیشه مشکل‌ساز است. روشن یا خاموش کردن کولر از طریق دفتر بند است و در این مورد همیشه با پاسداران درگیر هستیم. اکثر شب‌ها نمی‌شود با کولر خوابید زیرا تعدادی مریض داریم و باید بارها مسئله خاموش کردن کولر را به مسئولین بند گوش‌زد کنیم. هم‌چنین همواره باید پیش از به کارافتادن کولر دریچه و اطراف آنرا تمیز

کنیم؛ چون اولین بار که کولر به کار می‌افتد، گرد و خاک فراوانی را داخل اتاق می‌آورد و از طرفی در ماه رمضان، آن‌هم در تابستان، استفاده از کولر ضروری است چرا که مسلمانان و زندانیان مجاهد روزه می‌گیرند و هوای گرم آنان را در محیط بسته آزار می‌دهد.

ماه رمضان نزدیک است. مجاهدین خود را برای روزه گرفتن آماده می‌کنند. ماه رمضان همیشه مشکل جدی برای زندانیان چپ است. زندان در تمام این سال‌ها هرگز وضعیت زندانیان چپ را به رسمیت نشناخته است. در سال‌های ۶۰ تا ۶۳ که اکثراً زندانیان مجبور به روزه گرفتن هستند یا حداقل تظاهر به روزه اجباری است، تعداد کمی که روزه نمی‌گیرند عملاً دو وعده غذا بیشتر برای خوردن ندارند.

در سال ۶۳ و در بند یک، این اجبار کمی تخفیف پیدا می‌کند؛ اما غذا فقط سحر و شام داده می‌شود و از صبحانه و نهار خبری نیست. اما زندانیان مجازند غذا را برای ظهر نگه دارند. البته از وسایل نگهداری غذا مانند یخچال خبری نیست.

از سال ۶۴ این اجبار عملاً از بین می‌رود، چرا که بند زندانیان «سرموضعی» کاملاً جداست و در آنجا دیگر زندانی تواب وجود ندارد، ولی همچنان غذا دو وعده داده می‌شود. برخی از زندانیان چپ از گرفتن غذا سر باز می‌زنند و از آن غذاها به هیچ وجه استفاده نمی‌کنند و به پاسداران هم اعلام می‌کنند. این اعتراض تا سال ۶۶ گسترده نیست. عده‌ای هم که برای نهار از غذای مانده سحر استفاده می‌کنند، گاهی به مسمومیت غذائی دچار می‌شوند.

مشکل دیگر صدای بلندگوست که تقریباً تمام وقت به گوش می‌رسد. سحر، صبح، ظهر و شب خواندن دعا و قرآن با صدای بلند به گوش می‌رسد. البته ظاهراً برای مجاهدین دعا و قرآن پخش می‌کند، و به همین دلیل با اینکه عملاً مشکل آفرین است، هیچ یک از زندانیان چپ اعتراض نمی‌کند. بیدارماندن برای گرفتن غذا، و رفت و آمد به هنگام سحر هم، موجب بی‌خوابی و آزار سایرین می‌شود. امسال مجاهدین بر آن شده‌اند تا

همگی کارهای مربوط به روزه‌داری را در یک اتاق انجام دهند و این خود کمک بزرگی به ماست.

اواخر تابستان است و از گرمی هوا کاسته شده. چند روزی است که جنب و جوشی در بند بوجود آمده است. عده‌ای از زندانیان بند پائین را انتقال می‌دهند و برخی را به بند بالا می‌آورند. بند وضعیت ناآرامی دارد؛ گوئی باز نقل و انتقال تازه‌ای در کار است. اما کجا؟ هر ۴ بند ۲۱۶ تمیز شده‌است و چند ماهی‌ست که در آن به سر می‌بریم!

سعی می‌کنم، مثل همیشه به کارهای روزانه‌ام برسم، اما فضای بند این اجازه را نمی‌دهد. از صبح تا شب صحبت از انتقال است. تمایل همه این است که هر چه زودتر انتقال صورت گیرد تا از این انتظار و نابسامانی رها شویم. تعدادی را قبلاً به زندان گوهردشت منتقل کرده‌اند، اما بنظر نمی‌رسد همه زندانیان را به آنجا انتقال دهند زیرا آنجا تنها سلول‌های انفرادی دارد.

پس از دو سه روز، سرانجام انتظار به پایان می‌رسد و از بلندگو اعلام می‌شود که همگی همراه وسایل خود آماده باشند. ابتدا به سرعت به جمع‌آوری ساک و لوازم شخصی خود می‌پردازیم و وسایل ممنوعه را جاسازی می‌کنیم و بعد در پی جمع‌آوری وسایل عمومی می‌رویم.

در هر انتقالی، ساک و بدن زندانی را بازرسی می‌کنند. وسائلی مانند نخ و سوزن گلدوزی، کاغذ و قلم، دست نوشته و کتاب‌های غیرزندان ممنوع است. اما در دو سه سال اخیر از شدت این فشارها کاسته شده‌است، گرچه زندانیان هم به نوبه خود در پنهان کردن این وسایل مهارت بیشتری پیدا کرده‌اند. به هر حال، آماده کردن وسایل شخصی و عمومی چند ساعتی طول می‌کشد. بار دیگر صدای بلندگو را می‌شنویم که زندانیان را فرامی‌خواند. همگی ساک به دست از بند خارج می‌شویم. هر کس بخشی از وسایل عمومی را با خود برداشته است. در گوشه‌ای از فضای بیرون بند می‌ایستیم. پاسداران ما را به صف می‌کنند، اما از داد و فریاد، اتوبوس و پاسدار مسلح خبری نیست. گویا جا به جایی در خود زندان اوین است.

از ما می‌خواهند پیاده و به صف حرکت کنیم. ابتدا دو به دو راه می‌افتیم و بعد نظم صف به هم می‌خورد. دو پاسدار زن در جلو و دو سه پاسدار زن و مرد از پشت سر ما را هدایت می‌کنند. چشم‌بند زدن هم خیلی جدی نیست و اکثر چشم بندها، کمی بالا است. از جلو دفتر مرکزی زندان (محل اداری) می‌گذریم. اوین هنوز غرق در گل است. فواره‌ها با نظم خاصی آب به گل‌ها می‌پاشند. گاهی نیز قطره‌های آب به ما پاشیده می‌شود که در این هوای گرم دل‌چسب است. با یکدیگر گفتگو می‌کنیم. از تهدید و فریاد پاسداران خبری نیست. راه چندان دور نیست. کمی مانده به در اصلی و بزرگ اوین، به سمت چپ می‌پیچیم و وارد محوطه‌ای می‌شویم.

- می‌توانید چشم بندهایتان را بردارید!

چشم بندها را برمی‌داریم. پروین کنار من است، تمام راه با یکدیگر صحبت می‌کردیم. در این جا یک ساختمان قدیمی روبروی ما قرار دارد که به دیگر بندهای اوین شباهتی ندارد و بیشتر به خانه‌ای دوطبقه می‌ماند. پروین ساختمان را می‌شناسد. آهی می‌کشد و می‌گوید پشت این ساختمان تعدادی سلول است. ابتدای دستگیری، من و شهلا در این سلول‌ها بودیم. نگاهم به پروین می‌افتد. چهره‌اش کاملاً در هم رفته‌است و قطره‌های اشک از گوشه چشمانش بر گونه‌اش می‌لغزد. تمام تعریف‌های پروین از شهلا از ذهنم می‌گذرد. زمانی که در سال ۶۲ در سلول‌های ۲۰۹ با هم بودیم، سه شب برایم از او همچون داستان‌های دنباله دار تعریف می‌کرد، به طوری که من هم شیفته شخصیت شهلا شدم.

می‌گفت می‌دانی، شهلا با دکتری تحصیل کرده و از فرنگ برگشته ازدواج کرده بود. پس از انقلاب، همسرش با سران رژیم و بویژه رفسنجانی ارتباط نزدیکی برقرار می‌کند و به تدریج هر چه بیشتر با آنها رفت و آمد می‌کند. این باعث می‌شود که شهلا هر چه بیشتر از آنان نفرت پیدا کند. به همین دلیل تصمیم می‌گیرد در سازمان مجاهدین علیه رژیم شرکت فعال داشته باشد و در این راستا از امکانات خود استفاده نماید. او که در ۱۶ سالگی ازدواج کرده بود دارای یک پسر و یک دختر بود. همسر و پسرش

از فعالیت های وی بی اطلاعند، اما دخترش از آن آگاه است. شہلا در سال ۶۰، در حالی که نقشه شناسایی یکی از مهره های رژیم را همراه دارد، دستگیر می شود. یک بار هم قبلاً دستگیر و آزاد شده است. از همان آغاز با حضور لاجوردی زیر وحشیانه ترین شکنجه ها قرار می گیرد، زیرا اطمینان دارند که اطلاعات باارزشی دارد و امیدوارند که این اطلاعات را به دست آورند. روزها زیر انواع شکنجه ها قرار می گیرد ولی همچنان مقاومت می کند. با گذشت زمان اطلاعات از بین می رود. لاجوردی سعی می کند این بار با به کارگیری شکنجه (اعدام فرمایشی، واریز آب از راه بینی و حلق تا مرز خفگی، وعده آزادی، ملاقات با همسر و غیره...) او را به مصاحبه تلویزیونی بکشاند. شہلا تنها یک کلمه می گوید: «نه!». پس از شکنجه های بسیار سرانجام او را به سلول می آورند. چهار نفر در سلول بودیم. روحیه اش بسیار عالی بود. هر شب برای ما خاطره و یا داستانی تعریف می کرد. از سفرهایش، از عشق و علاقه به همسرش که هنوز هم نمی تواند انکار کند و بالاخره از دو فرزندش که از آنها به عنوان دو پرنده یاد می کرد. گاه برای دخترش اظهار دلتنگی می نمود. شہلا همیشه مشوق ما بود. روحیه عالی و عزم استوارش به ما که زیر بازجویی بودیم انرژی می داد. بالاخره روزی او را برای اعدام بردند و شب هنگام صدای شلیک تیری هر سه ما را به گریه انداخت.

پروین هم چنان ساکت است. پاسداری فریاد می زند به صف، دو به دو! دفتری در می آورد و زندانیان را حاضر و غایب می کند و همه را به درون بند می فرستد. برخلاف همیشه از تقسیم بندی اتاق خبری نیست و ظاهراً این را به عهده خود ما گذاشته اند. هنوز به شہلا فکر می کنم. پروین می گوید برو جلو و من وارد سالن ساختمان می شوم.

در این ساختمان دو اتاق در پائین و سه اتاق در بالا قرار دارد. چون از تقسیم بندی خبری نیست اکثراً به همان اتاق های قبلی می روند و تنها چند نفری اتاقشان را عوض می کنند.

به اتاق یک می روم و وسایلم را می گذارم. ولی پیش از شروع به تمیز

کردن و نظافت اتاق مایلم که ساختمان را ببینم. دری ساختمان را از حیاطی جدا می کند. در باز است. ابتدا سکویی بزرگ و بعد چند پله و حیاطی مشجر با درخت های بلند کهن و جوی آبی که از کنار می گذرد. در وسط حیاط، زمین والیبال با تور آن دیده می شود.

اینجا هیچ شباهتی به بندهای قبلی ندارد و مرا به یاد خانه های بزرگ قدیمی با درخت های کهن می اندازد. قدم می زنم و می خواهم همه گوشه و کناره های آن را ببینم. دو سه نفر زندانی کنجکاو دیگر هم در حیاط اند.

ابتدا کنار جوی آب می نشینم، دستی به آب می زنم و پاهایم را در آب می گذارم. در کودکی این عادت را داشتم و از این کار لذت می بردم. اکنون لحظه ای همان احساس را دارم. همان آرامش و شیطنت بچگی. سر را به درخت کهن کنار جوی تکیه می دهم و خود را در عالم بچگی رها می کنم. به یاد سیزده بدر می افتم که با بیش از سی چهل نفر از اعضای فامیل و بچه های زیاد به دشت و صحرا می رفتم و بازی می کردم. به اطراف می رفتیم و گل های وحشی می چیدیم و من اصرار داشتم که حتماً از کنار جوی، نعنای وحشی بچینم و در حالی که آنها را می بویم، پاهایم را در آب بگذارم.

سرم را که به درخت تکیه داده ام جابجا می کنم. حروفی که روی تنه درخت کنده شده توجهم را جلب می کند. بلند می شوم، هنوز پاهایم در آب است. نامی بر روی تنه درخت کنده شده و زیر آن نوشته شده: «زمان دستگیری، مرداد ۵۳».

سرانجام به سوی بند برمی گردم. چند نفر در کنار در حیاط ایستاده اند و مشغول صحبت اند. یکی از آنان می گوید میدانی این ساختمان زمان شاه به زندانیان مرد و بعدها به زندانیان زن اختصاص داشت. شاه رفت اما زندانش هم چنان بر جای مانده است.

باز هم برنامه ریزی برای نظافت اتاق ها و بند. امروز اصلاً حوصله نظافت ندارم. در صحبت ها درگیر نمی شوم. مسئول نظافت می پرسد در چه قسمتی کار می کنی؟

- فرقی نمی کند.

- برای امروز حمام و دستشویی.

شروع می کنیم به نظافت. دو روز طول می کشد تا همه جا تمیز و مرتب می شود. در این دو روز جز برای شستن وسایل نظافت به حیاط نرفتم. هواخوری از ۶ صبح پیش از طلوع آفتاب است تا ۷ شب. آخر شب پاسداران به بند آمده، همه را به حیاط فراخوانده و پس از حضور و غیاب ما را به بند می فرستند. این کار در بندهای دیگر سابقه نداشت؛ شاید به این دلیل که ممکن است کسی فرار کند.

از فردا زندگی به وضع عادی بازمی گردد با این تفاوت که می توان از حیاط بیشتر استفاده کرد. گاه صبحانه را در حیاط می خوریم. برنامه ورزش تقریباً به طور مرتب برقرار است. عصرها بیشتر بچه ها والیبال بازی می کنند. البته بازی والیبال در دو یا سه گروه است. بعضی ها صبح ها تمرین می کنند. پس از بازی عده زیادی در حدود بین ۱۰ دقیقه تا یک ساعت می دوند. من لباسی را برای ورزش اختصاص داده ام، اما معمولاً بیشتر از ۱۰ دقیقه یا یک ربع نمی توانم بدوم. مریم و ثریا حدود یک ساعت می دوند. پس از دویدن به نوبت دوش می گیریم چون تنها سه کابین دوش بیشتر نیست، لذا گاهی از دویدن صرف نظر می کنم.

تغییر محیط بر روحیه ما تأثیر مثبتی دارد. ساختمان به زندان کمتر شبیه است و به آپارتمانی دوطبقه می ماند. از میله جلو پنجره ها خبری نیست. بلندگویی در بند نیست و برای رفتن به بهداری یا احیاناً بازجوئی، پاسدار زنی به بند می آید و لیست زندانیان را می خواند. فضا بازتر و هواخوری از صبح تا شب است. شوق مطالعه و کار دسته جمعی بیشتر به چشم می خورد. سه روزنامه کیهان و اطلاعات و جمهوری اسلامی مرتب به بند می رسد.

مسئله خبرساز هنوز جنگ ایران و عراق است. جنگ به مرحله حاد خود رسیده است. بمباران شهرها، جمهوری اسلامی را به شدت زیر فشار قرار داده است. به استثنای اخبار، بسیاری از تحلیل های داخلی و خارجی هم حول محور جنگ دور می زند. در ستون تحلیل های خارجی روزنامه اطلاعات می خوانیم که نیکسون رئیس جمهور سابق آمریکا بر آن است که

حالت مطلوب این است که هیچیک از طرفین متخاصم در این جنگ پیروز نشوند. هیچ یک از طرفین تاکنون قطعنامه ۵۸۷ سازمان ملل را که به تازگی صادر شده نپذیرفته‌اند. طبق خبرها هر دو طرف در حالتی تدافعی قرار دارند. اکثر زندانیان نسبت به سرنوشت جنگ حساس‌اند. داده‌های ما محدود به همان سه روزنامه می‌شود. هر سه را به دقت می‌خوانیم. هر خبر و هر تحلیلی برایمان اهمیت دارد.

من و چند نفر از دوستانم قرار می‌گذاریم که هر یک روزنامه مشخصی را مطالعه و بررسی کرده و در حد توان تحلیلی را ارائه دهیم. سپس همه با هم، تحلیل‌هایمان را مورد بحث قرار داده آنها را جمع بندی کنیم. گاه این جمع بندی را به دوستان دیگر ارائه کرده و از دیدگاه‌های آنها نیز استفاده می‌نمائیم. این کار در فعال کردن و نظم دادن ذهن ما تأثیر زیادی دارد. من به این نتیجه می‌رسم که جمهوری اسلامی قطعنامه سازمان ملل را خواهد پذیرفت زیرا چه از جنبه مادی و چه معنوی دیگر توان ادامه جنگ را ندارد. یکی از دوستان با من هم رأی است ولی دو نفر دیگر نظر مخالف دارند و چنین استدلال می‌کنند که چون جمهوری اسلامی نمی‌تواند به خواست‌های توده‌ها پاسخ دهد به جنگ ادامه خواهد داد.

در گرماگرم اخبار جنگ، به خواندن کتاب و کارهای فردی خود نیز می‌پردازیم. مطالعه، بحث و گفتگو، ورزش و دیگر کارهای روزمره زندان همه وقت ما را پر می‌کند. برخی از زندانیان به کارهای هنری می‌پردازند. با امکانات بسیار محدود زندان، نقاشی، کنده کاری روی سنگ و یا گلدوزی می‌کنند و گاه آثار هنری زیبایی را می‌آفرینند. من بیشتر وقت خود را صرف مطالعه و ورزش می‌کنم.

پائیز در راه است. برگ درختان حیاط کم کم به زردی می‌گراید. از ایوان ساختمان می‌توان تپه‌های اوین و رفت و آمد ماشین‌ها و آدم‌ها را مشاهده کرد. گاه ساعت‌ها در گوشه‌ای می‌ایستم و رفت و آمدها را تماشا می‌کنم. مادری با دخترش، مردی تنها، ماشینی آبی...

روز اول مهر است و من زودتر از هر روز بیدار می‌شوم. دیشب را

نتوانستم خوب بخوابم. دخترم شش ساله شده و امروز به مدرسه می‌رود. دیشب تا صبح خواب او را دیدم. که می‌خواهم او را به مدرسه ببرم و نمی‌توانم. از خواب پریدم. دومرتبه به زحمت به خواب رفتم. این بار می‌بینم که بر بلندی‌ای ایستاده‌ام و نازنینم با لباس مدرسه، کیف به دست، در پائین است و دست‌هایش را دراز کرده می‌گوید مامان، دیر شد! دست‌هایم را دراز می‌کنم ولی از خواب می‌پریم. هوا گرگ و میش است. ترجیح می‌دهم از بستر بیرون آیم. آرام برمی‌خیزم تا دیگران را بیدار نکنم. بغض گلویم را می‌فشرد. چه لحظه دشواری! هرگز تا این اندازه دل‌تنگ نبوده‌ام. حتی در روز عید.

به یاد اولین روز مدرسه رفتن خودم می‌افتم؛ چه سخت بود. دست مادرم را محکم گرفته بودم و حاضر نبودم از او جدا شوم. تمام روز اول مدرسه را گریه کردم.

حالا دخترم چه احساسی دارد؟ چقدر آرزو داشتم این روز را ببینم. برایش روپوش و کیف مدرسه بخرم. شب‌ها نوازشش کنم و برای مدرسه رفتن آماده‌اش سازم. تا دم در مدرسه همراهیش نمایم و موقع خداحافظی در آغوشش گیرم و بگویم نترس، همیشه در کنارت هستم! اشک‌هایم فرو می‌ریزند.

دیگران کم‌کم بیدار می‌شوند. کنار در ورودی حیاط ایستاده و منتظرم. پاسدار زن در آهنی بند را باز کرده وارد راهرو می‌شود. کلامی بین او و زندانیان رد و بدل نمی‌شود. چند قدمی به جلو بر می‌دارد. در حیاط را باز می‌کند. باد ملایمی به درون می‌وزد.

وارد حیاط می‌شویم. میلی به صبحانه و انجام کارهای روزمره ندارم. می‌خواهم با دخترم باشم. روی ایوان می‌آیم به گوشه‌ای می‌روم و درست مقابل کوچه‌های پر رفت و آمد می‌ایستم. هنوز کوچه‌ها آرام است. سحرم هنوز خواب است. باید بروم و او را به آرامی بیدار کنم. تا شروع زنگ اول چیزی نمانده است. نزدیک می‌شوم. دست‌های کوچکش را می‌گیرم و آرام نوازشش می‌کنم.

- مامان جان بیدار شو مدرسه‌ات دیر می‌شود.

- بذار بخوابم!

- پس من برایت صبحانه می‌گذارم.

و چند قدمی به طرف آشپزخانه می‌روم.

رفت و آمد در کوچه آغاز شده است. آدم‌ها و ماشین‌ها، دخترکان از همه سن با روپوش و روسری سورمه‌ای دست در دست مادران و پدران به مدرسه می‌روند.

دست‌های من اما خالی است.

«سحرم کو؟»

خود را تسکین می‌دهم و با خودم می‌گویم: «عمه‌اش برای او مادر است. او هم به نبود ما عادت کرده. شاید آنقدرها هم که فکر می‌کنم نبودن ما برایش آزاردهنده نباشد.

به قدم زدن در ایوان می‌پردازم. صدای زنگ مدرسه شنیده می‌شود. بعد دعا و نیایش. و بعد دخترم که با چشم‌های گریان به من خیره شده. راستی معلمش کیست؟ با سؤال‌های بیجا آیا روح او را آزرده است؟ پدربرت چه کاره است؟ به این سؤال سحرم چه پاسخی می‌دهد؟ فکر و خیال رها می‌نماید. امیدوارم آدم خوبی باشد و عزیزم را آزار ندهد. و شاید هم عزیزان بسیاری باشند و معلم‌ها هم رعایت حالشان را بکنند. چند نفری را در گوشه و کنار می‌بینم که آرام قدم می‌زنند. دستی بر پشتم می‌خورد. مریم خوب و حساس است.

- می‌دانم، امروز اول مهر است و به یادت بودم. سحر امسال به مدرسه می‌رود. می‌دانی حداقل ده مادر در این بند داریم که بچه‌هایشان امروز به مدرسه می‌روند.

آرام با هم قدم می‌زنیم. آخرین بچه‌هایی که از کوچه می‌گذشتند از نظرم محو شدند. تعدادی اما همچنان در گوشه و کنار ایوان قدم می‌زنند. تا ظهر همچنان قدم می‌زنم تا کمی آرامش پیدا می‌کنم.

سال‌ها بعد دخترم به من گفت که روز اول مدرسه بدترین روز

زندگیش بوده و امروز هم هرگز تنهائی تلخ روز اول مدرسه را فراموش نمی‌کند.

اواخر سال ۶۳ همه کودکان را اجباراً به بیرون از زندان فرستادند، حتی آن‌هایی را که بیرون از زندان سرپرستی نداشتند. اما هنوز دو کودک در بند ما هستند: یاشار و روشن.

روشن یک سالی است که با مادرش در زندان به سر می‌برد. پدرش نیز زندانی است. در بیرون کسی نیست که از او نگهداری کند. روشن دو ساله است اما رفتارش به کودکان هم سن و سالش شباهتی ندارد. با اینکه خوب صحبت می‌کند اما غالباً ساکت است. تحرک و کنجکاوی کودکان هم‌سن خود را ندارد. بازی نمی‌کند و توپ و اسباب بازی‌هایی که برایش فراهم می‌شود او را جذب نمی‌کنند. حرف‌ها و حرکاتش بزرگتر از سن‌اش است. دست‌هایش را به کمرش می‌گذارد و در حیاط قدم می‌زند. درست مثل بعضی از زندانیان.

یاشار کوچولو اما سرحال‌تر و طبیعی بنظر می‌رسد. زیبا و دوست داشتنی است. چشم‌های آبی او، همیشه خندان است. اغلب در حیاط بازی می‌کند: توپ بازی، آب بازی و گرگم به هوا. بیشتر اوقات سعی می‌کند با روشن بازی کند. ناامید که می‌شود دست یکی از زندانیان را می‌گیرد و او را وارد بازی خودش می‌کند.

خنده‌های کودکان یاشار فضا را سرشار از شادی می‌کند. گاه بی‌اختیار او را بغل کرده و می‌بوسم. هر چند بوسیدن کودکان در زندان ممنوع است. اما گاهی این قانون نقض می‌شود. در برابر موجودی به این شیرینی نمی‌توانم مقاومت کنم. با شیرین کاری‌هایش گاهی ما را از ته دل می‌خندانند. پدر و مادر او را هنگام خروج غیرقانونی از ایران دستگیر کرده‌اند. مادرش به خوبی و با دقت از او مراقبت می‌کند و می‌خواهد در اولین فرصت او را به خانواده‌اش بسپارد. سرانجام هم پس از دو سه ماه یاشار به مادر بزرگش سپرده می‌شود.

روشن تا حدود یک سال دیگر در زندان می‌ماند. به شدت عصبی

است و مادرش از وضعیت او رنج می‌برد، چون امکاناتی در بیرون از زندان ندارند و این موضوع موجب می‌شود تا نتواند رفتار مناسبی با روشن داشته باشد. پس از سه سال مادرش کسی را در بیرون از زندان پیدا می‌کند و روشن را به او می‌سپارد.

امروز، روز ملاقاتی است و زندانیان دسته دسته به دیدار خانواده‌هاشان می‌روند و سرحال باز می‌گردند. شادی‌شان بیشتر از دفعات گذشته است. طبق معمول روزهای ملاقات، در حال قدم زدن هستم. ملاقاتی ندارم. بی‌حوصله‌ام. روزهایی که سرحال هستم به صحبت بچه‌ها و دوستانی که از ملاقات باز می‌گردند گوش می‌کنم؛ اما امروز ترجیح می‌دهم قدم بزنم. پروین به سراغم می‌آید. طبق معمول مرا کمی در آغوش می‌گیرد و چند لحظه‌ای ساکت می‌ماند:

- میدانی امروز چه خبر بود؟

- نه!

- به خانواده‌ها گفتند ملاقات بعدی، حضوری خواهد بود.

اظهار شغف و خوشحالی می‌کنم. پروین هم بی‌اندازه خوشحال است. پس شادی بچه‌ها بی‌مناسبت نبود.

چند لحظه‌ای می‌گذرد. کمی غمگین می‌شوم. با خود می‌گویم من که ملاقاتی ندارم. پشت شیشه یا حضوری، چه فرقی می‌کند! پدرم چند سالی است که فوت کرده؛ مادرم هم به ملاقاتم نمی‌آید. دخترم و خانواده همسرم راهشان آنقدر دور است که بیشتر از سالی یک‌بار به ملاقاتم نمی‌آیند.

همه، از همین امروز در حال جنب و جوش‌اند و در تدارک این که کار دستی درست کنند و یا احیاناً اسم‌شان را روی کارهای هنری‌شان نقش کنند و به خانواده‌های خود بدهند. از جنب و جوش و شادی بند هم خوشحال می‌شوم و هم اندوهگین. من هم می‌خواهم دختر دلبندم را در آغوش بگیرم و کادوی کوچکی به او بدهم. من هم می‌خواهم با خانواده‌ام ملاقات داشته باشم و از همسرم خبری بگیرم. شش ماه پیش مادرش گفت

خبری از او ندارد و این سخت مرا نگران می‌کند. پیش از ملاقات، هر شب خواب می‌بینم زخمی است، در کوهستان گم شده، دستگیر شده، در اتاق شکنجه است... و نیمه شب‌ها پریشان از خواب می‌پریم.

بعضی از زندانیان که همسرانشان بیرون از زندان‌اند، روی پارچه‌ای با دقت گلدوزی می‌کنند. بعضی نامه برایشان می‌نویسند، تا به وسیله خانواده به دست آنها برسانند. من اما کوچکترین خبری از او ندارم. احساس می‌کنم فراموش شده‌ام و این حس تلخ، آزارم می‌دهد. بارها در روزهای ملاقات، پنهانی گریسته‌ام. دلتنگی و نگرانی گاه مرا از پای در می‌آورد. با کلنجار با خاطره‌ها و امید، خود را تسکین می‌دهم.

روز ملاقات فرا می‌رسد. زندانیان که به قول و قرارهای مأموران زندان اعتماد ندارند احتیاط‌های لازم را به عمل می‌آورند و وسایل اندکی با خود می‌برند. آنها از گشت و بازرسی بدنی به هنگام ملاقات، هراسانند. سری اول بچه‌ها بازمی‌گردند.

- ملاقات حضوری است و از بازرسی بدنی منظم و سفت و سخت هم خبری نیست!

گروه‌های بعدی بچه‌های ملاقاتی، وسایلی را که مهیا کرده‌اند (مثل کار دستی، نامه و...) با خود می‌برند و به خانواده هایشان میدهند. همه شاد و سرحالند. هر کس با یک خروار خبر و گفتنی به بند بازمی‌گردد. فضا آنقدر شاد است که من و دو نفر دیگر که ملاقات نداریم را نیز شاد می‌کند و علاقه‌مند به شنیدن تعریف بچه‌ها.

شب است و دیر هنگام. بند در سکوت و آرامش بسر می‌برد. چشم‌هایم را بر هم می‌گذارم. تازه نوبت ملاقات من با عزیزانم شده است.

آسایشگاه

پائیز است و خنکی هوا احساس می‌شود. طبق معمول آرام از خواب برمی‌خیزم، ژاکتی را که از شب قبل بالای سرم گذاشته‌ام برمی‌دارم و در مقابل در حیاط منتظر می‌ایستم. آفتاب هنوز طلوع نکرده‌اما هوا روشن است. در حد فاصل بند و حیاط، در شیشه‌ای قرار دارد که برخلاف بندهای دیگر در توری فلزی در جلو آن است. گاه یکی دو نفر در راهرو در رفت و آمدند. چند تائی مثل من منتظر باز شدن در حیاط برای هواخوری اند. بیشتر برگ‌های درختان ریخته‌اند و صدای خش خش آنها نشان از وزیدن باد ملایمی است. اشعه طلایی خورشید بر شیشه در می‌شکند.

- چرا در را باز نمی‌کنند؟

معمولاً طلوع آفتاب را در حیاط می‌بینم. نگاهی به در ورودی بند می‌اندازم. ساعت بیدارباش است. بچه‌ها کم‌کم در راهرو در آمد و شداند. ساعتی از وقت هواخوری گذشته است. در زدن هیچ فایده‌ای ندارد. بخش اداری پاسداران از بند دور است و صدا به آنجا نمی‌رسد. گاه پیش می‌آید که پاسداران خواب می‌مانند و در را دیرتر باز می‌کنند. منتظر می‌مانیم تا برای چای و صبحانه در باز شود.

امروز کارگر صبحانه هستم. به سوی اتاق می‌روم تا وسایل صبحانه را آماده کنم. اتاق جمع و جور و مرتب، کاناپه‌ها دور اتاق چیده شده و اتاق، تمیز جارو شده است. دو سه نفری مشغول می‌شویم. من لیوان‌ها را شمرده و مرتب در کنار سفره می‌چینم. یکی از کارگران روز مسئول تقسیم پنیر است. او در این کار مهارت زیادی دارد. با نخ قرقره یک تکه پنیر ۳۰۰ تا ۵۰۰ گرمی را با دقت به ۳۶ قسمت مساوی تقسیم می‌کند. یک لیوان چای، یک تکه پنیر، یک قند و تقریباً یک سوم نان تافتون، جیره صبحانه هر زندانی است. پنیر و نان و قند را شب قبل می‌دهند و چای را بین ساعت ۸-۷. امروز سر ساعت از چای هم خبری نیست. در بند هم چنان بسته است. بسته‌ی بسته. بدون چای و بعضی با لیوان آب قند صبحانه می‌خورند و هر کس مشغول کار خود می‌شود.

ساعت نه و نیم صدای باز شدن قفل در به گوش می‌رسد و دو سه پاسدار زن وارد می‌شوند. کارگر مسئول روز به طرف در بند می‌رود.

- در هواخوری هنوز بار نشده چای هم هنوز نداده‌اید!

رفتار پاسداران با روزهای پیش تفاوت دارد.

- چای نداده‌اند که نداده‌اند. در هواخوری هم باز نمی‌شود.

- چرا؟

- چرا ندارد!

و سه نفری خنده تمسخر آمیزی می‌کنند و نگاهی به دور و بر می‌اندازند و در حالیکه به نظر می‌رسد در حال رفتن‌اند یکی از آنها می‌گوید تا ظهر با همه وسایل آماده باشید. چای هم پشت در است.

باز هم انتقال. دوران طلائی هواخوری صبح تا شب چه زود به پایان رسید. با سرعت به جمع آوری وسایل مان می‌پردازیم. هر زندانی حداقل یک ساک برزنتی دارد که تمامی وسایل خود را در آن جای می‌دهد. پس از اتمام کارهای فردی، همه به جمع آوری وسایل عمومی بند می‌پردازیم. طشت رخت شوئی، وسایل بهداشتی بند، وسایل فروشگاه (وسایل خوراکی). البته هر گروهی وسایل مربوط به خود را جمع می‌کند.

بچه‌ها حدس می‌زنند انتقال به آسایشگاه باشد، چرا که تاکنون همه بندها را رفته‌ایم. گرچه به نقل و انتقال خو گرفته‌ایم ولی باز هم هر انتقالی کمی نگرانی دارد. جدائی‌ها، گشتن‌ها و بازرسی‌های بیرحمانه و شرایط بند جدید. در باز می‌شود و پاسداری داد می‌زند با تمامی وسایل بیرون! خارج از بند یکی دو مینی‌بوس آماده است.

- همه به صف!

به صف می‌شویم. پاسداری زندانیان را می‌شمارد، به هر یک چشم‌بندی می‌دهد و به داخل مینی‌بوس می‌فرستد. در مینی‌بوس علاوه بر راننده، دو پاسدار مسلح نشسته‌اند. پرده‌های مینی‌بوس تقریباً کشیده شده‌اند. مینی‌بوس به راه می‌افتد و از شیب تندى بالا می‌رود. راه‌های داخلی اوین حتی با چشم‌بند هم برای همه آشنا است.

تپه اوین

کمی چشم‌بندم را بالا می‌زنم و از گوشه پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. در بالای تپه اوین، در چشم اندازی زیبا و پوشیده از گل و گیاه، یک سری ساختمان نوساز و بلند قرار گرفته که «آموزشگاه» نام دارد و اکثر آنها به دست بعضی زندانیان (موسوم به زندانیان جهادی) ساخته شده‌اند. ساختن زندان به دست زندانی! چگونه ممکن است؟ صدای لاجوردی در گوشم می‌پیچد که می‌گوید زندان اوین از نظر مالی با کار زندانیان خود کفا است. در زندان تعدادی کارگاه خیاطی و نجاری و نیز مزارع کشاورزی وجود دارد. اما کار ظاهراً اجباری نیست! از خودم خنده‌ام می‌گیرد. اختیار! چه اختیاری وقتی تا سرحد مرگ شکنجه می‌شوی و برای نجات از آن راهی می‌جویی؟ وقتی برق سرنیزه چشمانت را می‌زند؟ وقتی سلول انفرادی و شکنجه‌های روحی امانت نمی‌دهد؟ ولی بسیاری هم مقاومت می‌کنند. شکنجه را به جان می‌خرند. حبس‌های دراز مدت را تحمل می‌کنند اما تن به کار اجباری نمی‌دهند.

ترمز ناگهانی مینی بوس کمی مرا به جلو هل می‌دهد. چشم‌بندم هنوز کمی بالا است. آجرهای دیواره‌های آموزشگاه نمایان می‌شوند. چگونه یک زندانی آجر روی آجر می‌گذارد تا زندانی بسازد برای خود و دیگران؟ با گوش خود شنیدم که لاجوردی می‌گفت کسی از این زندان سالم بیرون نمی‌رود، الان زمان شاه نیست!

زمزمه‌ای در گوشم می‌پیچد. چه فرقی می‌کند؟ کار، کار است. در این جا فرار از مرگ و دیوانگی ست. بنائی، خیاطی، نجاری...

ولی زندان ساختن؟

و آجر روی آجر چیده می‌شود و دیوار بلند و بلندتر می‌شود! از مینی بوس پیاده می‌شویم. دیوار آجری بلند روییم قرار دارد. می‌بینم‌اش. با هر آجری که روی آجر می‌گذارد، دست و دلش می‌لرزد و قطره‌اشکی گونه‌اش را خیس می‌کند. آرزو دارد دیگران او را بفهمند. بارها به سر حد جنون می‌رسد و می‌خواهد آجرها را به سوی پاسداران پرتاب کند. هر چه بادا باد!

نه! شبی در خلوت و تنهایی خویش تصمیم می‌گیرد که فردا آجری را چنان بر سر خود بکوبد تا از این همه نگاه‌های روزانه زندانیان در بند رهایی یابد. نگاهی که حتی در خواب هم از آن رهایی ندارد.

می‌شود که زندانی، خود زندان بسازد؟
ولی هر بار نعره پاسداری یا تفنگ مأموری او را لحظه‌ای می‌خکوب می‌کند و بعد به سرعت آجر روی آجر می‌چیند، بلندتر و بلندتر.
اما نمی‌تواند. ادامه این وضع دیگر ممکن نیست. آخر، روزی طاقت‌اش تمام می‌شود. تمام روز افسرده و غمگین کار می‌کند. این چه آزادی است که تمام عمر در عذاب باشم؟ دیگر یارای آنهمه نگاه و کابوس‌های شبانه را ندارد. هنگام عصر، پس از پایان کار، آرام درون توالی نیمه تمام می‌رود و پس از اطمینان از این که همه رفته‌اند، احساس آرامش می‌کند. طنابی به گردن خود می‌اندازد و خود را دار می‌زند.
زندان بدون او ساخته می‌شود.

- چشم بندها پائین و به صف. به وسایل تان دست نزنید!
پیچ پیچ بچه‌ها. می‌خواهند وسایل مان را بازرسی کنند. اصلاً فکرش را نمی‌کردیم. به صف و دو نفره راه می‌افتیم، از کوچه باریکی عبور می‌کنیم و به دری می‌رسیم. آخر وقت عصر است. گرسنه و خسته و کمی مضطرب. در باز می‌شود، وارد حیاط می‌شویم. صدای حلوائی معاون زندان به گوش می‌رسد. دور تا دور حیاط به صف می‌ایستیم. تعدادی سعی می‌کنند نزدیک دوستان‌شان بایستند تا شاید در تقسیم‌شان در اتاق‌ها، در یک اتاق باشند.

- ساکت! چشم بندها پائین!
هوا تاریک شده‌است و صدای اذان شب از جایی نه چندان دور به گوش می‌رسد. پاسداران در رفت و آمدند و سعی دارند فضای رعب و وحشت ایجاد کنند. با صدای کلش کلش دمپایی‌ها صف به جلو می‌رود. پاسداران یکی یکی را بازرسی بدنی می‌کنند و به درون بند می‌فرستند. نوبت من است. یکی از پاسدارها که تا بحال او را ندیده‌ام، مرا به دقت بازرسی

بدنی می‌کند. داخل موها، گوش، کف پاها و خلاصه تمامی بدن. در چند سال گذشته این اولین بار است که برای انتقال تا این حد با دقت بازرسی می‌کنند. یاد زندان شیراز می‌افتم.

- خانم من از زندان دیگری آمده‌ام، چرا اینطوری مرا بازرسی بدنی می‌کنید؟ چرا مرا لخت کرده‌ای؟

- ساکت! هر جا مقررات خودش را دارد، این جا زندان «عادل‌آباد» است!

پاسدار کمی مرا به جلو هل می‌دهد.

- برو جلو! خشکت زده؟

حدود ۲۲ نفر که شدیم ما را به طبقه سوم هدایت می‌کند. پس از طی ۲۰ تا ۳۰ پله به آخرین طبقه می‌رسیم. در راهرو کسی نیست و در اتاق‌های دیگر بسته است. وارد اتاقی می‌شویم. پاسدار در را پشت سر خود می‌بندد. کاملاً غیرمنتظره است؛ اتاق در سته؟!

صدای زندانیان از اتاق‌های دیگر به گوش می‌رسد. چشم بندهایمان را برمی‌داریم. همه کمی نگران به نظر می‌رسند. نگران از شرایط سخت، اتاق‌های در سته و محیط تنگ. شب دیروقت است و همه خسته و گرسنه‌اند، اما نه از غذا خبری است، نه از وسایل خواب و نه از دست‌شویی. اما هوا چندان سرد نیست و کلید برق هم در اتاق است و مجبور نیستیم به سرعت و در تاریکی بخوابیم.

چادرم را تا می‌کنم و در گوشه‌ای می‌گذارم. این اتاق کمی با اتاق‌های پیشین تفاوت دارد. از جمله قفسه بندی اتاق و پنجره‌ها. اتاق دارای پنجره سراسری بزرگی است که با کرکره آهنی حفاظت می‌شود. در گوشه آن یک تخت سه طبقه قرار گرفته است. از لابه‌لای کرکره پنجره، شهر پیداست. شمال تهران، چراغ‌ها، و رفت و آمد گاه و بیگاه اتومبیل در این دیر هنگام شب.

بیشتر بچه‌ها از خستگی در گوشه‌ای به خواب می‌روند. من هم در گوشه‌ای می‌خوابم. صبح زود پاسداران در را باز می‌کنند. نخست فکر

می‌کنیم که نوبت دست شوئی است، اما پاسداران را در باز می‌کنند و از بند بیرون می‌روند. همه از شادی فریاد می‌زنند و همدیگر را در آغوش می‌گیرند. درها را باز کرده‌اند. راهرو پر از ساک است، درهم و برهم و بازرسی شده. بعضی از ساک‌ها بازند و دسته برخی از آنها کنده شده است. بیشتر کارهای دستی و کتاب‌ها را برداشته‌اند. اما ما خوشحالیم که در کنار هم هستیم. وسایل هر بار پس از هر بازرسی باز به سرعت تهیه می‌شوند. به سرعت دست به کار می‌شویم. ابتدا راهرو را خلوت می‌کنیم و ساک‌ها را در گوشه‌ای می‌چینیم. با مقداری مواد خوراکی - آلو و انجیر و کشمش - صبحانه تهیه کرده و با لذت می‌خوریم.

پس از صبحانه دو نفر مسئول تقسیم کارها می‌شوند. ساعتی بعد همه آماده کار هستیم. اتاق‌ها، راهرو، حمام و آشپزخانه. کارها به نسبت توانایی افراد تقسیم می‌شود و کسانی که مریض‌اند به کارهای ساده‌تر می‌پردازند. من و آذر مسئول تمیز کردن پنجره‌ها هستیم. سطل‌ها را پر از آب می‌کنیم مقداری پارچه و ریکا (مایع شستشو) و روزنامه برداشته و به بالای قفسه می‌رویم. همه در رفت و آمدند. عده‌ای دیوارها را با دقت تمیز می‌کنند و برخی دیگر موکت را برداشته و کف زمین را می‌سایند. ما هم مشغول تمیز کردن شیشه و کرکره‌ها می‌شویم. چقدر خاک گرفته و کثیف‌اند. معلوم است مدت‌ها کسی در این جا نبوده است. آفتاب کمرنگ پائیزی از لابه‌لای کرکره‌ها به درون می‌تابد و گرمای خوش‌آیندی دارد. آذر سخت مشغول نظافت است و آرام آرام ترانه‌ای با خود زمزمه می‌کند:

... گل نساء جونم کارها بهتر میشه...

این ترانه مرا به گیلان می‌برد. بارها به رشت و لاهیجان و... رفته بودم. جاده‌های رامسر سرمستم می‌کرد. سفر به جواهرده را هرگز فراموش نمی‌کنم. جنگل‌ها، جاده‌ها، تپه‌ها و آبشارها چه شور و شوقی را در من برمی‌انگیخت.

... زمستون میره، پشتش بهاره...

و تمشک های اطراف جاده. آنقدر تمشک می خوردم که دل درد می گرفتم و دست هایم رنگی می شد.

- جارو را بده!

- منتظر آب هستی؟ سطل آب را بده بالا. ریکا.

اسکاچ از دستم به پشت میله ها افتاد.

- بی زحمت آن اسکاچ را از پشت میله ها بده پائین.

- هنوز خیلی از کار نظافت پنجره مانده؟

- نه!

آذر همچنان زمزمه میکند ... زمستون میره، پشتش بهاره...

ساعتی بعد پنجره و شیشه ها چنان تمیز شده اند که گوئی هیچ شیشه ای نیست. همه جای اتاق تقریباً تمیز شده است. ظهر است و فقط نظافت راهرو و دستشوئی توالت مانده که باید بعد از نهار ادامه بدهیم. کمی استراحت می کنیم و برای نهار خوردن آماده می شویم. پاسداری در بند را باز می کند.

- بیاید غذا را ببرید.

اما غذا طبق معمول پشت در بند نبود.

- غذا کجا است؟

- غذا را باید از طبقه اول آورد.

- به طبقه سوم؟!

- بله!

اما دیگ های سنگین پلو و خورش و فلاسک چای را نمی توانیم سه طبقه بالا بکشیم.

- بهر حال غذا پائین است!

کارگران روز، از آوردن غذا به بالا امتناع می کنند. پاسدار از بند خارج می شود و در را پشت سر خود می بندد. بحث و گفتگو در این باره بین زندانیان درمی گیرد. عده ای سنگینی ظرف ها را مطرح می کنند و عده ای معتقدند جدا از سنگینی، این کار، وظیفه زندانی نیست. ظهر کمی نان با انجیر و آلوی خیسانده می خوریم.

تمام بعد از ظهر مشغول نظافت راهرو و حمام هستیم. ساعت هفت بعد از ظهر، بند یکپارچه تمیز و مرتب است. شب هم شام نداریم، چون غذا را باید از پائین بیاوریم. برای شام کمی نان مانده و همان وسایل خریداری شده از فروشگاه زندان است. پس از غذا، باز هم بحث جدی. اکثریت بند مخالف آوردن غذا از طبقه اول‌اند. در نتیجه تصمیم می‌گیریم غذا را از طبقه اول بیاوریم. فردا صبح پاسداری به بند می‌آید.

- از امروز هر وقت غذا خواستید اعلام کنید بشرطی که از طبقه اول بیاورید.

از همان روز وسایل فروشگاه را جیره بندی می‌کنیم. نان‌های خشک اتاق‌ها را جمع‌آوری و در یک کیسه گونی می‌ریزیم. نان‌های خشک شده و یا کناره‌های نان‌های مانده که معمولاً به زباله ریخته می‌شوند. این نان‌ها جیره‌بندی و هر روز مقداری به هر اتاقی داده می‌شود.

هفته اول هیچکس غذا نمی‌گیرد. از هفته دوم تعدادی غذا می‌گیرند. در هفته سوم اکثریت تصمیم می‌گیرند یک اعتصاب دو روزه اعتراضی اعلام کنند و بعد غذا بگیرند یعنی غذا را از طبقه اول بیاورند. تنها یک نفر تا مدت‌ها به اعتصاب خود ادامه می‌دهد.

مدتی غذا را از طبقه اول به بالا می‌آوریم. به این ترتیب که چند طشت رختشویی را کاملاً تمیز و ضد عفونی کرده و غذا را بوسیله آن‌ها در چند نوبت از پائین می‌آوریم. پس از چندی مسئولین بند این مشکل را با آوردن ظرف‌های غذا در انتهای در راهرو حل می‌کنند و به تدریج همه چیز به وضع عادی بازمی‌گردد.

طبقه اول ساختمان (آسایشگاه) به زندانیان به اصطلاح «آزادی» اختصاص دارد که مدت محکومیت‌شان پایان یافته ولی به علت نپذیرفتن شرایط زندان (مصاحبه ویدئویی یا کتبی) و اعلام «انزجار از گروه‌ها» آزاد نمی‌شوند. آن‌ها را اخیراً از زندان «گوهردشت» به این بند انتقال داده‌اند و در اتاق‌های در سته زندانی کرده‌اند. جلو پنجره اتاق‌هایشان هم با فاصله کمی، دیواری از ایرانیت کشیده‌اند. تماس با آن‌ها چندان آسان نیست. برای

این کار سوراخ‌هایی را در ایرانیت‌ها ایجاد می‌کنیم گرچه این کار خطر دارد؛ زیرا باید با صدای نسبتاً بلند صحبت کرد و گاه پاسدارها متوجه می‌شوند. ولی با پذیرش خطر بازهم با یکدیگر تماس می‌گیریم. البته این تماس سازمان یافته نیست و هر کس با دسته و گروهی جداگانه این کار را می‌کند که طبعاً خطر را بالا می‌برد.

در طبقه دوم ساختمان، زندانیان به اصطلاح «تواب» و «متعقل» هستند. چند نفری از آنها را می‌شناسم. تواب نیستند اما نمی‌خواهند در شرایط تنبیهی بمانند. ترجیح می‌دهند مدت محکومیتشان را با شرایط آرام‌تری بگذرانند و از زندان آزاد شوند. تماس با بند دو چندان سخت نیست. در بند دو همیشه باز است جز در زمانی که نوبت هواخوری بند ما شده است. یک ساعت در روز. در نتیجه گاهی بچه‌ها می‌توانند به بند بالا بیایند.

بند ما در طبقه سوم، دارای ده اتاق است با تعداد تقریباً صد و پنجاه نفر. یک اتاق به زندانیان بهائی اختصاص دارد و بقیه برای زندانیان چپی و مجاهد. هفتاد زندانی چپ و شصت زندانی مجاهد. ترکیب اتاق‌ها در بعضی اوقات چپ یا مجاهد بیشتر است. غالباً مختلط (مجاهد و چپ) است، اما در مواردی هم اکثریت با چپ و یا مجاهدین می‌باشد.

زندانیان بهائی طبق معمول برنامه‌های خود را دارند، و احترام زیادی برای دیگر زندانیان قائل‌اند. در میان آنان چند نفری که جوان‌تراند بیش از بقیه با بچه‌ها نزدیک‌اند؛ چند مادر نیز هستند که نسبت به بچه‌ها حالتی مادرانه دارند.

با گذشت پنج‌شش سال زندگی در کنار هم، هنوز هم رفتار برخی از زندانیان با بهائیان عادی نشده و از آنها کناره‌گیری می‌کنند. زندانیان بهائی نیز متوجه این مسئله هستند. عده‌ای از آنان از چنین برخوردهائی رنج می‌برند ولی روی هم رفته رفتار بسیار مناسب و باگذشتی دارند.

این زندانیان معتقدند بهائیان در رابطه با صهیونیست‌ها هستند و باید با آنها مرزبندی سیاسی داشت. اما آیا، حتی در صورت درست بودن این استدلال، رفتارهای کودکانه‌ای چون بایکوت و بی‌احترامی، مرزبندی

سیاسی تلقی می‌شود؟ ولی اکثریت بچه‌های بند و از جمله من، با بهائیان رابطه احترام‌آمیزی داریم. بعضی از آنان بافتنی و کارهای دستی به زندانیان می‌آموزند و یکی دو نفر در آموزش زبان انگلیسی به ما کمک می‌کنند. من و خانم رابطه خیلی خوبی با هم داریم. جدا از کلاس زبان گاهی با هم قدم می‌زنیم و به گپ و گفت می‌پردازیم. انسان بسیار حساس و باگذشتی است. شدیداً به عقاید خود پای بند است و به عقاید دیگران نیز احترام می‌گذارد. دوست دارد با همه رابطه مناسبی داشته باشد. همیشه در سلام پیش قدم است. گاهی از اینکه بعضی‌ها حتی حاضر نیستند جواب سلام او را بدهند کمی دلخور می‌شود. ولی به سرعت از آن می‌گذرد و در کل معتقد است که باید گذشت کرد.

پس از کشتار ۶۷، رفتار بچه‌هایی که نسبت به بهائیان دید خوبی نداشتند با آن‌ها بهتر می‌شود. اما بهائیان پس از این رویداد به شدت در خود فرو رفته‌اند و پس از مدتی همه آزاد می‌شوند.

روابط بین زندانیان هم‌چنان مانند گذشته است و تغییر جدیدی در آن دیده نمی‌شود. گرچه آنان که به بایکوت گروهی باور دارند اکنون در حد سلام و علیک با دیگران و با شرکت در کارهای بند رابطه برقرار کرده‌اند، ولی باز همان فاصله‌ها وجود دارد و هیچ کار مشترک صنفی و با بحث و تبادل نظر صورت نمی‌گیرد.

زندانیان مجاهد بیش از پیش به هم نزدیک‌اند. مطالعه، ورزش جمعی، کار دسته‌جمعی و یا حرکت‌های اعتراضی جمعی. رفتارشان نسبت به دیگران احترام‌آمیز است ولی بیشتر در جمع بسته خود فرو رفته‌اند. زندانی با گذشت سال‌ها به محیط زندان خو می‌گیرد و خیلی زود خود را با شرائط جدید حاکم بر آن، هماهنگ می‌سازد. گاه یک نواختی موجب خستگی و کسالت می‌شود و زندانی را به گوشه‌گیری یا عصبانیت‌های مقطعی می‌کشاند. ولی فردا همه چیز فراموش می‌شود. تلاش می‌کند باز به همان دوستی‌ها دل‌بند باشد، با دیگری کتابی مطالعه کند، قدمی بزند و یا گپ و گفتگوئی داشته باشد.

پروین اما از تبار دیگری است. همیشه با آغوش باز پذیرای دوستی ست. و من که او را از سال‌ها پیش می‌شناسم، هر بار در او چیزی تازه کشف می‌کنم. محبت‌های بی‌پایانش، اجازه یکنواختی به رابطه را نمی‌دهد. هر محبت و کلام او درسی از انسانیت و محبت است. آنچنان در دوستی صمیمی و وفادار است که گاهی فراموش می‌کنم در زندانم. رنجش را از دیگران پنهان می‌دارد، خشم‌اش را فرو می‌کشد. در این بند تنها پروین است که بی‌دغدغه خاطر می‌توانم با او رابطه برقرار کنم. از مطالعه مشترک تا ساعت‌ها درد دل. خلاصه شادی و غم خود را به راحتی با او تقسیم می‌کنم.

دوستی‌های ناپایدار زندان و گسست‌های بی‌دلیل و کودکانه برایم کسل‌کننده و آزار دهنده‌اند. پس از آزاد شدن نازی از زندان، تنها با پروین احساس نزدیکی و راحتی می‌کنم، با دیگران رابطه‌ام محدود است. اما همچنان به منیر سر می‌زنم و با هم گپ می‌زنیم.

گاه به شدت احساس تنهایی می‌کنم. ساعت‌ها قدم می‌زنم و بالاخره تاریکی شب و خواب نجاتم می‌دهد. نداشتن ملاقات نیز بسیار آزاردهنده است. شاید اگر ملاقات می‌داشتم توقع‌ام از دوستی‌ها و ایده‌آل‌ها کمتر می‌بود. شاید ناخودآگاه این کمبود را در رابطه‌ها می‌جویم، ولی در این فضای تنگ ممکن نیست. گاه هم به مرور زمان نسبت به رابطه‌ها بی‌تفاوت می‌شوم.

امروز چه روز کسل‌کننده‌ای است؛ روزهای پائیزی همیشه چنین‌اند. مدتی است هواخوری نداریم. از وقتی به این بند آمده ایم برنامه هواخوری بسیار نامرتب است. غالباً فقط زندانیان بند دو از هواخوری استفاده می‌کنند. حتی یک ساعت در روز هواخوری هم، از نبود آن بهتر است. فضای بند محدود است. گرچه تعدادی کتاب جدید وارد بند شده ولی مطالعه پیاپی حوصله‌ام را سر می‌برد و احساس می‌کنم به هوای آزاد نیاز دارم. اما به کوچکترین بهانه‌ای هواخوری را قطع می‌کنند.

زمانی که هواخوری قطع می‌شود، غالباً عصرها را در راهرو قدم

می‌زنیم. راهرو چندان طولانی و عریض نیست، اما هر کسی به کاری مشغول است. برخی انتهای راهرو بطور جمعی یا فردی ورزش می‌کنند. تعدادی قدم می‌زنند و چند نفری به تماشای تلویزیون نشسته‌اند. تلویزیون در راهرو بند قرار گرفته است. تصمیم گرفته شده که همیشه ساعت پخش اخبار تلویزیون روشن باشد. دیدن برنامه‌های دیگر را بچه‌ها سعی می‌کنند که با هم کنار بیایند و از دو کانال ۱ و ۲، یکی را انتخاب نمایند.

کمی در راهرو قدم می‌زنم و بعد به اخبار انگلیسی کانال ۲ گوش می‌دهم. خانمی با لهجه فارسی اخبار انگلیسی را، که ۱۵ دقیقه است، اعلام می‌کند. گاه در این برنامه خبرهایی گفته می‌شود که در خبرهای فارسی نمی‌آید و به همین دلیل عده‌ای علاقه‌مند دارد. خبرها به طور عمده راجع به جنگ است.

پس از اخبار انگلیسی باز کمی به قدم زدن مشغول می‌شوم تا نوبت اخبار سراسری برسد. اکثر زندانیان به اخبار ساعت ۸ کانال یک گوش می‌دهند. هم‌چنان خبرهای جنگ، بمباران شهرها، کشته‌ها و زخمی‌ها در صدر اخبار قرار دارد و بیشتر زندانیان نگران‌اند و می‌خواهند از محل دقیق بمباران‌ها اطلاع یابند.

امروز خیابان ستارخان، پشت منطقه برق آلتوم بمباران شده و چندین کشته و زخمی بر جای گذاشته است. به ناگاه صدای گریه بلند و ناله یکی از بچه‌ها بلند شد: منطقه ماست، خانه ما درست پشت برق آلتوم است. همه نگاه‌ها به اوست. به شدت گریه می‌کند و نگران است. دوستانش او را به اتاق می‌برند. و بعدها از طریق ملاقات کنندگان مطلع می‌شود که یکی از اعضای خانواده‌اش کشته و دیگری زخمی شده است.

تلویزیون پس از اخبار، موسیقی ملایم و دل‌نشینی پخش می‌کند که هیچ ربطی به بمباران‌ها و جنگ و کشتارها ندارد.

امشب نوبت ظرف شوئی با من است. معمولاً ظرف‌ها را پس از اخبار شب می‌شویم. با همکارم ظرف‌ها را برداشته و به محوطه ظرف شوئی می‌بریم. باید تا پیش از ساعت ۱۰ شب که آب گرم قطع می‌شود ظرف‌ها

را شست و گرنه با آب سرد و ظرف های چرب کارمان مشکل خواهد بود. ظرف ها را می شوئیم، به اتاق می آوریم و آنها را مرتب می چینیم تا خوب خشک شود.

ساعت ۱۱ شب است. ظرف ها شسته و مرتب در اتاق و در محل خود قرار گرفته اند. زمان خاموشی است. چراغ خاموش می شود و این روز کسل کننده و بدون هواخوری به پایان می رسد. چند اتومبیل در بزرگراه در رفت و آمدند. مدتی آرام در کنار پنجره می نشینم و سپس به اتاق رفته و آماده خواب می شوم. فردا روز دیگری است.

مرگ خواهر

امروز صبح زودتر از همیشه بیدار می شوم. دیشب را بسیار بد خوابیدم. همه اش در فکر دریافت نامه ای از خانواده هستم. امروز روز ملاقاتی است و قرار است یکی از دوستان خبری برایم بیاورد. از وقتی که از زندان شیراز برگشتم تا قبل از این نامه همیشه گوش به بلندگو داشتم و منتظر خواهرم بودم. فکر می کردم تابستان وقتش آزاد است و می تواند به ملاقاتم بیاید، اما خبری از او نشد. یکی دو نامه نوشتم و عکس بچه ها را خواستم. جوابی نیامد. گفتم شاید آدرس آنها عوض شده باشد. نامه ای به مادرم نوشتم و از او سراغ خواهرم را گرفتم. تا سه چهار ماه پاسخی نیامد. دچار نگرانی عجیبی شده بودم تا سرانجام در آبان ۶۶ نامه ای بدستم رسید:

«سلام، امیدواریم که حالت خوب باشد. حال ما چندان خوب نیست. نامهات را دریافت کردیم. اما نمی دانستیم چگونه جواب دهیم. می دانی خانواده به صورتی درآمده است که تصورش را هم نمی توانی بکنی...»
سه چهار بار نامه را خواندم. کلمات بصورت فریاد در می آمد و مثل پتک بر سرم می خورد: خانواده... بصورتی... که تصورش...

اشکم فرو می ریخت. نمی خواستم باور کنم. نه، ممکن نیست! به من قول داده بود که سی ساله شد به ملاقاتم بیاید!

قدم می زنم و باز نامه را در ذهنم مرور می کنم. احساس سرمای عجیبی

دارم. تمام بدنم می لرزد. در آخرین ملاقات در عادل آباد سال ۶۵ به شدت گریه می کرد. از تنهائیش سخن می گفت. می توانستم او را بفهمم. بسیار حساس و فداکار بود. نمی توانست نسبت به مسائل دور و برش بی تفاوت باشد. در مدرسه‌ای در جنوب شهر بیولوژی تدریس می کرد. همیشه می گفت کتاب و دفتر، کفش و لباس و رنگ‌های پریده دانش آموزان آزارم می دهد. هر بار پس از هر کلاس درس عصبی هستم و حال و هوای ساعت استراحت و بگو و بخند با دیگر آموزگاران را ندارم. چگونه می توانم نسبت به این بچه‌ها بی تفاوت باشم؟ و از دیگران در شگفتم که راحت از کنار این مسائل می گذرند... بسیار اتفاق می افتد که دانش آموزانی اول صبح، به دلیل نخوردن صبحانه، از حال می روند.

روزی از یکی از آنها پرسیدم چرا صبحانه نخورده به مدرسه می آئی؟ با صدای پردردی گفت خانم پدرم مرده و مادرم مجبور است خرج ما را بدهد. چهارتا بچه هستیم و مادرم نمی تواند برای همه ما صبحانه تهیه کند و در ضمن بعضی روزها اصلاً صبحانه نداریم.

و خواهر نازنینم تحمل این بدبختی ها را نداشت. گاهی به مناسبت عید کفش و لباس یا وسایل مدرسه برای آنها می خرید و گاهی در خفا به خانواده‌شان کمک مالی می کرد.

گاهی با او صحبت می کردم که کمک فردی چه فایده‌ای دارد و باید سیستم اقتصادی عوض شود. همیشه به حرف‌هایم گوش می داد و بعد می گفت من نمی توانم هر روز شاهد این بدبختی‌ها باشم و آنها را به جامعه نوین آینده حواله دهم. زندگی با این غم هر روزه و هر ساعته توانی می خواهد که من در خود سراغ ندارم، گرچه می دانم این چاره کار نیست. او در تمامی روابط خود حساس و در غم و شادی دیگران شریک بود، اما علاقه‌ای به سیاست نداشت. او دنیای آرام و انسانی خود را ترجیح می داد.

نه، او هرگز نمرده است.

سرم گیج می رود و احساس می کنم در هوا قدم می زنم، زانوهایم

سست شده، آرام به دیوار تکیه می‌دهم و گوشه‌ای می‌نشینم. خواهرم از ذهنم دور نمی‌شود: بچگی، مدرسه، دبیرستان...

دو سال با هم اختلاف سن داشتیم. او همیشه آرام و متین و من شلوغ و سرحال. او همیشه حالت خواهرانه داشت و من سرکشی. در مدرسه باید منتظر می‌ماند تا با هم به خانه بیایم و من همیشه فرار می‌کردم و نیمه راه منتظر بودم. او همیشه مرا می‌بخشید و شکایتی از من در خانه نمی‌کرد. آه که چقدر بامحبت و فداکار بود.

گوئی در زندان نیستم. به یاد می‌آورم خواهرم را که با هم به بانک ملی می‌رویم تا حقوق سه چهار ماهه خود را دریافت کند. پس از آن به اتفاق قدم زنان به سوی مرکز شهر حرکت می‌کنیم. با خنده می‌گوید حسابی پولداریم، دو سه ماهه پولم را نگرفتم. راستی تو چه می‌خواهی؟

- هیچی!

دستش را در کیف اش می‌برد تا مبلغی به من بدهد.

- آه! پولم را دزدیدند!

و کمی رنگش می‌پرد. تمام کیف را جستجو می‌کند. خبری از پول نیست. ظاهراً کسی ما را از بانک تعقیب کرده و پول را دزدیده بود. چند دقیقه‌ای آرام قدم می‌زنیم. کم کم صورتش حالت آرامی به خود می‌گیرد. شاید احتیاج داشته است. سهم تو را ماه دیگر می‌دهم.

احساس می‌کنم که فلج شده‌ام. هم‌چنان به دیوار تکیه داده‌ام و حالت تهوع امان نمی‌دهد. صدای پایی به من نزدیک می‌شود و دستم را در دستهایش می‌گیرد. یکی دو نفر دیگر هم ایستاده‌اند.

- چقدر دست هایت سرد است، چرا این جا روی زمین نشسته‌ای؟

و سرم را در آغوش می‌گیرد.

- بلند شو!

دستم را گرفته و از زمین بلند می‌کند. با هم به اتاق می‌رویم. چند قطره اشک چشمانش را تر کرده است.

- ببین!

- چی؟ زودتر بگو!

- حدسات درست است!

- چی؟

- خواهرت برایش اتفاقی افتاده؟

- چه اتفاقی؟ مرده است یا زنده؟

و باز مرا در آغوش می گیرد و گریه می کند. می فهمم، اما می خواهم از زبان او بشنوم.

- بگو، چه اتفاقی افتاده؟ و چطور؟

نگاهش را به من می دوزد و ساکت می ماند.

- بگو، می خواهم بدانم.

- چه فرقی می کند؟ فعلاً کمی آرام باش!

- اگر بگوئی آرام تر می شوم.

- تصادف کرده است!

یکباره همه چیز در نظرم تیره و تار می شود. باور کردنی نیست. کدام خاک سرد آن گلوله آتشین محبت را در خود گرفته است؟ اشک هایم بی اختیار فرو می ریزد. می خواهم تنها باشم. به تخت پناه می برم. چه غم عظیمی! چگونه باورش کنم؟! دخترک دو ساله اش دیگر در کدام آغوش بیارامد؟ مادرم با که درد دل کند و چه کسی به ملاقات من بیاید؟ گریه هایم پایانی ندارد. خاطره ها نه تنها تسکین نمی دهند که داغم را بیشتر می کنند. کاش می توانستم با او وداع کنم و اشکی بر خاکش بریزم. این همه بی رحمی را باور ندارم. و اشک و اشک...

لحظاتی به خواب می روم اما تصادف و خون، ضجه های مادرم و نگاه معصوم کودکانش مرا از خواب می پراند. فریادم در گلو خفه می شود و باز هم اشک هایم سرازیر.

عصر، چنان که سنت زندان است، تعدادی برای گفتن تسلیت به اتاق ما می آیند. پروین کنارم می آید و مرا صدا می زند.

- بچه ها به دیدنت آمده اند.

از تخت پائین می آیم. گوشه‌ای روی کاناپه می نشینم.

تسلیت، تسلیت، تسلیت.

راستی خواهرم مرده‌است و این‌ها برای تسلیت آمده‌اند؟ چند دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد. اتاق کم کم خالی می‌شود. و من باز به تخت پناه می‌برم. روزها و هفته‌ها می‌گیرم. گاهی دچار ناباوری می‌شوم و فکر می‌کنم که این‌ها همه کابوسی بیش نیست. ولی سرانجام باورش می‌کنم. مرگ عزیزی که شیفته انسانیت بود. ساده و صمیمی و بی‌ریا. هرگز فراموشش نمی‌کنم. او بهار بود و در بهار پژمرد. هفت فروردین. و هر سال، سال نو و بهار را با یاد و خاطره او شروع می‌کنم.

مرگ پروین

روزهای آخر پائیز است و هوا رو به سردی می‌رود. ژاکتم را برمی‌دارم و به طرف انتهای راهرو می‌روم. تا چند دقیقه دیگر بلندگوی اتاق‌ها روشن می‌شود. حوصله شنیدن مصاحبه‌ها را ندارم. دو سه روزی است که میزگردی با شرکت چند نفر از رهبران و اعضای گروه‌های چپ در حسینیه زندان برگزار می‌شود. در این میزگرد تقریباً از همه گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی طیف چپ شرکت دارند: حزب توده، اکثریت، پیکار، راه کارگر و اقلیت. ظاهراً این افراد نادم‌اند.

در انتهای راهرو و حد فاصل اتاق‌های ۴ و ۶ قدم می‌زنم. بلندگوی اتاق‌ها و بلندگوی انتهای بند روشن است. توجهی به آن ندارم. روز ملاقات با خانواده‌هاست و کم کم آخرین بچه‌ها از ملاقات برمی‌گردند. اکثراً شاد و خندان‌اند. پروین سعی می‌کند خودش را از من پنهان کند و سریع به اتاق می‌رود. بغضی گلویم را می‌فشارد.

چقدر دلش می‌خواست زودتر سی ساله شود تا به ملاقاتم بیاید (در زندان اوین فقط خواهر و برادر سی ساله می‌تواند به ملاقات بیاید) و درست سی ساله که شد دیگر هرگز به ملاقاتم نیامد. دست‌های سردم را در داخل آستین ژاکتم فرو می‌برم، زانوهایم می‌لرزد و به دیوار تکیه می‌دهم. چطور

رفتت را باور کنم؟! چطور باور کنم که حتی دیگر از پشت دیوارهای
شیشه‌ای زندان هم ترا نخواهم دید؟

راهرو پر از رفت و آمد و هیاهو است.

پروین به سراغم می‌آید، در آغوشم می‌گیرد. هر دو آرام می‌گیریم.

- کمی دیر آمدم. آخر خجالت کشیدم از ملاقات حرفی بزنم.

چند دقیقه‌ای کنارم می‌ماند و به اتاق می‌رود. پروین دردم را می‌فهمد.

او نیز خواهرش را از دست داده‌است و شاهد مرگش نیز بوده است. پروین

ماجرای پیش از این در سلول برایم تعریف کرده بود:

... به مناسبت ازدواج من همگی در خانه برادرم میهمان بودیم. ناگهان

پاسداران به خانه ریختند و سراغ ویدا را گرفتند. همگی مات و مبهوت

بودیم. چگونه پاسداران از وجود ما در خانه برادرم اطلاع پیدا کرده‌اند؟

ویدا نگاهی به ما انداخت و آرام در مقابل پاسداران ایستاد. پاسداران

که زنی به همراه نداشتند از خواهر کوچکم خواستند تا ویدا را بازرسی

بدنی کند. او ویدا را بازرسی بدنی کرد و گفت چیزی ندارد. ویدا اجازه

خواست تا ماتتواش را ببوشد. پاسداران اجازه دادند. آرام به طرف ماتتواش

در اتاق رفت. سیانوری با سرعت از جیبش درآورد و در دهانش گذاشت.

پاسداران سرگرم گفتگو بودند. ویدا شروع به لرزیدن کرد. همگی

متوجه ماجرا شدیم. مادرم که مثل گچ سفید شده بود می‌خواست به سر

خود بزند. پدرم آرام دستش را گرفت و او را وادار به سکوت کرد.

- می‌خواهی دخترمان را به کام ازدها بدهی؟

مادرم آرام گرفت. ویدا آرام تا شد و به زمین افتاد. آرامشی در

صورت پدرم پدیدار شد. پاسداران متوجه ماجرا شدند اما دیر شده بود.

خشمگین همه را به باد کتک گرفتند. پس از تماسی با اوین، تصمیم گرفتند

همه را ببرند. پروین چه با غرور مرگ خواهرش را تعریف می‌کرد.

کمی احساس آرامش می‌کنم. من و پروین در این بند تنها نیستیم.

شاید کمتر کسی باشد که عزیزی از دست نداده باشد. شاید این تصادف

لعنتی و این مرگ ناگهانی این چنین شوکی به من وارد آورده است.

از جایم بلند می‌شوم. کارگرهای بند برای تقسیم غذا به انتهای راهرو می‌آیند. بلندگوی بند همچنان روشن است. توجهم جلب می‌شود. مصاحبه کننده که بعداً فهمیدیم نامش کوچک پوراست می‌گفت من با مهران شهاب‌الدینی (همسر پروین) هم سلول بودم. مهران شهاب‌الدینی، علی شکوهی را شناسایی کرد ولی راه کارگر از هر دوی آنها یکسان تجلیل به عمل آورد و این هم از تناقضات راه کارگر است...

با اینکه توجهم جلب شده بود به آن اهمیتی نادم. چرا که این گونه میزگردها و مصاحبه‌ها هدفی جز تضعیف روحیه زندانیان نداشت. اما لحظه‌ای از ذهنم گذشت که به سراغ پروین بروم. سال ۶۲، زمانی که با هم در یک سلول بویم غالباً از برادرش روزبه و مقاومت دلیرانه او - که حتی پاسداران را نیز به تحسین واداشته بود - گفتگو می‌کرد، اما از همسرش (مهران) کمتر سخن می‌گفت، گوئی چیزی پنهانی او را رنج می‌دهد.

بالاخره، روزی سر صحبت را با او باز کردم.

- بیرون از زندان شنیدم که مهران به شدت شکنجه شده ولی اطلاعات نداده‌است و در مقابل مصاحبه تلویزیونی هم مقاومت کرده است.
- آره، ولی میدانی روزبه حتی اطلاعات سوخته هم به اینها نداده‌است و پس از یکسال که از دستگیریش می‌گذرد هنوز او را شکنجه می‌کنند.
- درست است ولی مقاومت یک بعد ندارد و برخورد آدم‌ها با آن متفاوت است.

- تفاوتی ندارد؟ وقتی در رده بالای یک سازمان سیاسی قرار داری باید مقاومت کنی! اما و اگر ندارد.

- می‌توانی حرف‌هایت را روشن‌تر بگویی؟ آیا از مهران خلاف این را دیده‌ای؟

- یکی دو بار با مهران در شعبه بازجویی ملاقات داشتم. مهران به من گفت: «مسائل را بگو! این‌ها همه چیز را می‌دانند!»

- ولی این چیزی را ثابت نمی‌کند؟ شاید می‌خواسته‌است به تو بفهماند که بعضی مسائل لو رفته‌اند.

- آره، ولی در حضور پاسداران و بازجوها نباید این حرف‌ها را گفت. چرا با روزه ملاقات ندادند؟ می‌دانند که او هرگز از این حرف‌ها نمی‌زند. آن روز ساعت‌ها با هم حرف زدیم. اما پروین، که سببش روزه بود، همان را از مهران می‌خواست. پروین هرچند با گذشت زمان و اعدام مهران کمی به آرامش رسید ولی همواره این تناقض و سؤال را با خود داشت و هر صحبتی از مهران را با دقت دنبال می‌کرد.

باید بروم. نکند پروین باور کند. اما لحظه‌ای مکث می‌کنم و با خودم می‌گویم درست است که پروین نسبت به میزان مقاومت مهران تا حدی ابهام داشت ولی نسبت به این مسئله که مهران اطلاعات زنده‌ای را لو داده باشد، هیچ تردیدی نداشت. بنابراین حتماً این حرف‌ها را باور نکرده و نباید با یادآوری این گونه مسائل او را آزار دهم. چه بهتر که فکر کند این‌ها را نشنیده‌ام و یا اگر شنیده‌ام باورم نشده است.

وقت شام است و در همه اتاق‌ها سفره پهن. اما گرسنه نیستم و ترجیح می‌دهم هم‌چنان قدم بزنم. نزدیک ساعت ۱۰ پروین با ساک پلاستیکی که در دست دارد به طرف حمام می‌رود. با خود گفتم چه خوب شد با پروین راجع به مهران صحبتی نکردم. ظاهراً اصلاً مسئله‌اش نیست. جلو می‌روم و با خنده می‌گویم آب گرم ساعت ۱۰ قطع می‌شود، من چند قابلمه آب گرم برایت برمی‌دارم، اگر آب قطع شد مرا صدا کن.

- کار زیادی ندارم...

و به طرف حمام می‌رود.

اما پروین دوش نمی‌گیرد و پس از مدت کوتاهی از حمام بیرون می‌آید و به اتاق می‌رود.

من هم‌چنان قدم می‌زنم. ساعتی می‌گذرد. از آن سوی راهرو سر و صداهائی به گوش می‌رسد و دو سه نفری به طرف اتاق ۱ (اتاق پروین می‌روند). یکی از بچه‌ها رو به من داد می‌زند: پروین!

به سرعت به طرف اتاق می‌روم. پروین گوشه‌ای نشسته و مرتباً استفراغ می‌کند و می‌گوید چیزی نیست کمی حالت تهوع دارم. بروید بخوابید.

دست هایش را می گیرم. سرد است. سردی دست هایش قلبم را می لرزاند.

- می توانم کمی کنارت بنشینم؟

نه، نمی گوید. لحظاتی در حالی که دست هایش را در دست دارم در کنارش می نشینم. چند نفری در حال تمیز کردن فرش و زمین هستند. چهره ها حاکی از نگرانی است. همه همدیگر را نگاه می کنند ولی من کاملاً متوجه ماجرا نیستم. پروین می گوید من می روم بخوابم! ولی ناگهان دستش را در دهانش می گذارد و به طرف حمام می دود. چند نفر هم در پی او می روند. از اطرافیان می پرسم چه اتفاقی افتاده؟ چی شده به من هم بگویید!

- تو چطور نمی فهمی؟ بوی آن همه جا را گرفته! پروین داروی نظافت خورده و قصد خودکشی داشته است.

- چرا؟

به سوی حمام می دوم. پروین مرتباً استفراغ می کند. بهت زده پروین را نگاه می کنم.

مهتاب داد می زند چرا این کار را کردی؟

- برای آبروی روزبه...

و صدایش می بُرد و استفراغ و استفراغ و...

کنج حمام نشسته ام و یارای هیچ گونه واکنشی ندارم. نمی دانم آیا باید مانع خودکشی او شد یا نه. او مصمم بود خود را بکشد. به کابینی رفته و دست هایش را محکم به لوله آب گرفته بود. حتی می خواست در را ببندد، اما بچه ها مانع شدند. صدای کوبیدن در و فریاد بچه ها که پاسداران را صدا می زنند به گوش می رسد. پروین هم چنان در حال استفراغ است.

- می دانی عمه ام زن بسیار رنج دیده ای بود. در یکی از روستاهای شمال به سختی زندگی را می گذراند. همه بار زندگی را به دوش داشت. از صبح تا شب در شالیزار کار می کرد و شبها هم مورد آزار و اذیت همسرش بود. سالها این وضعیت را تحمل کرد. یک شب که همه در خواب بودند، آهسته از در بیرون رفت و درست جلوی در خانه گالنی نفت

بر خود ریخت و خود را آتش زد. او تا زمانی که کاملاً سوخت نه از جای خود تکان خورد و نه کوچکترین فریادی زد. می‌دانی، برای خودکشی باید قوی بود و مصمم. چقدر خوشحالم که ویدا هم تردیدی نکرد.

پروین هم مصمم است. در بند باز شده و پاسداری نزدیک در حمام قرار می‌گیرد. اما پروین هم چنان محکم به لوله حمام چسبیده است. مهری با ضربه‌ای دست پروین را از لوله جدا می‌کند. چند نفری به راه می‌افتند. در راهرو زندانیان نگران و مضطرب ایستاده‌اند. مهین که معمولاً تنها در اتاق است کنار در اتاق ایستاده و با وحشت نگاه می‌کند. پروین را به بهداری می‌برند. پروین سعی می‌کند خود را از بالای پله‌ها پائین بیندازد که همراهش مانع می‌شود.

در بند بسته می‌شود. همه مات و مبهوت همدیگر را نگاه می‌کنند. پیچ‌پیچی به گوش می‌رسد و صدای پروین که به گوشم می‌رسد: برای آبروی روزیه...

- می‌دانی ماه‌ها به یک دست روزیه دست‌بند زده به میله‌های پنجره شکنجه‌گاه (زیرزمین) آویزان کردند، اما حرفی نزد.

روزیه برای پروین به صورت یک قدیس درآمده بود. او را یک نمونه و الگو قرار می‌داد. بنابراین، مهران، همسر پروین نیز باید درست روزبھی دیگر بود تا پاسداران هم او را تنها «مرد» بدانند.

بازجوی مسعود، بارها در مراحل بازجویی و اتاق شکنجه در حضور زندانیان گفته بود من تنها یک «مرد» در عمرم دیدم و آنهم روزبه گلی آبکناری بود.

بعدها ثابت شد که او حتی اتهام دیگران را نیز به عهده گرفته است.

و پروین هیچ اشتباهی را به خودی نمی‌بخشید.

تقریباً همه بیدارند. تعدادی در راهرو قدم می‌نند و چند نفری در گوشه اتاق چمباتمه زده‌اند. پروین در خانواده‌ای سیاسی به دنیا آمد و از کوچکی با زندان و تبعید آشنائی داشت. پدرش تحت تأثیر جریان‌ات سیاسی دهه ۲۰ و توده‌ای بود. چند سالی را در زندان و سپس در تبعید گذراند.

پروین سومین فرزند و دختر بزرگ خانواده است. به دلیل شرایط سخت اقتصادی خانواده از نوجوانی به کار در کارخانه و کارگاه‌های خیاطی روی می‌آورد. برادرش روزبه و خواهرش ویدا به سرعت جذب جریانات سیاسی می‌شوند. روزبه به زندان می‌افتد و خواهرش که عضو جنبش چریکی فدائی خلق است مخفی می‌شود.

قیام و آزادی زندانیان از فشار روحی و جسمی پروین می‌کاهد. ویدا از زندگی مخفی درمی‌آید و روزبه از زندان آزاد می‌شود. روزبه او را به سیاست و کار تشکیلاتی جذب می‌کند و در سال ۶۱ به اصرار او با مهران که بسیار با روزبه نزدیک بود، ازدواج می‌کند. یک شب به مناسبت ازدواج پروین، همه (از جمله روزبه، ویدا و مهران) در خانه برادر بزرگش جمع می‌شوند. پاسداران به خانه می‌ریزند و همه را دستگیر می‌کنند.

پروین می‌گفت برای رفتن به مهمانی هراس داشتیم و مهران فکر می‌کرد که در این وضعیت و شرایط (سال ۶۱) گرد آمدن همه در یک محل درست نیست. اما پس از مدتی بحث به این نتیجه رسیدیم که برای عادی جلوه دادن زندگی مان نزد زن برادرم در جشن شرکت نمائیم. زن برادر بزرگم از هواداران فدائیان اکثریت بود و حساسیتی ویژه به ویدا داشت. گمان می‌کرد همسرش ویدا را از او بیشتر دوست دارد. به گمان من او این جمع را به پاسداران اطلاع داده است، گرچه منظورش از این کار تنها لو دادن ویدا بوده است. هنوز هم برایم روشن نیست آیا این کار یک دستور تشکیلاتی بوده یا ابتکار شخصی او به خاطر اختلافش با ویدا.

ویدا بلافاصله با سیانور خود کشتی می‌کند. تمام خانواده دستگیر و بازداشت می‌شوند. پدر و مادر و برادر کوچکش بعد از مدتی آزاد می‌گردند. روزبه و مهران را اعدام می‌کنند و پروین به زندان ابد محکوم می‌شود.

پروین سال‌های زندان را با بردباری و استقامت می‌گذراند. همه زندانیان او را دوست دارند و حتی در شرایط حاد مرزبندی‌های سیاسی هیچ‌کس او را بایکوت نمی‌کند. آیا تردید در مقاومت مهران او را ناگهان

چنین زیر و رو کرد یا جریان این مصاحبه و اعتراضی که به آن داشت و یا این که از پیش دچار مشکل شده بود؟

بهر حال، آن شب سپری می‌شود. فردا خبر می‌رسد که حال پروین رو به وخامت گذاشته و حنجره‌اش بر اثر داروی نظافت سوخته و قادر به تنفس نیست. دو روز بعد تعدادی از بچه‌ها تصمیم می‌گیرند به بهانه دادن وسایل ضروری، خبری از پروین بگیرند. پاسداران وسایل را پس می‌دهند و در برابر پافشاری یکی از بچه‌ها، فریاد برمی‌آورند که پروین مرد! خواهر دیگرم را از دست دادم. گوئی دچار جنون شده‌ام؛ فریاد می‌کشم و گریه سر می‌دهم. همه در اتاق پروین جمع شده‌اند و گریه می‌کنند.

پاسداری وارد بند می‌شود وسایل پروین را می‌خواهد. هر چند پروین چند دست لباس برایم دوخته بود اما باز لباس از او به یادگار برمی‌دارم. یکی از بچه‌ها ساک لباس‌های پروین را به دست پاسدار بند می‌دهد. در بند بسته می‌شود.

باید پذیرفت که پروین برای همیشه رفت. نبود پروین در بند احساس می‌شود و بند را در ماتم فرو برده است. تعدادی اعتصاب غذا می‌کنیم و زندان را مسئول مرگ پروین می‌دانیم. واکنش‌ها در مقابل مرگ پروین متفاوت است. عده‌ای آن را نشانه ضعف پروین می‌دانند و چند مقاله در این باره می‌نویسند. برخی بدون هیچ اظهارنظر در باره خودکشی‌اش، رابطه عاطفی خود را در قالب شعر بیان می‌کنند. از جمله فضیلت شعری زیبا در باره پروین نوشت که با این جمله شروع می‌شد:

و از امیدی که «البرز» به بهاران داشت... (البرز فرزند روزبه، برادر پروین است).

این قطعه شعر زیبا را بچه‌ها روی پارچه‌ای گلدوزی کرده و به خانواده پروین هدیه دادند.

هفته بعد مرا به بازجوئی برده و در ضمن در باره خودکشی پروین و علت آن می‌پرسند. سکوت اختیار می‌کنم. پروین هیچ نوشته‌ای بجای

نگذاشته بود و من نمی توانم تفسیر خود را از این عمل در بازجویی بیان کنم. اما به خوبی می دانم که گرچه در این اواخر مشکلات خانواده اش او را می آزرده و از اینکه نمی توانست باری از دوش آنها بردارد، اندوهگین و ناراحت بود، اما با روحیه ای که داشت و من می شناختم، این اتهام را تاب نیاورد. باید کاری می کرد. او که همیشه فداکاری را آموخته بود، چاره را در فداکردن خویش دید تا از شرف و حیثیت نزدیکانش دفاع کند.

خودکشی پروین، خودکشی های دیگری را همراه دارد. هنوز یک سال از مرگ پروین نگذشته که مهین نیز دست به خودکشی می زند. هنگام ناهار همه گرد سفره نشسته ایم. قاشقی کم است. من که نزدیک در اتاق هستم برمی خیزم و می روم تا قاشقی شسته و بیاورم. بسوی محوطه حمام و روشویی می روم. در راهرو کسی نیست و همه در اتاق ها مشغول خوردن غذا هستند. وارد محوطه حمام می شوم. چند قطره خون و کمی آن طرف تر مهین نیمه جان روی زمین افتاده است و از دست و پایش خون می آید. زبانم بند می آید و فریادم در گلو خفه می شود. به زحمت خودم را از حمام بیرون می کشم و به اتاق روبروی حمام می رانم و با دست به حمام اشاره می کنم. یک نفر متوجه منظور من می شود و به سوی حمام می دود. فریاد او تعدادی را به سوی حمام می کشاند.

دکتر بند می رسد و سعی می کند تا اندازه ای از خونریزی جلوگیری نماید. اما رگ اصلی بریده شده است. بچه ها در بند را می زنند. پاسداران آمده و مهین را به بهداری می برند. دست هایش را بخیه می زنند اما او را بدون مراقبت رها می کنند. مهین شب هنگام بخیه ها را می کشد و تا صبح جان می سپارد.

مهین را نخستین بار در سال ۶۵ در بند چهار بالا (در اوین) دیدم. آرام، خاموش و تنها، با کسی صحبت نمی کرد. همیشه در گوشه ای چمباتمه زده و به نقطه نامعلومی خیره می شد. در کار جمعی شرکت نمی کرد. غذایش را در ابتدای بند و پیش از تقسیم میان اتاق ها، می گرفت. پس از خوردن غذا کاسه و بشقاب اش را می شست و در گوشه ای می گذاشت. مهین ده ماه را

در قفس‌های زندان قزل حصار به عنوان تنبیه گذرانند و تسلیم نشد. اما به تدریج اعتمادش را به اطرافیان از دست داد و زندگی فردی را برگزید. فضای بایکوت و تحریم‌های سیاسی هیچ کمکی برای بیرون آوردن او از بحران نکرد. مهین سال‌ها تنها ماند. از رنج درونی اش با کسی سخن نگفت. سال ۶۶، مهین به لحاظ روحی آشفته‌تر بود و حتی یکی دو بار به ملاقات هم نرفت. شب خودکشی پروین از اتاق به راهرو آمد. سخت آشفته بود. پروین را که در آن حالت دید قطرات اشک بر گونه‌هایش فروفتاد. در آن شب ساعت‌ها همان جا در گوشه دیوار ایستاد.

امروز خبر رسید که رفعت با خوردن دو بسته داروی نظافت خودکشی کرده و در بهداری زندان جان سپرده است. چه خودکشی دردآوری! به یاد پروین می‌افتم. فکر می‌کنم پروین بیش از دو بسته خورده بود. چهره رفعت در نظرم مجسم می‌شود. بغض گلویم را می‌فشارد. من هم اگر جای رفعت بودم، ممکن بود به این نقطه برسم. رفعت زیبا و جوان، اما اندوهگین بود. حتی در بند با مانتو و شلوار تیره راه میرفت و اغلب هم روسری بر سر داشت. شاید به همین دلیل توجه همه را جلب می‌کرد. او به اتهام هواداری از مجاهدین خلق، در سال ۶۰، همراه با تمامی افراد خانواده‌اش دستگیر شده بود. اکثر اعضای خانواده اعدام شدند. خودش و یک برادرش هم به حبس‌های طولانی محکوم شدند.

در بند ۳۲۵ زندان اوین با هم بودیم. روزی رفعت را برای بازجوئی خواستند. بعد از ظهر با چشمانی قرمز و ورم کرده بازگشت. غمگین و آرام. دوستانش دور و برش را گرفتند، اما او سخنی نگفت و پس از مدتی جانمازش را برداشت و به نماز ایستاد. در حین نماز گریه می‌کرد. چه غم انگیز بود! اتاق در سکوت فرو رفته بود.

چند روز بعد ماجرا را چنین تعریف کرد:

از صبح که مرا برای بازجوئی صدا زدند دلشوره داشتم. هنوز با گذشت ۶ سال، از بازجویی هراس دارم. مرا به دفتر مرکزی زندان بردند.

پاسداری مرا به درون یکی از اتاق‌ها فراخواند.
- در بند چه می‌کنی؟ چقدر از حکم‌ات مانده؟ آیا به تازگی با برادرت
در زندان ملاقات داشته‌ای؟
- نه!
- پس با من راه بیفت تا به تو ملاقات دهم.

احساس خوبی نداشتم. از راهروهای گذشتیم. هر چند چشم‌بند داشتم
ولی حس کردم راه همیشگی نیست.
- چند لحظه همینجا بایست!
و سه ضربه به دری زد. در باز شد و سرمای عجیبی به من دست داد.
- بیا، وارد شو!
چند قدمی برداشتم و وارد محوطه شدم.
- چشم‌بندت را بردار!
محوطه سرد بود همچون یخچال و پر از کشو. پاسدار کشوئی را
کشید.

برادرم!
- برادرت خودش را با طناب دار زده، جای طناب را روی گردن او
می‌بینی؟
کشو بسته شد و دست‌هایم را که برای لمس برادرم دراز کرده بودم
در هوا ماند. پاسدار بازجو چادرم را کشید و از سردخانه بیرونم برد. کابوس
بود یا واقعیت؟ شوکه شده بودم.
- نشانت دادم تا بدانی خودکشی کرده‌است. فردا تبلیغات راه
نیاندازید. او را به مادرت هم نشان خواهم داد.
رفعت، با مرگ برادرش، تنها بازمانده خانواده هفت نفری‌شان است.
او تا سال ۶۷ با ما بود. در این چند ماه گذشته حال روحی‌اش کاملاً به هم
ریخته بود. پس از خودکشی پروین، چند روز غذا نمی‌خورد و در گوشه‌ای
می‌نشست. پس از اندک زمانی او را از بند ما بردند و من مدتی از او

بی خبر بودم تا این که روزی خیر خودکشی او رسید.
آخرین عضو خانواده پس از شش سال تحمل زندان و شکنجه روحی
و جسمی به زندگی خود پایان داد.

دو هفته‌ای است که از مرگ پروین می‌گذرد. بند هنوز حالت عادی
پیدا نکرده است. اغلب و به ویژه دوستان نزدیک پروین در ماتم فرو
رفته‌اند. شاید برای بیرون آمدن از این شوک، نیاز به گذشت زمان باشد.
ساعت ده تا یازده، نوبت کتاب دارم. «جنایت و مکافات». کتاب از
هشت صبح تا هشت شب ساعت‌بندی شده و هر ساعت یک یا دو نفر آن را
می‌خوانند. کتاب را به تازگی با پروین شروع کرده بودیم. او می‌گفت:
کتاب‌های داستایوفسکی آدم را کلافه می‌کند، ولی با این همه جالب است.
واقعیت‌های جامعه را بیان می‌کند. وقتی شروع به خواندن می‌کنی دلت
نمی‌خواهد آن را زمین بگذاری.

حوصله خواندن کتاب را به تنهایی ندارم، بنابراین اسمم را از لیست
کتاب خط می‌زنم و آن را در قفسه کتاب‌ها می‌گذارم. می‌خواهم از محیط
زندان بیرون بروم.

کنار پنجره می‌نشینم. از پشت شیشه و لابه‌لای کرکره‌ها بیرون را تماشا
می‌کنم. آرام آرام برف می‌بارد و زمین یک پارچه سفید است. دو درخت
گیلاس را برف پوشانده است. در فاصله این دو درخت و وسط برف‌ها گل
یخ نمایان است. چه صبح زیبایی. دلم می‌خواست با پروین به حیاط
می‌رفتیم و در برف‌ها قدم می‌زدیم. پروین قدم زدن در برف و باران را
خیلی دوست داشت.

در عالم خیال می‌گویم پروین بلند شو، حیاط را نگاه کن، گل یخ را
بین چه گلی داده است! چشمانش را باز می‌کند و با لبخندی گوئی
می‌خواهد بگوید آخر دیشب خیلی دیر خوابیده‌ام. در رختخواب نیم خیز
می‌شود، نگاهی به ساعت می‌اندازد و می‌گوید بخاطر تو! در تراس را باز
می‌کنم. هوای سردی به درون اتاق می‌وزد و پروین را بیدار می‌کند. با هم

از چند پله بالا می‌رویم و به حیاط می‌رسیم. پاهایمان در برف فرو می‌رود و ذرات برف بر صورت‌مان می‌نشینند. می‌گوییم برویم گل یخ بچینیم! پروین نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید گل یخ در سرما خوشبو است. از اسمش پیدا است. اگر آن را بچینی و در گرمای خانه نگهداری که دیگر بو نخواهد داد. از سادگی خودم خنده‌ام می‌گیرد و با شوخی می‌گویم پس برویم گیلان بچینیم! هر دو با هم می‌خندیم. در بند باز می‌شود. پاسدار زن با صدای بلند می‌گوید یک ساعت هواخوری! پروین می‌گوید چیه؟ چرا ساکت شدی؟ می‌گویم چیزی نیست. برویم صبحانه بخوریم. خیلی وقت است که جای را آماده کرده‌ام.

شهین به کنارم می‌آید.

- پاشو بریم هواخوری. بین چه برف زیبائی!

- پاشو، کجائی؟

و مرا در آغوش می‌گیرد. صورتم خیس می‌شود.

- می‌دانم سخت است. ولی باید بر خود مسلط شد و بخصوص در

محیط زندان نباید روحیه‌مان را از دست بدهیم.

برمی‌خیزم. ژاکتم را برمی‌دارم. شهین می‌فهمد که دوست دارم به

تنهائی قدم بزنم.

- من کمی در بند کار دارم. بعد می‌آیم هواخوری.

از پله‌ها پائین می‌آیم. سرم سنگین است. وارد حیاط می‌شوم. همه جا

سفید و از برف پوشیده است. به گونه‌ای دایره وار در حیاط قدم می‌زنم.

پاهایم در برف فرو می‌رود و ذرات برف بر صورتم می‌نشینند.

هوا دل‌پذیر شد گل از خاک بردمید

پرستو به بازگشت زد نغمه‌امید

هر سال در ۲۲ بهمن این ترانه، همراه با دیگر ترانه‌ها، از بلندگوی بند

پخش می‌شود. توجه زیادی به ترانه‌های دیگر ندارم. اما این ترانه مرا به سال

۵۷ و روزهای پرشور قیام می‌برد. و سخت دل‌تنگم می‌کند. به یاد یارانی

می‌افتم که روزها و شب‌ها با هم در خیابان بودیم و دیگر بین ما نیستند.

راستی چه بر سرمان آوردند! شعر زیبای دانشیان چه مناسبتی با حال ما دارد؟ همه آن‌هایی که قلم به دست گرفتند و آن‌هایی که در راه نابودی تباہی و درد پیکار کردند یا زندانی، یا تیرباران و یا به چوبه‌های دار سپرده شدند. از همان فردای قیام ۲۲ بهمن، هوا توفانی شد و نغمه امید بر باد رفت. این حالت در چهره بقیه هم نمایان است. اکثراً در خود فرو رفته‌اند. کمتر کسی است که یکی از عزیزان خود را از دست نداده باشد. خواهری، برادری، همسری...

همه دوش به دوش یکدیگر در تظاهرات شرکت داشتیم. همه می‌دانستیم که شاه را نمی‌خواهیم، اما هرگز نمی‌دانستیم که واقعاً چه می‌خواهیم! شاید برخی ادعا کنند که ما برنامه داشتیم. حکومت دمکراتیک یا دموکراتیک خلق می‌خواستیم. ولی با کدام پشتوانه و نیروی توده‌ای سازمان یافته؟ در آن روزها، رویدادها ما را به دنبال خود می‌برد. فرصتی برای فکر کردن نبود.

آیا ما به مثابه نیروی چپ، می‌توانستیم به گونه‌ای دیگر عمل کنیم؟ اکنون که فرصت بیشتری برای فکر کردن داریم، بر این باورم که فقدان یک نیروی توده‌ای سازمان یافته، بزرگ‌ترین نقطه ضعف جنبش چپ بود. بنابراین، نخستین قربانیان، نیروهای چپ بودند.

به آنان که با قلم تباہی دهر را

به چشم جهانیان پدیدار می‌کنند.

چه آسان قلم‌ها را شکستند، روزنامه‌ها را بستند و کتاب‌ها را ممنوع کردند و در آتش سوزاندند و یا به رودخانه‌ها انداختند. کتاب و قلم آلت جرم و صاحب آن مجرم شناخته شد. مجرمین را بازداشت کردند تا دیگر کسی در راه آزادی قلم نزند و از عدالت سخن نگوید.

چه فریادها برآوردیم که: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد!»

و سال ۶۰، زندان پر از زندانی سیاسی شد و شکنجه‌ها و اعدام‌ها.

اما به راستی چرا از لغو اعدام سخن نگفتیم؟!

گفتیم سلطنت طلب است، وابسته به رژیم شاه است، ساواکی است...

و چنین بود که از اعدام سلطنت طلب، زندانی عادی (فاحشه، مواد مخدوری و غیره) شروع شد و سپس نوبت به ما رسید. دریای خون راه انداختند. روزانه ۱۰۰ تا ۲۰۰ نفر را به جوخه اعدام سپردند. به هیچ کس رحم نکردند. از بچه‌های ۱۳-۱۴ ساله گرفته تا زنان و مردان سالمند، تا از مخالفین از هیچ دسته و گروهی باقی نماند.

مسئله اعدام ذهنم را به خود مشغول کرده است. راستی چرا اعدام؟ تا کی سازمان و گروهی با منطق «ضد انقلاب» عده‌ای دیگر را «اعدام انقلابی» خواهد کرد؟! چگونه است کسانی که خود روزی زندانی رژیم شاه بودند حال زندانیان و مسئول شکنجه و کشتار شده‌اند؟ اگر ما جای آنان را بگیریم چه خواهیم کرد؟!

منگ و کلافه‌ام. سؤال‌ها در ذهنم بدون اراده و خواست من طرح می‌شوند.

ما هم آنها را می‌کشیم که ما را کشته‌اند، شکنجه و زندانی کرده‌اند. بهترین فرزندان ما را از ما گرفته‌اند. طبیعی است که ما هم انتقام بگیریم. اما تا کی؟ آیا انتقام گیری به همین پایان می‌یابد؟ آیا باز بهانه دیگری نمی‌آوریم؟ درست مثل همین بهانه‌هایی چون «ضد انقلاب»؟

دچار تناقض شده‌ام. جواب قانع کننده‌ای پیدا نمی‌کنم. می‌خواهم از این فکر آزاردهنده رها یابم. با خود می‌گویم، بعداً به این مسئله بیشتر فکر خواهم کرد؛ و به سوی اتاق می‌روم. هوا کاملاً آفتابی است. چند اشعه آفتاب از لای کرکره‌ها به درون اتاق تابیده است. بلندگوی بند قطع می‌شود. هنگام ناهار است.

امروز ناهار زرشک‌پلو با مرغ داده‌اند. مقدارش هم از روزهای دیگر بیشتر است. روی برنج با مغز پسته و خلال پوست نارنج تزیین شده است. کارگران غذاها را تقسیم می‌کنند. هر مرغ برای چهار نفر است. در مواقع معمولاً در زرشک‌پلو به ندرت مرغی پیدا می‌شود. بعضی بچه‌ها اصلاً مرغ نمی‌خورند، چون بیشتر سال‌ها بهنگام ۲۲ بهمن، دچار مسمومیت شده‌اند، و بعضی دیگر با خنده می‌خورند. هرچه بادا باد!

سر سفره می نشینیم. ذهنم هنوز آرام نشده است. قاشقی برنج به دهانم می برم. سهیلا با خنده می گوید: یادت می آید ۲۲ بهمن سال ۶۳؟!

- چه چیزی را یادم آوردی!

آن سال تقریباً ۳/۴ بند مسموم شدند و من هم حالم بسیار بد شد.

- برای خنده.

- بخور. تعداد زندانیان نسبت به سال ۶۲ نصف شده و غذا درست کردن و نگهداری آن آسانتر.

و بعد شروع می کند به شوخی و لطیفه تعریف کردن. همه غذایم را می خورم. بعد از غذا با سهیلا در راهرو بند قدم می زنیم. بدون مقدمه از او می پرسم راستی نظرت راجع به اعدام چیه؟!

- اعدام!

- آره، اعدام!

- اعدام کی؟

- فرق نمی کند، هر کسی.

- آخر این جواری که نمیشود. باید بینم کی، کجا و در چه موقعیتی؟

- می توانی بیشتر برایم باز کنی؟ از صبح این فکر ذهنم را گرفته.

- نمی شود به کلی مخالف بود یا موافق. بستگی دارد

- بستگی به چی دارد؟ هر کس برای آن منطقی دارد. مثلاً تو با

اعدام های جمهوری اسلامی مخالفی؟

- خوب معلوم است! چه سئوالات احمقانه ای می کنی؟

- نه بین، زیاد هم روشن نیست. جمهوری اسلامی ما را به اسم «ضد

انقلاب» می کشد. آیا ما هم یک روزی می خواهیم دیگران را به اسم «ضد

انقلاب» بکشیم؟!

- اصلاً امروز تو چه ات شده؟ چه فکرهائی به کله ات زده؟

- ولی واقعاً ذهنم را اشغال کرده است. می خواستم بینم تو هم به آن

فکر کرده ای؟

- راستش را بخواهی به این شکل نه. ولی آیا مثلاً این بازجوهائی که

بچه‌ها را تا سر حد مرگ شکنجه می‌کنند، نباید اعدام کرد؟
- سوال سخت و حساسی می‌کنی. اگر فکر نکرده بگم، می‌گم آره
باید آنها را اعدام کرد، اما کمی که فکر می‌کنم نمی‌دانم؟
- نمی‌دانی؟ چه حرفهائی می‌زنی؟
- نه، نمی‌دانم، دچار تناقض شده‌ام.
- مسئله بسیار روشن است، هر کس باید به مجازات خود برسد، البته
در دادگاه انقلابی.
- اما چرا حتماً اعدام؟!
- چرا اعدام؟ یعنی تو نمی‌دانی؟!
- چرا، ولی آیا راه دیگری ندارد؟
- نمی‌دانم، ولی بهتر است فکرت را برای خودت نگه داری و این
حرف‌ها را حداقل تو زندان تکرار نکنی.
در بند باز می‌شود. پاسدار فریاد می‌زند هواخوری! سهیلا دستم را
می‌کشد.

- برویم هواخوری کمی توپ بازی کنیم.

- چرا من را نگاه می‌کنی؟ برویم دیگه؟

با سهیلا راه می‌افتم.

به سرعت ۱۲ نفر جمع می‌شویم و در دو طرف قرار گرفته و بازی را
شروع می‌کنیم. تمام یکساعت هواخوری را به بازی می‌گذرانیم. هر چند
آفتاب گرمائی ندارد، بازی حسابی ما را گرم می‌کند و سر حال می‌آورد.
سهیلا در پایان بازی با لبخندی می‌گوید چطور بود؟
- عالی.

بازی جمعی، آفتاب و هوای تازه، نیروئی تازه به من می‌دهد. احساس
می‌کنم سرم سبک تر شده است.

مدتی است تقریباً از اول زمستان که زندانیان را به دفتر زندان فرا
می‌خوانند و از آنها بازجوئی به عمل می‌آوردند. امروز من و ده نفر دیگر را

از بلندگو برای بازجوئی صدا می‌زنند. ساعتی بعد در بند باز می‌شود و همگی با پاسدار مأمور راه می‌افتیم. با اینکه اسفندماه است، هوا هنوز سرد است و سرما از دمپائی پلاستیکی به انگشتان پا رخنه می‌کند. به کنار دستی‌ام می‌گویم چقدر سرد است تو هم احساس سرما داری؟ می‌گوید آره، احساس می‌کنم تمام انگشتان پایم یخ زده. پاسدار فریاد می‌زند ساکت! چشم بندها پائین!

مدتهاست اصلاً کفش نپوشیده‌ام. احساس می‌کنم کفش پوشیدن را فراموش کرده‌ام. روز اول دستگیری کفش‌ها را می‌گیرند و یک جفت صندل پلاستیکی مردانه می‌دهند. از آن به بعد در بند پابره‌نه و برای رفتن به بازجوئی، بهداری و اساساً خارج از بند، با دمپائی می‌رویم. گاهی دمپائی‌ها لنگه به لنگه و یا رنگ به رنگ است. به این وضع عادت کرده‌ایم. نوک انگشتانم یخ زده و دمپائی را به سختی به زمین می‌کشم. آیا روزی دوباره کفش خواهم پوشید؟

- مواظب باشید پله است! کمی چشم بندتان را بالا بزنید و از پله‌ها بالا بروید!

از پله‌ها بالا می‌رویم. طبقه اول، در راهرو می‌ایستیم. پاسدار همراه چند ضربه به در یکی از اتاق‌ها می‌زند.

- حاج آقا زندانیان در راهرواند.

- منتظر باشند تا یکی یکی صدا بزنم.

پاسدار می‌رود و ما همانجا روی زمین می‌نشینیم.

من سومین نفرم که فرا خوانده می‌شوم.

- خواهر چشم‌بندت را بردار.

چشم‌بندم را برمی‌دارم. رئیس زندان است. با دست صندلی روبروی خود را نشان می‌دهد و می‌گوید سلام، بفرمائید!

- سلام.

می‌نشینم.

- مصاحبه‌ای کوتاه با شما می‌کنم. در جواب دادن آزادید، و با

نیشخندی می گوید دموکراسی است! جوابی نمی دهم. شروع می کند.

- مسلمان هستی؟

- مسئله شخصی من است.

- نماز می خوانی؟

- نه!

- جمهوری اسلامی را قبول داری؟

- نه!

- نظرت راجع به گروه و سازمانی که به آن وابسته بودی چیست؟

- نظری ندارم.

- آیا حاضری برای آزادی از زندان در جمع زندانیان مصاحبه کنی؟

- نه.

- حرفی برای گفتن نداری؟

- نه.

- آیا در بند مسئله خاصی نداری؟

- سکوت می کنم، جوابی نمی دهم.

- چشم بند را بزنی و بفروشی و در را باز می کنی.

از اتاق خارج می شود. سؤالها را از پیش حدس می زدیم؛ تقریباً از

همه به یکسان سؤال می شود. جوابها نیز غالباً - جز در مورد مسلمان

بودن یا نبودن - منفی است. البته تعداد ناچیزی به مسئله مسلمان بودن جواب

منفی می دهند. تقریباً تمام زندانیان را تا پایان زمستان به این مصاحبه ها فرا

می خواندند. غیر از این مصاحبه های کلی، افراد مشخصی از جمله افرادی

که حکم های سنگین دارند یا زندان روی آنها حساس است را به وزارت

اطلاعات برده و پرسش هایی جزء به جزء و دقیق تری از آنها می کنند، به

ویژه برای محکوم کردن گروه و سازمان شان و مصاحبه مورد نظر اطلاعات.

واقعیت این است که روحیه زندانیان در این زمان بالا است و کمتر

کسی تن به این مصاحبه ها می دهد. هیچ بخشی در اطراف آن صورت

نمی گیرد و گمان عمومی بر این است که این کارها برای «عفو» است، چرا

که هر از گاهی «هیئت عفو» به زندان می آید و پرسش های مشابهی می کند. نوروز سال ۱۳۶۷ و هنگام تحویل سال است. در بند از جنب و جوش سال های پیش خبری نیست، اما سفره هفت سینی در سر بند چیده شده است. برخی تلاش دارند تا این جو سنگین حاکم بر بند را - پس از مرگ پروین - بشکنند. به حمام می روند، لباس نو می پوشند و خود را برای تحویل سال، که بعد از ظهر است، آماده می کنند. اما من هیچ آمادگی برای عید ندارم. فقدان پروین و خواهرم برایم آزاردهنده است. از صبح بغض گلویم را گرفته، و گاه اشک هایم بی اختیار سرازیر می شود. تلاش دارم تا موجب ناراحتی دیگران نشوم. باز به ته راهرو پناه می برم. چیزی به زمان تحویل سال نمانده است و عده ای گرد سفره هفت سین جمع شده اند. با اعلام تحویل سال از تلویزیون، روبروسی ها شروع می شود. من هم چنان قدم می زنم. عده ای به سراغم می آیند و با هم روبروسی می کنیم، اما بی اختیار گریه ام می گیرد و آنها هم گریه می کنند. جای پروین واقعاً در کنارمان خالی است. در این هنگام یکی از بچه ها شعری از شاملو که مورد علاقه پروین بود، می خواند. لاله هم از سر بند آواز سر می دهد با شعرهای شجریان و مرضیه. چه صدائی دارد، آدم را واقعاً از فضای زندان بیرون می برد.

اندکی سبک شده ام ولی هنوز شادی گذشته را ندارم. ساعتی بعد در حیاط باز می شود و به هواخوری می روم. دایره وار قدم می زنم. بچه ها سرگرم والیبال و بازی های دیگرانند و من در رؤیاهای خود فرو می روم. خواهرم، دخترم، پروین، مادرم، همسر و همه و همه. نخستین سال مرگ خواهرم است. به یاد مادرم هستم که امسال عید را به تنهایی چگونه می گذراند. ناگهان صدای آواز فضیلت و لاله را از دو گوشه حیاط می شنوم که در هم می پیچید:

- شکوفه های بی قرار روز آفتابی...

- نسیم فروردین، قدم به بستان شد

ز نوعروس گل، چمن گلستان شد

.....

در این بهار گل، تو از جفا بگذر

پاسدار بند فریاد می‌زند وقت هواخوری تمام شده، هر چه زودتر به بند بروید! و در گوشه‌ای می‌ایستد تا هر چه زودتر ما را از آسمان آبی و هوای آفتابی محروم کند، و در آهنی را پشت سر خود می‌بندد.

امسال در بهار، بمباران مناطق مسکونی و بویژه تهران شدت گرفته است. هر روز منطقه‌ای از تهران را بمباران می‌کنند. زندانیان نگران خانواده خود هستند؛ اما برای اطلاع از وضع آنان راهی را جز انتظار روز ملاقات - که هر دو هفته یکبار است - ندارند. در برنامه‌های خبری از محل دقیق مناطق بمباران شده یا میزان تلفات و زخمی‌ها اطلاعی داده نمی‌شود.

از خانواده‌ها خبر می‌رسد که در هر بمباران، تعداد زیادی زخمی و کشته بر جای می‌ماند و مردم - پس از بمباران - در منطقه گرد آمده و شعارهایی بر ضد جمهوری اسلامی سر می‌دهند و سرانجام با دخالت و تیراندازی پاسداران متفرق می‌شوند. هم‌چنین از خانواده‌ها شنیده می‌شود که در میان مردم شایع است مقامات جمهوری اسلامی از ترس بمباران‌ها به زندان اوین پناه آورده‌اند، زیرا امکان بمباران اوین، به دلیل موقعیت جغرافیائی آن، ضعیف است.

در یکی از این شب‌های بهاری، صدای مهیبی همه زندانیان را از خواب بیدار می‌کند. عده‌ای بی‌اختیار به سوی راهرو می‌دوند و برخی بر جای خویش مانده و همدیگر را نگاه می‌کنند. یکی می‌گوید مگر نگفته بودند که اوین را نمی‌توانند بمباران کنند! فرشته که در هر حال آرامش خود را دارد، با خنده می‌گوید شاید خیردار شده‌اند که مقامات جمهوری اسلامی به زندان پناه آورده‌اند! و بچه‌ها می‌خندند. یکی دیگر از بچه‌ها می‌گوید نگاه کنید شیشه‌ها شکسته است! و دیگری می‌گوید واقعاً صدام می‌خواسته زندان را بمباران کند؟! و یکی دیگر اضافه می‌کند که در هر حال فرقی نمی‌کرد، بمباران هم می‌کرد، راه فراری نبود! پس از ساعتی دوباره به خواب می‌رویم.

بعدها خبر رسید که عراق در آن شب، تأسیسات نظامی‌ای را که در کنار اوین بوده، بمباران کرده و چند نفر هم زخمی شده‌اند.

روزهای بهاری به سرعت می‌گذرد و تابستان سر می‌رسد. در بند جنب و جوش تازه‌ای پیدا شده است. در بند ۱۰۵ نفره ما تقریباً ۴۰ مجاهد وجود دارد که بیش از پیش یکدست، متحد و سر حال به نظر می‌رسند. در بازجویی‌ها خود را مجاهد معرفی می‌کنند، در حالی که در گذشته در پاسخ اتهام، خود را «منافق» می‌گفتند. مخالفشان با رژیم به گونه‌ای آشکارتر و حالت تعرض دسته جمعی دارد. صبح‌ها و در هواخوری، ورزش دسته جمعی و رزمی انجام می‌دهند و سرود می‌خوانند.

اما در میان نیروهای چپ، گرچه روحیه مقاومت در برابر رژیم بیش از گذشته است، اما چنین همبستگی‌ای وجود ندارد. حرکت‌های تعرضی به شکل جمعی نیست - و حتی در یک مورد مشخص اعتراض، خود را هم به گونه‌ای گروهی، و هم فردی اعلام می‌نمایند.

تابستان امسال بیش از هر چیز خبر از جنگ است. روزنامه‌ها، تلویزیون و اخبار رادیو که از بلندگو پخش می‌شود، همه خبر از شدت جنگ و میزان تلفات در جبهه‌ها است. سازمان ملل ایران را برای پذیرش قطعنامه ۵۸۹ زیر فشار گذاشته است.

مجاهدین اما از تشدید جنگ خوشحال به نظر می‌رسند و بر آنند که این امر هر چه زودتر سرنگونی رژیم را همراه دارد. در حالی که در میان زندانیان چپ بحث جمعی در باره جنگ و آینده آن صورت نمی‌گیرد. و تنها هر دو سه نفری با هم در این مورد گفتگو می‌کنند. بمباران شهرها همه را نگران کرده است. از دید من و چند نفر از دوستانم ایران سرانجام قطعنامه ۵۸۹ را خواهد پذیرفت، زیرا در برابر بمباران‌های شهری و نارضایتی مردم نمی‌تواند مقاومت کند. چند نفر دیگر از دوستان مخالف این نظراند و می‌گویند اگر جمهوری اسلامی قطعنامه را بپذیرد خود را در برابر خطر جدی قرار می‌دهد؛ زیرا جنگ را وسیله‌ای برای پایگاه توده‌ای خود می‌داند و با پایان جنگ پاسخگوی نیازهای اقتصادی مردم نخواهد بود.

با دقت تمام خبرهای روزنامه‌ها و تلویزیون و رادیو را دنبال می‌کنم. خبر بمباران‌های شهری بیش از هر چیز مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. مرگ

خانواده‌ها و خصوصاً بچه‌ها آزارم می‌دهد و به همین دلیل دلم می‌خواهد این جنگ فرسایشی هرچه زودتر پایان پذیرد. شایعات و خبرهایی است که مجاهدین به غرب کشور حمله کرده‌اند و در حال پیش‌روی به سوی تهران هستند. همه شاد و سر حال و با هم یکپارچه شده‌اند. ورزش‌های رزمی بچه‌های مجاهد منظم و طولانی‌تر شده است. بر دیوار و نرده چوبی پله‌ها، این جمله به چشم می‌خورد:

«فروغ جاویدان».

تابستان ۶۷

روز دوم مرداد است. قبل از بیدارباش - که ساعت شش و نیم است - از خواب بیدار می‌شوم. برحسب عادت کودکی‌ام، گرمی هوا و روشنی روز خواب را از سرم می‌پراند. پس از صبحانه، طبق معمول کمی قدم می‌زنم و بعد به سراغ روزنامه‌ها می‌روم. روزنامه‌ها معمولاً مربوط به روز قبل‌اند. با این حال مشتری زیاد دارند. اما فردای روزی که به بند می‌آیند، کمتر کسی به سراغشان می‌روند.

هنوز خبر از جنگ است و کشته و زخمی. روزنامه را به کناری می‌گذارم و احساس ناتوانی می‌کنم. خانواده‌های مان زیر بمبارانی بی‌وقفه هستند. هیچ کاری از دستمان ساخته نیست. برای خبر جدید در انتظار اخبار ساعت ۲ می‌مانم. سر ساعت ۲، بلندگوی بند روشن می‌شود.

«بسم الله...» و بعد سرود... «ایران قطعنامه ۵۸۹ شورای امنیت را پذیرفت...»

ناگهان و به صورت غیرعادی خبر قطع می‌شود. حیرت‌انگیز است! ماجرا از چه قرار است. خبر کوتاه‌است و بیشتر زندانیان منتظر خبرهای بعدی‌اند. این‌ها که تا دیروز از فتح کربلا سخن می‌گفتند، امروز ناگهان قطعنامه را پذیرفتند. به چه بهائی جنگ تمام خواهد شد؟ همه چیز مبهم و گنگ است. باید منتظر خبرهای بعدی بود.

در انتظار اخبار ساعت ۸ تلویزیون می‌مانیم. شب و پس از شام بچه‌ها

در سالن بند برای اخبار ساعت ۸ جمع می‌شوند. ناگهان در بند باز می‌شود و چند زن پاسدار با چادر وارد بند می‌شوند و می‌گویند همه به اتاق‌ها بروید و در را ببندید. برادران وارد بند می‌شوند.

به اتاق می‌رویم. در همین زمان از در انتهای راهرو بند دو پاسدار مرد وارد می‌شوند و تلویزیون را با خود می‌برند. در بند بسته می‌شود. چند لحظه سکوت همه جا را می‌گیرد و سپس پیچ پیچ‌ها درمی‌گیرد.

- چرا تلویزیون را بردند!

همه نگرانند. بی‌خبریم و جوابی برای سؤال‌هایمان نداریم. به خواب

پناه می‌بریم.

روز بعد، از روزنامه هم خبری نیست و بیماری را هم به بهداری نمی‌برند. فردا هم به همین منوال می‌گذرد. پس فردا هم همینطور. همه در خود فرو رفته‌اند و مجاهدین بیش از همه. از بند پائین خبر می‌رسد که ملاقات‌ها نیز قطع شده است.

۴ مرداد است. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده. در آهنی بند به صدا درمی‌آید. کمی بعد باز می‌شود. سه چهار پاسدار زن، چادر بر سر، وارد می‌شوند. بیشتر زندانیان در راهرو در حال رفت و آمدند. حضور پاسداران توجه همه را به خود جلب می‌کند. شاید مسئله مهمی رخ داده‌است که سه چهار نفری آمده‌اند؟ با یکدیگر پیچ پیچ می‌کنند و می‌خندند. محمدی نگاهی تمسخرآمیز به زندانیان می‌اندازد و در گوشه چیزی به جباری می‌گوید. جباری نیشخندی می‌زند.

چه می‌خواهند؟ چرا حرف نمی‌زنند؟ چه سخت‌تانیه‌ها می‌گذرد!

صدای محمدی سکوت مرگبار بند را می‌شکند.

- مریم گل‌زاده غفوری، فضیلت... فریبا... فرزانه... با چادر و چشم‌بند زود آماده شوند.

هر چهار مجاهد محکوم به حبس‌اند. از حکم سنگین‌ها شروع کرده‌اند. صدائی از کسی بر نمی‌آید. به یکدیگر نگاه می‌کنیم. چهار نفر به اتاق‌هایشان می‌روند تا چادرها و چشم‌بندهایشان را همراه آورند.

چه خبر است؟ در جبهه‌ها چه گذشته است؟ برآستی آیا مجاهدین به مرزهای غربی کشور حمله کرده‌اند؟ بردن بچه‌ها ربطی آیا به پذیرش قطعنامه و آتش بس دارد؟

محمدی دوباره فریاد می‌کشد: مریم... فریبا...

به سوی اتاق‌ها، چند قدم جلو می‌آیند. هر ۴ نفر، حالا، در راهرواند. مریم، مثل همیشه، لبخند بر لب دارد. گوئی می‌خواهد خداحافظی کند. به کجا می‌برندش؟ چرا می‌خواهد خداحافظی کند؟ مریم دهان می‌گشاید: خدا...

کلام در دهان مریم می‌خشکد. پاسدار چادر او را می‌کشد و به سرعت او را به طرف در بند می‌برد. چند لحظه بعد، مریم... را از بند بردند. بدون وداع با ما. در بسته می‌شود و ما ناباور و مبهوت بر جای مانده ایم.

چه سکوت سنگینی! کسی را یارای حرف زدن نیست. مریم را بیش از سایرین می‌شناختم. او را در بند ۳ اوین سال ۶۲ دیدم. اول به اعدام محکوم شده بود و دو سالی را در انتظار مرگ گذراند، اما در سال ۶۳ او را همراه با یک گروه وادار به مصاحبه تلویزیونی کردند. در این مصاحبه آنها باید اعلام می‌کردند که زنده‌اند و مجاهدین را محکوم می‌نمایند، اما مریم فقط خود را معرفی کرده و اظهار داشت که در گذشته از سازمان مجاهدین هواداری کرده است.

مسئولین زندان از مصاحبه مریم چندان رضایت نداشتند، اما پس از مدتی فکر و بررسی او را به حبس ابد محکوم کردند.

تا سال ۶۷، من و مریم، غالباً در یک بند بودیم. شخصی آزادمش و دموکرات بود. با زندانیان چپ رابطه خوبی داشت و برعکس بسیاری از مجاهدین به بحث و تبادل نظر با آنان می‌پرداخت. به نظرات دیگران احترام می‌گذاشت و حتی زمانی که بحث‌ها داغ می‌شد، از کوره در نمی‌رفت و آرامش و لبخندش را حفظ می‌کرد. آخرین وداعش هم، تنها لبخندی بود. دو سه روزی در سکوت و نگرانی گذشت. نه اخبار رادیویی، نه روزنامه ای، نه هیچ خبری.

سپس گروه دیگری از مجاهدین را فراخواندند. باز هم از آنان که احکام سنگین داشتند. فرزانه هم بین آنها بود. بردن این گروه، مجاهدین زندانی را دچار اضطراب می‌کند. گرچه سعی دارند اضطراب خود را پنهان نمایند اما مسئله جدی است.

عصر به ما هواخوری می‌دهند. به امید خبری از بند دو (بند پائین)، همه به هواخوری می‌رویم. در بند دو برخلاف همیشه بسته‌است و کسی در راه پله‌ها نیست. آرام آرام از پله‌ها پائین می‌روم. هنوز «فروغ جاویدان» روی نرده‌های چوبی دیده می‌شود. به حیاط می‌روم و با دوستی قدم می‌زنم. روز گرم تابستانی است. آفتاب از بلندی دیوار آرام آرام بالا می‌رود. آسمان صاف، یکدست و آبی است. دسته‌ای کلاغ در آسمان در حال پروازند. به دوستم می‌گویم کلاغ‌ها را ببین! حضورشان مرا نگران می‌کند. شنیده‌ای که کلاغ‌ها دور جسد جمع می‌شوند و همیشه به طرف بوی خون کشیده می‌شوند. نگاه کن همه به طرف تپه‌های اوین می‌روند.

- فکر نمی‌کردم خرافاتی باشی!

ساکت می‌شوم. اما نگرانم. از کودکی کلاغ را مظهر شومی می‌شناختم. موضوع سخن را عوض می‌کنم.

- راستی به نظر تو مجاهدین را کجا می‌برند؟

- نمی‌دانم! اما دیشب از بند یک خبر رسید که گویا مجاهدین در جبهه شکست خورده‌اند.

- یعنی این زندانیان باید تاوان حمله را بدهند؟

- راستش نمی‌دانم؟

ناگهان در هواخوری باز می‌شود و فرزانه که دیشب رفته بود مضطرب و پریشان وارد حیاط می‌شود. همه مجاهدین در گوشه‌ای دور او جمع می‌شوند. فرزانه تند تند چیزهایی می‌گوید. وحشت در چهره‌ها نمایان می‌شود. به هم نزدیک‌تر می‌شوند. گوئی قصد دارند فرزانه را حمایت کنند. در بند باز می‌شود. پاسداری وارد حیاط و به سوی فرزانه رفته او را کشان‌کشان همراه می‌برد.

همه به طرف بچه های مجاهد می رویم.

- چه اتفاقی افتاده است؟

- فرزانه را به دادگاه برده اند. از بندهای مردان هم بوده اند. قبل از دادگاه، فرزانه دیده است که زندانی را به اتاقی می برند و بعد او را در صف دیگری می نشانند. فرزانه دادگاه را برای دوستانش چنین تعریف کرده بود: «دادگاه اتاق کوچکی است در یکی از ساختمان های اوین. پنجره اتاق با پتوهای سیاه پوشیده شده است. حاکم شرع ناصریان، دادیار و حلوائی معاون زندان و مسئول اعدام ها در دادگاه حضور دارند. پرسش ها به این گونه اند:

- آیا مجاهدین را قبول داری؟

- آیا جمهوری اسلامی را قبول داری؟

- آیا معتقد به ولایت فقیه هستی؟

- آیا حاضری در مصاحبه ماهواره ای شرکت کنی؟

اگر کسی در پاسخ به سؤال اول خود را مجاهد معرفی می کرد دیگر جایی برای پرسش های بعدی نبود. ولی اگر کسی در جواب سؤال اول خود را «منافق» و مجاهدین را محکوم می کرد، آن گاه یک سری سئوالات دیگر مطرح و تا مصاحبه ماهواره ای، همکاری با جمهوری اسلامی و رفتن به جبهه پیش می رفت.»

طبق حدس فرزانه، دادگاه برای کشتار زندانیان است.

چرا فرزانه را به بند آوردند؟ قصدشان چه بود؟ می خواستند دیده هایش را بگویند؟

چند روزی کسی را صدا نزدند. در این فاصله گاه گاهی خبری از بلندگوی بند پخش می شود:

«در در جبهه های عملیات مرصاد، مجاهدین شکست خوردند»،
«چندین نفر از مجاهدین به هلاکت رسیدند»، «با شرکت نیروهای بسیج مردمی علیه مجاهدین، عملیات مرصاد امروز با شدت بیشتری ادامه داشت»...

روز جمعه مراسم نماز جمعه از بلندگوی بند پخش می شود. موسوی اردبیلی از عملیات «مرصاد» و «نابودی منافقین» سخن می گوید. در سخنانش اشاره‌ای به ارتباط با مجاهدین درون زندان می کند. در تمام مدت شعار «مرگ بر منافق»، «زندانی منافق اعدام باید گردد» از طرف نمازگزاران به گوش می رسد. سخنان اردبیلی ابهامات را برطرف می کند. کشتار زندانیان به بهانه حمله مجاهدین!

چند روز بعد بقیه را صدا می زنند. می روند و برمی گردند. آنها را به دادگاه نمی برند و تنها ورقه‌ای به آنها می دهند تا پر کنند. می گویند برای عفو است. چند روز در انتظار می مانند. انتظار مرگ. اما بالاخره پاسداران می آیند و همه را صدا می زنند. ۳۰، ۳۵ نفراند. جنب و جوشی در بند می افتد. همه به راهرو آمده‌اند. اشک در چشمان زهرا حلقه زده است. به سراغ منیر می روم. در حال جمع و جور کردن وسایلش است. کنارش می نشینم، دستش را می گیرم.

- همه چیز تمام شد. همه ما را می کشند.

اشک در چشمانش حلقه می زند و مرا در آغوش می کشد و عکسی از مریم و مرجان، دو عزیزش را به من می دهد.

- پشت آنها شماره تلفنی نوشته‌ام، اگر زمانی بیرون رفتی سری به آنها بزن.

قلبم فشرده می شود. منیر را سخت در آغوش می فشارم و با تردید می گویم این چه حرفی است می زنی! تو که از محکومیت چیزی باقی نمانده است؟

- چه حکمی؟ من از اول هم می دانستم زنده از این زندان بیرون نخواهم رفت.

سه سال محکوم بود اما ۷ سال است که در زندان نگه داشته شده و حالا به کجا می رود؟ منیر مرا می بوسد.

- مریم و مرجان را از طرف من ببوس. خیلی بیوس. برایشان تعریف کن که چقدر دوستشان دارم. به مریم بگو باز هم برای مرجان مادری کن.

بغض اش را فرو می خورد. به راستی قرار است او را بکشند؟ کدام گلوله می خواهد بر چنین قلب مهربانی بنشیند و کدام طناب دار می خواهد چنین صدای آرام و مطمئنی را ببرد. هنوز منیر را در آغوش دارم، در باور و ناباوری.

- باید لباس هایم را زودتر جمع کنم، الان ما را می برند.

چند نفری مشغول جمع آوری لباس های اندک خود هستند. شاید به این می اندیشند که کهنه لباسی یادگار به خانواده هایشان برسد. لحظه وداع فرا می رسد. تا آنجا که می توانیم خدا حافظی می کنیم. منیر سعی می کند که آخرین لحظه نگاه اش به من نیافتد. سرش را پائین می اندازد و آرام و مطمئن می رود. عکس های مریم و مرجان را در دست دارم و اشک چهره ام را خیس کرده است. اصراری در پنهان کردن تأثرم ندارم. به عکس ها نگاه می کنم. قول می دهم. می روم و حتماً می روم.

تقریباً همه مجاهدین بند ما را برده اند. بعضی از اتاق ها که تعداد مجاهدین زیاد بود تقریباً خالی شده است. اما هنوز مهین را صدا نزده اند. غمگین و افسرده است. گیسوان اش بیش از گذشته سفید شده اند. بیشتر در حال قدم زدن است و با کسی حرف نمی زند و اغلب در اتاق می گرید. وی در سال ۶۰ دستگیر می شود و بیشترین دوره زندان اش را در تنبیهی ها و سلول های انفرادی می گذراند. دو سال پیش از قزل حصار به بند ما منتقل می شود. قامتی متوسط، گیسوانی جوگندمی، چهره ای سبزه با چین هایی در پیشانی و اطراف چشم. چهره اش در نگاه اول سی و دو سه ساله نشان می دهد، اما در واقع بسیار جوان تر است. غالباً تنها قدم می زند، تنها ورزش می کند. بیشتر هم رفتارش چون دیگر مجاهدین نبود و شاید به همین دلیل جلب توجه می کرد. بطور مرتب نماز نمی خواند. در برنامه های جمعی آنها شرکت نمی کرد، و رفته رفته فاصله اش را با مجاهدین بیشتر کرد. یک سالی بود که دیگر نماز را کنار گذاشته بود. روشن بود که دیگر در آن چهارچوب نمی گنجد و حتی تحریک سال ۶۶ و ۶۷ مجاهدین نیز مهین را

به خود جلب نکرد. با چپ‌ها رابطه خوبی داشت. با یکی دو نفر نیز گاهی به بحث و تبادل نظر می‌پرداخت، گرچه اساساً تنهائی را ترجیح می‌داد. اما مجاهدین هرگز مهین را به کلی رها نمی‌کردند. همیشه یکی دو نفر با او رابطه خوبی داشتند و سعی می‌کردند او را در جمع خود وارد کنند. مهین ثانیه شماری می‌کرد. دلش می‌خواست بفهمد چرا او را صدا نزده‌اند. می‌گفت، هرگز اعلام نکرده‌است که با مجاهدین مسئله‌ای دارد. با هر صدای خشن بلندگو، با باز شدن در بند، از جا می‌پرید. آرزو داشت که او را نیز صدا کنند، نمی‌خواست دیگر بماند.

- من باید به پاسدارها بگویم که مرا فراموش کرده‌اند.

بچه‌ها سعی می‌کردند او را دلداری دهند. اما مهین تنها یک آرزو داشت: «رفتن»!

صدایی در بند می‌پیچد: «مهین»!

چشمان آخرین مجاهد بند ما برق می‌زند. احساس آسودگی می‌کند. به سرعت به اتاقش می‌رود. چادرش را برمی‌دارند، حتی حوصله جمع کردن لباس‌هایش را ندارد. عجله دارد، می‌خواهد به آنهائی که رفته‌اند بپیوندد.

روزهای طولانی و گرم تابستان چقدر کند می‌گذرد. مجبوریم زندگی کنیم. سعی می‌کنیم، گرچه سخت است، برنامه ریزی کنیم. خود را با خواندن روزنامه‌های قدیمی و کتاب‌های خوانده شده سرگرم نمائیم. ساعت ۸ در اتاق ۲ که تقریباً خالی است، جمع می‌شویم. لاله داستان «جان شیفته» را با دقت و تمام جزئیات آن - و به مدت یک ساعت - تعریف می‌کند. چه حافظه‌ای دارد! حتی اسم شخصیت‌های داستان را هم فراموش نکرده است. با اینکه «جان شیفته» را قبلاً خوانده‌ام، تعریف زیبای لاله برایم تازه‌گی دارد. هر شب سر ساعت منتظر داستان دنباله دار لاله هستیم. «جان شیفته»، «ژان کریستف»، «خوشه‌های خشم»... دوست ندارم داستان تمام شود. شب و تاریکی اضطرابم را بیشتر می‌کند. پس از نقل داستان، در آخر راهرو قدم

می‌زنم تا خواب به سراغم بیاید. ولی غالباً نیمه‌های شب با صدای رژه و شعار «مرگ بر منافق» پاسداران و سپس صدای تیراندازی و تک‌تیر از خواب می‌پریم. قلبی نشانه گرفته شده و خونی بر زمین می‌ریزد.

- به مریم و مرجان سر بزن، آنها را ببوس، حسایی ببوس.

سردم است. پتوی مچاله شده پایم را تا سینه بالا می‌کشم و چشم‌هایم را بر هم می‌گذارم. خواب آلوده‌ام. منیر از ملاقات برگشته، غمگین است و چشم‌هایش قرمز.

- بچه‌ها نیامده بودند؟

- چرا آمده بودند، هر دو تا شون هم آمده بودند.

- ولی تو خوشحال نیستی؟

- از دیدن آنها خوشحالم ولی مریم این بار اصلاً سرحال نبود و می‌گفت هر بار ملاقات تو می‌آئیم دلم بیشتر برای بابام تنگ میشه. مامان راستی چرا بابا را اعدام کردند؟ چرا عمو را اعدام کردند؟ مامان بزرگ میگه برای این بود که آدم‌های خوبی بودند! آدم خوب را که نمی‌کشند!

جوابی نداشتم بهش بدهم.

- بزرگ میشی می‌فهمی...

- حالا بزرگم، پس چرا نمی‌فهمم؟

- باید بزرگتر بشی!

- کلاس چندم؟

- مثلاً پنجم.

- ها، تا آن موقع که تو آزاد بشوی، میدانی مامان، من روزها را

می‌شمارم، بینم چند روز دیگر آزاد می‌شوی!

ساعت شش و نیم صبح است: بیدار باش. از خواب می‌پریم. به زحمت چشم‌هایم را باز می‌کنم. پری با خنده می‌گوید توی این گرما چقدر محکم پتو را به خودت پیچیده‌ای؟ ولی من هنوز سردم است. از جایم بلند می‌شود. کارگر صبحانه هستم باید سفره را آماده کنم. به آخر بند می‌روم تا فلاسک چای اتاق را بیاورم. جای خالی منیر را در آخرین اتاق ته راهرو می‌بینم.

روزهای آخر مرداد است. از بند یک پائین، از اتاق های درسته خیر می رسد که مجاهدینی که حکم محکومیتشان پایان یافته و باید آزاد می شدند را نیز برده اند. از بند ۲ هم دو نفر تواب را که سال ها با زندان همکاری می کردند، برده اند. فقط در بند ۲ مجاهدین تواب که حکم شان سنگین (ابد - ۱۵ سال) نیست، مانده اند. هنوز از روزنامه، ملاقات و بهداری خبری نیست و ما در بی خبری هستیم. گهگاه دو سه نفر از وزارت اطلاعات می آیند و سئوالاتی می کنند:

- نماز می خوانی؟

- جمهوری اسلامی را قبول داری؟

- مصاحبه می کنی؟

پاسخ ها اکثراً «نه» می باشد.

روزها هر چند سخت میگذرد. شهریور ماه هم فرا می رسد. در بلا تکلیفی به سر می بریم. انتظار می کشیم. انتظار چه؟ خودمان هم به درستی نمی دانیم. هفته آخر شهریور ده نفر را از بلندگوی بند صدا می زنند. اتهام همگی آنها «توده ای» و «فدائی اکثریت» است.

آنها را به دادگاه می برند و سئوال جواب می کنند:

- جمهوری اسلامی را قبول داری یا نه؟

- مسلمان هستی یا نه؟

- نماز می خوانی یا نه؟

حاکم شرع همه را به جرم «مرتد» به ۵ وعده شلاق در روز - در ۵ نوبت نماز - محکوم می کند. این گروه به بند باز می گردند. از جواب خود راضی اند اما به اعتراض همانجا اعلام اعتصاب غذا می کنند. عصر آن روز آنها را صدا می زنند و می برند. پیش از این هم از بند یک پائین اتاق درسته، تعدادی از بچه هائی که حکم شان آزادی بود صدا زده و به سلول برده بودند. حتماً آنها هم به شلاق محکوم شده بودند. همچنین، خبر می رسد که چند نفر را از سلول به بند آورده اند.

صبح صدای گریه سوزناکی همه را متوجه خود می‌کند. مینا به محض باز شدن در حیاط برای هواخوری سعی می‌کند با بند ۲ تماس بگیرد. سارا و مهری را به بند آورده‌اند. هر دو شکسته و رنجور. ۵ نوبت در روز شلاق خورده‌اند. پس از مدتی تاب نیاورده‌اند. سارا نزدیک به دو هفته ۵ وعده در روز شلاق خورده و وقتی طاقتش تمام شده با زدن رگ دست، سعی در خودکشی داشته‌است اما او را نجات داده‌اند. او نماز خواندن را پذیرفته بود. مینا هم جریان را با چشم‌گریان برای بقیه در حیاط تعریف می‌کند.

به بند بازمی‌گردیم. به سارای زیبا و دوست داشتنی می‌اندیشم. سال ۶۱ دستگیر شده و ۴ سال محکومیت دارد که ۲ سال از آن گذشته ولی به دلیل عدم پذیرش شرایط آزادی زندان، هنوز آزاد نشده‌است. غرورش را درهم شکسته‌اند. با ۵ وعده شلاق در روز. چقدر برایش سخت و ناگوار است. سرانجام او را در سال ۶۸ پس از گذراندن یک دوره انفرادی، آزاد می‌کنند.

نوبت بند ما هم فرا رسیده‌است. اول مهرماه، پس از گروه اول، چندین نفر دیگر را می‌برند. ظاهراً قصد دارند همه را شلاق بزنند تا نماز بخوانند. دومین گروه هم به اعتراض، اعلام اعتصاب غذا می‌کنند. شلاق خوردن، فکر همه را به خود مشغول کرده‌است. همه منتظر نوبت خوداند. سومین گروه را به دادگاه فرامی‌خوانند و به بند بازمی‌گردانند. اما، عصر آنها را صدا نمی‌زنند و در انتظار می‌مانند.

شلاق در سلول‌ها بی وقفه پنج نوبت در روز ادامه دارد و فقط در مواقع عادت ماهانه قطع می‌شود. نیمه مهرماه است. در بند باز می‌شود و فروتن و دو سه زن پاسدار وارد بند می‌شوند. چند روز پیش شنیده بودیم که رئیس زندان عوض شده‌است. فروتن قبلاً هم چند ماهی رئیس زندان بود. فروتن به تک‌تک اتاق‌ها سرکشی می‌کند. همه در اتاق ساکت و آرام‌اند. به اتاق ما می‌رسد. نزدیک در می‌ایستد. با لحن آرامی سلام می‌کند و گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده‌است. با همان لحن آرام می‌پرسد: خواسته‌ای ندارید؟

جوابی نمی‌شود. به همه اتاق‌ها سرکشی می‌کند و از بند خارج می‌شود. شب دو پاسدار هنگام دادن غذا از ما می‌خواهند که به اتاق‌هایمان برویم. آن‌ها تلویزیون را می‌آورند و در جای سابقش می‌گذارند. چند روزی است کسی را برای شلاق، صدا نزده‌اند. امروز هم تلویزیون آورده‌اند و گفته‌اند که روزنامه هم خواهند داد. چه اتفاقی افتاده است؟ تغییر رئیس زندان نشانه از بهتر شدن اوضاع است؟ خبر می‌رسد که فروتن به آسایشگاه نیز رفته و قول داده که دیگر شلاق نخواهند زد. یکی دو نفر که در اعتصاب بودند، خواسته‌است که اعتصاب خود را بشکنند.

روزهای مهرماه هم یکنواخت می‌گذرد. به نظر می‌رسد روحیه‌ها تا حدی بهتر شده است، هر چند هیچ چیز معلوم نیست. منتظر آنهایی هستیم که به سلول رفته‌اند. کنار پنجره نشسته‌ام. هنوز آفتاب به تمامی غروب نکرده است و آخرین اشعه‌اش بر دیوار بلند آجری و سیم خاردار زندان می‌تابد. دوست دارم آخرین اشعه خورشید را دنبال کنم. خورشید آرام آرام پایین می‌رود. چند لکه ابر در آسمان به سرخی می‌گراید. چقدر طلوع و غروب خورشید را دوست دارم. فریاد و همه‌های مرا به خود می‌آورد. - بچه‌ها را آوردند.

همه به راهرو می‌روند. چقدر لاغر و رنجور شده‌اند. از مینا و لادن جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده است. به اتاقشان می‌روند. من هم می‌روم. البته همه نمی‌آیند چون اتهامشان اکثریتی و توده‌ای است. ابتدا، همگی اعتصاب غذا کرده بودند، اما جز مینا و لادن همه پس از مدتی شلاق، نماز خواندن را پذیرفته بودند. آن‌ها ۲۲ روز دست به اعتصاب غذای خشک زده بودند.

مینا تعریف می‌کند که از همان روز اول اعتصاب - و هم زمان با اذان صبح - در سلول‌ها یکی پس از دیگری باز می‌شد و بچه‌ها را به نوبت برای شلاق زدن می‌بردند. باید به انتظار نوبت می‌نشستیم. صدای آزار دهنده شلاق‌ها را می‌شنیدیم. پس از نوبت شلاق صبح، نوبت ظهر، عصر و سپس مغرب و عشاء می‌رسید. پس از چند روز اعتصاب غذا حال بد شد و در

فاصله شلاق‌ها در سلول افتاده بودم. هفته آخر بی‌هوش شدم و فقط کاملاً حواسم بود که در جواب «نماز می‌خوانی؟»، «نه» بگویم، یا با دست علامت منفی دهم. به خودکشی هم فکر کردم. اما ۲۲ روز تمام شد. صدایش حاکی از ضعف عمیقی دارد. ۲۲ روز گرسنگی و تشنگی و شلاق. بعد یک هفته او را در بهداری بستری می‌کنند. اما هنوز تا بهبودی کامل فاصله زیاد دارد. با این همه، هر دو نفر شاد و سر حالند. شاد از مقاومت. مقاومت آنان برایم تحسین برانگیز است. با این همه، در باره کسانی که زیر ضربات سنگین شلاق تن به پذیرش نماز خواندن می‌دهند، به خود اجازه قضاوت نمی‌دهم، زیرا من در آن شرایط قرار نداشتم.

هنوز هم از مجاهدین خبری نیست. پراکنده خبر می‌رسد که صدای آنان را در سلول‌ها شنیده‌اند. امروز دو نفر مجاهد را به بند ۲ آورده‌اند. یکی از آن دو بنام آنا قبلاً در بند ما بود. سعی می‌کنیم از طریق آنا خبری دریافت نمائیم. هر دو پریشان و وحشت زده‌اند و تنها اظهار می‌دارند که: «به نظر ما، همگی اعدام شده‌اند». و دیگر سخنی نمی‌گویند. آنا در سال ۶۲ حامله بود که دستگیر شد. پسرش در زندان به دنیا آمد. نام برادر همسرش را که به تازگی اعدام شده بود، بر او گذاشت. چند بار پسر زیبایش را به ملاقات همسرش برد. همسرش در یکی از ملاقات‌ها خبر اعدام خود را به آنا داد؛ و در اواخر سال ۶۲ اعدام شد. آنا با وجود تمام سختی‌ها، همیشه شاد و سر حال بود. اما اکنون دیگر آن آنای شاد و سر حال گذشته نیست. پیر و شکسته شده و چهره‌اش حالت عادی ندارد. ساکت و آرام است و از آنچه بر او رفته سخن نمی‌گوید و تا سال‌ها بعد نیز چنین بوده‌اما ماجرا را نفر دوم چنین تعریف می‌کند:

«شب‌های شهر یور مرا صدا زدند. گفتند که برای اعدام است. همه تشریفات اعدام را بجا آوردند. شماره‌گذاری، لباس سفید و غیره و سپس گفتند اگر وصیتی دارم بنویسم. گفتم که آخر من سال‌هاست توبه کرده و با جمهوری اسلامی همکاری می‌کنم. گفتند که زمان این گونه

حرف‌ها گذشته است. تو حتماً توبه ظاهری کرده ای! اصرارهای من بی فایده بود. گفتم وصیتی ندارم. مرا به محوطه‌ای بردند. چندین چوبه اعدام بر پا بود. پاسداری مرا چند قدم به جلو هل داد. همسرم. همسرم با داستان بسته در گوشه‌ای ایستاده بود. پاسدار با صدای بلند گفت بین همسرت در صف مرگ است.

- آخر او که ده سال بیشتر محکومیت ندارد و توبه هم کرده است!

- حرف زن!

و به پاسداری دیگر می‌گوید که او را بر سکوئی ببرند و طناب بر گردنش ببندازند و رو به من کرد و گفت: اگر واقعاً توبه کردی، طناب دار را بکش! شوکه شدم، گفتم من؟

- اگر توبه کرده‌ای باید کسی که محارب است و در راه خدا می‌جنگد را اعدام کنی، حکم خداوند است.

- نه! نه! نمی‌توانم! و دست هایم را روی صورتم گذاشتم.

پاسدار با مشت و لگد به جانم افتاد.

- نگفتم توبه نکردی؟ باید اعدام شوی!

- توبه کرده‌ام ولی نمی‌توانم شوهرم را دار بزنم.

- پس توبه نکرده‌ای و با فریاد به پاسدار مسئول می‌گوید دارش بزنید.

و به من می‌گوید دست هایت را از صورتت بردار.

همسرم به طناب دار آویزان بود.

از هوش رفتم و چند روز بعد خودم را در بهداری یافتم.»

هفته آخر مهرماه است، اما هنوز از ملاقات خبری نیست. در راهرو قدم می‌زنم. جای تک تک بچه‌ها - مهری، منیر، شورانگیز، مریم و دیگران - در اتاق‌ها خالی است. بند از جوش و خروش افتاده است. هر کس سعی می‌کند روحیه خود را حفظ کند. اما جوانه‌های یأس و نومیدی در چهره‌ها آشکار است. در هر سؤال و جوابی یکی دو نفر تن به مصاحبه می‌دهند. آیا کاری است درست یا نادرست، نمی‌دانم؟ مانع از هجوم چنین پرسش‌هایی

به ذهنم می‌شوم. باید تا آنجا که توان دارم مقاومت نمایم. قدم می‌زنم. در بند به صدا درمی‌آید. به سوی ابتدای بند می‌روم. پاسدار زن وارد می‌شود. - همه به اتاق‌ها بروید.

از اتاق یک شروع می‌کند. از همه آدرس و شماره تلفن می‌گیرد و می‌گوید برای ملاقات است. به خانواده‌ها اطلاع می‌دهیم به ملاقات بیایند. باورمان نمی‌شود. آیا حقیقت دارد؟

روز بعد تعدادی را صدا می‌زنند تا از طریق تلفن با خانواده‌شان تماس بگیرند و اطلاع دهند که برای ملاقات بیایند. مرا هم برای تلفن صدا می‌زنند. به دفتر مرکزی زندان می‌روم. وارد اتاق می‌شوم.

- چشم بندت را بردار.

اتاق بزرگی است. یک نفر پشت میز تحریر نشسته و مشغول نوشتن چیزی است. موهای جوگندمی و ریش کم پشت و رویهم رفته ظاهری آراسته دارد. باید یکی از مسئولین اداری باشد. اندکی آن سوتر، پاسداری ایستاده است.

- بنشین.

روی صندلی می‌نشینم.

- می‌خواهی به خانواده ات زنگ بزنی؟

- بله، ولی شهرستان هستند.

- اشکالی ندارد، شماره‌ات را بده. ولی فقط سلام و احوالپرسی می‌کنی و تاریخ ملاقات می‌دهی. می‌دانی که تلفن کنترل است.

- حرفی نمی‌زنم.

رو به پاسداری که ایستاده می‌گوید شماره این خواهر را بگیر. همراه با پاسدار به اتاق دیگری می‌رویم. شماره تلفنم را می‌گیرد و گوشی را به من می‌دهد. ضربان قلبم به شدت می‌زند.

- الو.

- الو (پدر همسر است).

- سلام، بابا.

- سلام، و می‌زند زیر گریه.
من هم گریه‌ام می‌گیرد.
- سلام، حال شما خوب است؟
- خوییم، تو خوب خوبی؟
مادر تلفن را می‌گیرد.
- مادر در انتظار تو مریدیم. شهین
پاسداری در گفتگوی ما دخالت می‌کند و می‌گوید:
- فقط سلام و علیک، زودتر تمام کن و روز ملاقات بگو!
فهمیدم. شهین فامیل همسر و زندانی مجاهد بود. از حالت مادر
فهمیدم.

با بغض می‌گویم سحر چطور است؟

- خوبه، مدرسه رفته.

آه امسال به کلی مدرسه رفتنش را فراموش کردم.

- زودتر تمام کن!

- مادر روز ... ملاقات است. خداحافظ...

و گوشی قطع می‌شود.

با گذشت یک دوره نسبتاً طولانی، ملاقات با خانواده‌ها از سر گرفته
می‌شود. همه با نوعی نگرانی و بی‌صبری در انتظار ملاقات‌اند. من ملاقات
ندارم، ولی دلشوره و نگرانی عجیبی دارم. چند روز پیش از نحوه گفتگوی
تلفنی با خانواده همسر، حدس زدم که شهین اعدام شده است. به یاد چهره
مهربان شهین می‌افتم و اشک در چشمانم حلقه می‌زند. شهین را از دوران
کودکی می‌شناختم. همکلاس خواهرم بود. در دبستان و دبیرستان بارها او
را با خواهرم دیده بودم. پس از سال‌ها، او را در زندان دیدم. وی در سال ۶۰
(یا ۶۱) در پی یک درگیری مسلحانه تیری به پایش اصابت کرده و دستگیر
می‌شود. او را با پای زخمی مورد شکنجه فراوان قرار می‌دهند. ابتدا به اعدام
و سپس به حبس سنگین محکوم می‌گردد. اکنون پس از ۷ سال از
محکومیت‌اش او را به جوخه دار سپردند. حتماً بقیه هم دچار همین

سرنوشت شده‌اند - منیر، مهری، مریم، فریبا و... - نمی‌خواهم باور کنم. شاید همه را نکشته باشند! باید منتظر بود.

از بلندگو نخستین گروه برای ملاقات فراخوانده می‌شوند. به تنهایی در راهرو قدم می‌زنم. آیا اشرف زیبا و جوان را هم کشته‌اند؟ مهری چطور؟ مهری شاد و سرحال که آرایشگر بچه‌های بند بود، و با چه دقتی گیس‌ها را کوتاه می‌کرد. قیچی به دست می‌خندید و می‌گفت نگاه کن، با این قیچی می‌توانم هر بلایی سرتان بیاورم!

و به یاد شورانگیز می‌افتم که دکتر ارتوپد بند بود و همیشه ده، بیست بیمار داشت. با وسایل ابتدائی، کفش ویژه، کمربند، گردن بند و غیره می‌ساخت و همراه با ورزش و ماساژ در حد امکان به درمان بچه‌ها می‌پرداخت. و فروزان زیبا و صمیمی که کاپیتان تیم والیبال بود. و بالاخره مهناز که در این اواخر همواره تشنج داشت و به شدت نگران همسرش بود. او را به اتفاق همسرش دستگیر می‌کنند. همسرش که به هنگام دستگیری زخمی شده بود، مورد شکنجه سخت قرار می‌گیرد و در نتیجه از قسمت کمر فلج می‌شود. او را به حبس ابد محکوم می‌کنند. به گفته مهناز همسرش قادر به هیچ کاری نیست و همیشه یک نفر تمام وقت باید از او مراقبت کند. با صندلی چرخ دار به ملاقات می‌آید. دخترشان بهجت روحیه بسیار خوبی دارد و در ملاقات همواره مادرش را دلداری می‌دهد. وقتی مادرش را نگران می‌بیند می‌گوید میدونی مامان، نگران نباش من بالاخره دکتر خوبی خواهم شد و بابا را درمان خواهم کرد.

هم چنان در حال قدم زدن هستم. گروه دوم برای ملاقات فراخوانده می‌شوند. گروه اول از ملاقات بازگشته‌اند. همه گریان. سراسیمه به سوی آنها می‌روم. دیگران هم دور آنها جمع شده‌اند.

- اعدام شان کردند؛ اعدام!

خانواده‌ها با چشم گریان به ملاقات آمدند و به بچه‌هایشان التماس می‌کردند که کلمه‌ای بنویسید و خود را به کشتن ندهید. هر گروه که از ملاقات برمی‌گردند، نام تعدادی از اعدام شدگان را خبر می‌دهند: فریبا،

نیر، مهری، شورانگیز، منیر، مریم و... تمامی مجاهدین بند ما را، به جز یک نفر، اعدام کرده‌اند. در میان خانواده‌ها شایع بوده که برخی را دار زده و برخی دیگر را با گاز خفه کرده‌اند. باور کردنی نبود. مثل اینکه خواب می‌دیدم. آخر به چه جرمی؟ آنها که اکثراً محکومیت‌شان پایان یافته بود. و گروه بعد که برمی‌گردد می‌بینم شهلا مات و کبود شده است.

- همسر! همسر! همسر! کشته‌اند!

در بند مردان، زندانیان کمونیست را نیز کشته‌اند. به جرم ارتداد. همسران نازی و مریم نیز به دار آویخته شدند.

بند در ماتم فرومی‌رود. از وقت ناهار دو سه ساعتی گذشته است. دیگرهای غذا در انتهای بند هم‌چنان مانده‌اند. هر کسی در اتاقش به گوشه‌ای خزیده است. کارگری بند با صدای نالانی می‌گوید لااقل غذاها را تقسیم کنید، دیگرها را باید برای غذای شب بشویم و تحویل دهیم.

امروز تعدادی از بچه‌ها را که همسرانشان نیز در اوین زندانی‌اند، برای «ملاقات داخلی» فرامی‌خوانند. شیدا هم یکی از آنان است. او که آشکارا نگران به نظر می‌رسد، می‌گوید دلم شور می‌زند، نمی‌دانم علی به چه قیمتی زنده مانده؟ آخر آنها که خیلی‌ها را کشته‌اند، و علی هم همیشه سرموضع بود؟! یکی از بچه‌ها که سعی دارد او را آرام کند، می‌گوید برو از نزدیک حرف‌هایش را بشنو!

هفت، هشت نفر از بند خارج می‌شوند، با نگاه‌های پرسشگر. دو ساعتی نگذشت که همگی از ملاقات برگشتند. به سوی آنان می‌رویم. هر چند نفری دور یکی جمع می‌شویم. من به پای صحبت شیدا می‌نشینم. او سخت گرفته و غمگین است، گوئی توان حرف زدن ندارد. یکی از بچه‌ها می‌پرسد خوب، علی را دیدی؟

- آره، دیدم.

- چطور بود؟

اشک در چشمانش حلقه زده، می‌گوید زار و نزار. دستش هم شکسته بود.

- یک کم بیشتر بگو...

- در گوهردشت نیز هم‌زمان با اوین، یعنی در دوم مرداد ۶۷، امکانات و ارتباط آن‌ها را قطع می‌کنند. و چون علی در بند چپ بود، از بردن مجاهدین مطلع نمی‌شود و مدتی در بی خبری می‌مانند. روزی آنان را به دادگاه می‌برند و بدون مقدمه سؤال می‌کنند: مسلمان هستید یا نه؟ نماز می‌خوانید یا نه؟ جمهوری اسلامی را قبول دارید؟ کسانی که به این پرسش‌ها جواب منفی می‌دادند پس از یک دادگاه کوتاه به جوخه اعدام سپرده می‌شدند. علی می‌گفت قبل از اینکه بند ما را به دادگاه ببرند، از طریق موریس خبر رسید که دارند همه را می‌کشند. در نتیجه، تا حدی، وضعیت دادگاه به دستمان آمد. نوبت من که رسید به پرسش‌ها کمی فکر کرده بودم. دادگاه اتاقی بود در انتهای راهرو بند در گوهردشت. حاکم شرع، ناصریان و یک پاسدار در دادگاه بودند. ناصریان با نیشخندی رو به من گفت: «بفرمائید!» و اشاره به نیمکت گوشه اتاق کرد. نشستم و حاکم شرع همان سؤال‌ها را تکرار کرد:

- مسلمان هستی؟

- آقا پدرم مسلمان بود.

- نماز می‌خوانی؟

- آقا من از بچگی نماز نمی‌خواندم، عادت ندارم نماز بخوانم.

- کافی است. ۵ وعده شلاق، هر روز، تا نماز بخواند.

و مرا از دادگاه بیرون انداخت. ظاهراً ما آخرین افراد در بند گوهردشت بودیم که به دادگاه می‌رفتیم. طبق خبری که به ما رسیده بود، بندهای قبلی خصوصاً محکومیت‌های سنگین را، در صورتی که پاسخ دوپهلوی هم می‌دادند، اعدام می‌کردند.

تقریباً سی نفر بودیم که به شلاق محکوم شدیم. همه ما را در بندی جمع کردند و از صبح شروع کردند به شلاق زدن. نخست با پنج ضربه شلاق شروع می‌شد و سپس پاسدارانی که در دو سوی راهرو ایستاده بودند با پنجه بوکس، لگد و مشت ما را بهم پاس می‌دادند. ظهر که می‌شد برای

نماز ظهر، دومرتبه همین بساط بود. عصر هم همینطور و عشاء و مغرب. برنامه شلاق و کتک های وحشیانه دو سه روزی ادامه داشت. من پس از این که دست و دندانم شکست نماز خواندن را پذیرفتم. بقیه هم با فاصله کمی چنین کردند. همه درب و داغان. یکی چشمش کور شد، دیگری دنده اش شکست، سر و گردن شکسته هم تا دلت بخواد. بعد همه ما را به یکی از بندهای گوهردشت بردند. همه کسانی که اعدام نشده بودند. با این که مجروح و بیمار بودیم، کسی سراغمان نیامد. اندوه شکست و ترس در تک تک چهره ها پیدا بود. دو سه روز اول، در هر وعده نماز، پاسداری می آمد تا نماز خواندن ما را کنترل کند. یکی از بچه ها تاب نیاورد و پس از یک روز نماز خواندن، خودکشی کرد. پس از مدتی ما را به اوین آوردند. ۱۵ نفر هستیم. سعی می کنیم تا حد امکان خود را بازسازی کنیم. شیدا می گوید بیشتر زمان ملاقات را سکوت کردم. پاسخ سوالم را گرفته بودم. ملاقات خیلی زود تمام شد. تا آخرین لحظه، نگاه نگران علی با من بود. بچه ها، خبرهای دیگری داشتند. تعدادی از زندانیان را در آمفی تئاتر و در حضور دیگر زندانیان به دار آویختند، برخی را با جرثقیل و بقیه را دوباره به دادگاه بردند. ماشین های حمل گوشت مرتب در حال رفت و آمد بود. گفته می شد که زندانیان مرد کمونیست را - که اکثراً محکومیت های سنگینی هم داشتند - اعدام کرده اند.

چه پائیز غم انگیزی. چه سکوت وحشتناکی. چه غم عظیمی. ۷۰ نفر را از بند ما بردند و هرگز باز نیاوردند، و ما همگی را برای همیشه در سوگ و غم مرگ برادر، خواهر، همسر، رفیق یا دوست گذاشتند.

صبح ها را با خستگی کسالت آوری شروع می کنم. ساعت ها قدم می زنم. کابوس های شبانه تا نیمه های روز هم مرا رها نمی کند. عده ای دیگر نیز به قدم زدن مشغول شده اند. بعضی ها مریضند. سر درد، قلب درد. یکی دو نفر هم دچار تشنج شدید. هیچ چیز روشن نیست. با ما چه خواهند کرد؟ چه سرنوشتی در انتظار ما است؟ نه تصویری از وضعیت داریم و نه تصمیمی

جدی برای انجام کاری. تنها چیزی که روشن است این است که نمی‌خواهیم مصاحبه کنیم، نمی‌خواهیم از خون عزیزانمان بگذریم. یعنی دل‌مان می‌خواهد که چنین کنیم. پرسش‌های بی‌پاسخ هم البته کم نداریم. زندانیان بهائی عمیقاً اظهار تأسف می‌کنند، با این وجود از ما همیشه جدا هستند. نمی‌دانند کشتار دامن آنها را نیز خواهد گرفت. آنها را اما برای سؤال و جواب نبرده‌اند. برای آنها روشن است که تن به مصاحبه نخواهند داد و به هیچ وجه حاضر به اعلام انزجار از بهائیت نخواهند شد. شاید هم به این دلیل نگرانند.

از بند ۲ خبر می‌رسد که دستگیری در جبهه‌های غرب وسیع بوده است. تعدادی از مجاهدین سابقاً زندانی در اوین هم جزو دستگیرشدگان‌اند. منیژه یکی از آنان را در بهداری دیده بود که به شدت شکنجه شده و به وی گفته بود سلول‌های آسایشگاه زندان پر از مجاهدین بازداشتی است، کسانی که یا در جبهه‌ها دستگیر شده‌اند و یا در تهران. تعدادی سرباز نیز که مدتی گروگان مجاهدین بوده‌اند و سپس با مجاهدین گروگان معاوضه شده‌اند.

در بند دو هم کم نیستند بچه‌هایی که همسر یا برادر خود را از دست داده‌اند. آنان نیز وضعیت خوبی ندارند. اکثراً مات و مبهوتند. می‌گویند که همسرانشان توبه کرده‌بوند. جهادی بودند و در زندان کار می‌کردند. چرا آنها را کشته‌اند؟!

تحویل وسایل اعدام‌شدگان هفته‌ها به درازا می‌کشد. جلوی لوناپارک، هر روز صف عظیمی ایستاده است. در آنجا اتاقی است که پرده‌های قرمزی دارد و به اتاق اعدامی‌ها مشهور است. حاج آقائی که چند ساعت در روز به این اتاق می‌آید، وسایل اعدامی‌ها را به خانواده‌ها می‌دهد. به هر خانواده مقداری از وسایل را می‌دهند که درهم و برهم است. گاهی اوقات وسایل عوض و بدل شده‌اند. مادری در ملاقات می‌گفت که شاهد صحنه‌های دلخراشی بوده است. گاه مجبور می‌شدیم غم خودمان را فراموش کنیم و خانواده دیگری را تسکین دهیم. مادری که تنها فرزند

باقی مانده‌اش را نیز اعدام کرده‌بوند، مات و مبهوت به اطراف نگاه می‌کرد و علت گریه دیگران را جویا می‌شد. به گفته مادری دیگر، چهار فرزندش اعدام شده‌اند (سه پسر و یک دختر) هیچ یک از آنان محکومیت سنگینی نداشته‌اند. دخترش باید دو سال دیگر آزاد می‌شد. چهار کیسه نایلون، هر کدام به رنگی، به دستش و چادر از سرش افتاده، با نگاه به دیگران می‌گفت: «من هم چهار تا!». خانمی دستان دو پسر ۸ ساله و ۱۳ ساله‌اش را گرفته، با کیسه نایلونی در حالی که از اتاق اعدامی‌ها خارج می‌شد می‌گفت: «شوهرم! محکومیتش دو سال دیگر تمام می‌شد و آرزو داشت در جشن تولد پسرهای مان شرکت کند». خانم نسبتاً سالخورده‌ای فریاد می‌زد: «حالا او را کشتید کجا خاکش کرده‌اید؟» خانمی دیگر در پاسخ می‌گفت: «مگر نشیده‌ای که در جنوب تهران گور دسته‌جمعی کشف شده‌است و برخی خانواده‌ها در آنجا اجساد تیرباران شده‌ها را که با لباس‌های خودشان‌شان خاک شده‌اند دیده‌اند. بلافاصله پاسدارها می‌رسند و خانواده‌ها را متفرق کرده و تا چند روز آن منطقه را در محاصره دارند».

شگفت این که، برخلاف همیشه، این بار مأمورین در اطاق ملاقات مانع رد و بدل اخبار از سوی خانواده‌ها نشدند. شاید به عمد می‌خواستند تا فضای وحشت هم‌چنان برقرار باشد. دیگر یارای شنیدن خبرهای بیش از این را ندارم. به انتهای راهرو رفته و تا پاسی از شب را به قدم زدن مشغول می‌شوم و آخر شب به خواب پناه می‌برم. اخبار این کشتارهای وحشیانه زندان‌ها به خارج نیز رسیده است. از جمله در روزنامه‌امروز خبری می‌خوانم که سازمان عفو بین الملل از وزارت امور خارجه در مورد قتل عام زندانیان توضیح خواسته است.

دو سه روز بعد، از برنامه اخبار تلویزیون در ساعت ۸ شب خبری پخش می‌شود با عنوان «مصاحبه زندانیان در هتل لاله تهران با جمع خبرنگاران خارجی و داخلی. زندانیان در پاسخ به سؤال خبرنگاران، رابطه مجاهدین داخل و خارج کشور را تأیید می‌کنند و از شورش در زندان سخن می‌گویند».

چه بی شرمی! شورش! رابطه داخل و خارج برای کشتار زندانیان محکوم! روشن است که آنان را به زور و ارعاب و تهدید به اعدام آورده‌اند. اما، تلویزیون تنها به اعلام خبری کوتاه، همراه با تصویر چند لحظه‌ای، اکتفا می‌کند. چطور ممکن است پس از این همه کشتار، عده‌ای حاضر به چنین مصاحبه‌ای باشند. درست است که شرایط بسیار ویژه‌ای دارند، اما مسئولین زندان هم ول‌گن نیستند و اگر تن دهی هر روز عقب‌نشینی تازه‌ای می‌خواهند. تا کجا باید رفت؟ چه تفاوت دارد که جسمت را تیرباران کنند یا روح را درهم بشکنند؟ اعدامت کنند یا دیوانه‌ات؟ بقول لاجوردی: «کسی زنده از این زندان بیرون نمی‌رود. الان زمان شاه نیست».

از جلو تلویزیون بلند می‌شوم، می‌روم تا قدم بزنم. حتماً عده‌ای، هر چند اندک، نپذیرفته‌اند. بعضی‌ها را که می‌شناختم در صفحه تلویزیون ندیدم. با خود می‌گویم که من تا توانی برایم مانده هرگز تن به چنین کاری نخواهم داد! هرگز! و قدم می‌زنم. لحظه‌ای بعد چیزی به ذهنم هجوم می‌آورد. ولی آیا برای آنان توانی مانده بود؟

زمستان است و زندان سردتر و بی روح تر از همیشه. فضای رعب و وحشت همچنان ادامه دارد. امروز نیز تک تک ما را به وزارت اطلاعات می‌برند و باز همان پرسش‌ها.

- جمهوری اسلامی را قبول داری؟

- سازمانت را قبول داری؟

- مصاحبه میکنی یا نه؟

روی مصاحبه تأکید دارند و در پاسخ منفی زندانیان آنان را به مرگ تهدید می‌کنند. فضای بند ما، به رغم ظاهر یکدست و منسجم آن، در باره عدم پذیرش مصاحبه، تشنج‌هایی دارد. هیچ‌گونه توافق جمعی در این مورد صورت نگرفته است، اما هر کس در تنهایی خود و شوک ناشی از کشتارها و هیجانات عاطفی، حاضر به مصاحبه و قبول شرایط زندان نیست. با این

حال، پارامترهای زیادی برای پیدائی شک و تردید وجود دارد. همسران بسیاری از زندانیان گوهردشت که از کشتار ۶۷ جان سالم بدر برده به اوین منتقل شده‌اند، در بند ما هستند. ملاقات داخلی و بازگویی آنچه رخ داده است و بالاخره و متأسفانه تأثیری که مردان بر همسرانشان دارند، در ایجاد یأس و ناامیدی بی تأثیر نیست. تقریباً همه آنان از همسرانشان می‌خواهند بی‌گدار به آب نزنند و حساب شده و با احتیاط پیش بروند. در هر ملاقات، خانواده‌ها با گریه و التماس از فرزندانشان می‌خواهند که کوتاه بیایند. - هزاران نفر را اعدام کرده‌اند، شما چند نفر را هم می‌کشند! هدفشان از کشته شدن چیست؟

این پرسش‌ها با گذشت زمان در ذهن زندانیان مسئله ایجاد می‌کند. اما با همه این شک و تردیدها، اکثراً تاکنون پاسخ منفی داده‌اند.

شب هنگام است و در آهنی بند باز به صدا درمی‌آید. دیگر چه خبر است؟ پاسداری وارد بند شده‌است و لیست چند نفر را می‌خواند: «نازی، سهیلا، مینو، شیوا... همه با وسایل آماده باشند!»

بیشتر بچه‌ها وارد راهرو می‌شوند. نگرانی در چهره‌ها هویداست. اما صدائی بر نمی‌آید. آنان را به کجا می‌برند؟ و چرا؟ چند نفر از آنان چیزی به پایان دوره محکومیتشان باقی نمانده‌است؛ ولی معدودی هم احکام سنگینی دارند. پس از چند دقیقه آن‌ها با وسایل شان از بند خارج می‌شوند. باز هم شب و نگرانی. به خواب پناه می‌برم. اما خوابم نمی‌برد. سعی می‌کنم بی‌حرکت باشم تا کنار دستی‌ام آسوده بخوابد. پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم و سعی می‌کنم حواسم را به چیز دیگری متمرکز نمایم. اعداد را از هزار به ترتیب و با شمارش معکوس می‌شمارم و در صورت اشتباه مجدداً از اول می‌شمارم. این کار را زمانی که دانشجو بودم، دوستی به من توصیه کرده بود. او می‌گفت برای خواب خوب است. خسته می‌شوی خوابت می‌برد.

- ۱۰۰۰، ۹۹۹، ۹۹۸، ۹۹۷...

فریده سمت راستم خوابیده. تک‌انم می‌دهد و می‌گوید خواب می‌بینی؟

- نه!

و چشم هایم را باز می کنم.

- معذرت می خواهم بیدارت کردم.

- نه بیدارم خوابم نمی برد.

- من هم همین طور داشتم عدد می شمردم تا خسته شوم.

می خندد. من هم داشتم فاصله خیابان انقلاب را تا خانه ام قدم می زدم.

فاطمی چشم هایش را باز می کند و ما را نگاه می کند.

- می گویم، بهتر است بخوابیم. بچ بچ ما بقیه را بیدار می کند.

- تو فکر می کنی بقیه خوابند؟

- نمی دانم.

و پتو را روی سرم می کشم و باز ۱۰۰۰، ۹۹۹، ۹۹۸، ...

صبح زود قبل از بیدارباش از خواب بیدار می شوم. راستی شمارش اعداد مؤثر بود. با روشن شدن چراغ، همه از خواب برمی خیزند و تقریباً همه از بدخوابی دیشب می نالند. سیما، که هنوز چهره اش خسته به نظر می رسد، می گوید: هر بار خوابم می برد چند دقیقه بعد از خواب می پریدم. احساس می کردم صدای تک تیر می شنوم.

و نینا با چهره خندان می گوید دیشب تمام شد. دیگه از کابوس هاتون حرف نزنید. هر که خواب خوشی دیده بگه تا روزمان را خوب آغاز کنیم. همه می خندیم و به جمع کردن پتوها می پردازیم. چند روزی بدون رویداد ویژه ای می گذرد. یک شب - در هفته اول بهمن - رحیمی مسئول بند زنان با دو پاسدار همراه، وارد بند می شود. اما این بار برخوردش مثل همیشه نیست، نه به کسی سلام و نه کسی را عزیزم خطاب می کند، بلکه با تحکم می گوید همگی با وسایل تان آماده باشید، شما را تا چند دقیقه دیگر صدا می زنیم. سریع! و از بند بیرون می رود.

نمایش بود یا واقعی؟ ما را به کجا می برند؟ به نظر نمی رسد پس از آن شوهای تلویزیونی قصد اعدام داشته باشند. اما هیچ معلوم نیست و تعداد

بدین‌ها بیشتراند. هر کس در سکوت سراغ وسایل خود می‌رود. به سراغ لباس‌هایم می‌روم. دقت بقیه را در جا دادن لباس‌های تمیزتر در ساک می‌بینم. اما برای من مهم نیست، من که ملاقاتی ندارم. و شاید خبر مرگ من پس از مدت‌ها به آنها برسد. و شاید خانواده همسرم به علت دوری راه نتوانند برای یک ساک پلاستیک لباس بیایند. اصلاً من چنین انتظاری ندارم. اما می‌دانم مادرم با اینکه ملاقات نمی‌آید از مرگ من رنج می‌برد و تنهاتر خواهد شد. او که تازه دو عزیزش را از دست داده‌است (پدرم، خواهرم)، دیگر تحمل سومی را ندارد. چند قطره اشک روی دست‌هایم و لباسی که در دست دارم می‌ریزد. همان لباس را در ساک جای می‌دهم شاید روزی این لباس به دست مادرم برسد. کاش می‌دانست چقدر دوستش دارم. چهار سال می‌گذرد که او را ندیده‌ام. تمام صورتم خیس شده است. دو تکه لباس دیگر را در ساک می‌گذارم و نام خود را روی آن می‌نویسم.

تقریباً همه آماده‌ایم. ساک‌ها را ردیف در گوشه اتاق چیده و در انتظار می‌مانیم. یکی دو نفر به سوی پنجره می‌روند تا از میان کرکره بیرون را تماشا کنند، شاید فکر می‌کنند آخرین دیدارشان باشد. چند نفری به راهرو می‌روند و بقیه در گوشه‌ای نشسته‌اند. ساعت‌ها می‌گذرد و ما همچنان بیدار و در انتظار، اما صدایمان نمی‌زنند.

فردا، پس فردا... هیچ خبری نیست. زیاد فکر نمی‌کنیم، ساک‌ها را دوباره در قفسه‌ها می‌چینیم و سعی می‌کنیم زندگی روزمره‌مان را آغاز کنیم.

۲۲ بهمن است. شب به روال معمول، تلویزیون را روشن کرده و اخبار ساعت هشت را دنبال می‌کنیم. پس از سرود و «بسم الله...» نخستین خبر را می‌شنویم که می‌گوید: «به مناسبت ۲۲ بهمن، رهبری جمهوری اسلامی، آیت الله خمینی، زندانیان را مورد عفو و رحمت خود قرار داده‌اند، البته به استثنای اشرار».

چه تبلیغاتی! پس از آن همه کشتار، عفو به کدام زندانی؟ زندان‌ها

تقریباً خالی شده‌اند، تنها تعدادی اندک در زندان اوین‌اند که آنها هم حتماً شامل اشرارند. کسی این خبر را جدی نگرفته و گفتگویی در باره‌اش نیز نمی‌شود. فردا صبح زود تعدادی را صدا می‌زنند و بعد گروه دیگر و تا شب تقریباً همه را می‌برند و باز سؤال جواب.

زمانی، مأمور وزارت اطلاعات می‌گوید می‌دانید که امام همه را عفو کرده‌اند. اما برای آزادی باید شرایط زندان را پذیرفت، مصاحبه و اعلام انزجار از گروهها و سازمان‌های «مرتد» و «محارب».

مصاحبه را نپذیرفتم. سعی داشتم تا آنجا که در توان دارم مقاومت کنم. به جز سه چهار نفر که پیشتر نیز بر سر این مسئله موضع موافقت داشتند بقیه آن را رد کردند. عده‌ای این چند نفر را بایکوت می‌کنند و برخی آن را مسئله شخصی افراد به حساب می‌آوردند. فضای بند کمی متشنج است.

پروانه مصاحبه را پذیرفته است. او سال‌ها در مورد مصاحبه موضع سختی داشت و پذیرفتن مصاحبه را خیانت می‌دانست و حاضر به هیچ‌گونه انعطافی نبود. با حالتی درهم و گرفته وارد بند می‌شود و یک راست به اتاق می‌رود. اتاق پروانه اتاقی است که اکثر آنها موضع سختی در مقابل مصاحبه دارند و طرفدار بایکوت. پروانه به یکی از بچه‌ها که به او نزدیک‌تر است و فکر می‌کند که کمی او را بهتر می‌فهمد با تلخی می‌گوید مصاحبه را پذیرفتم. دیگر نه توانی دارم و نه چشم‌اندازی در مقابل خود می‌بینم. دوست پروانه که به شدت عصبی شده به سرعت او را ترک می‌کند. خبر به سرعت به همه اتاق و بند می‌رسد. پروانه در اتاق بایکوت می‌شود. یکی دو نفر دیگر هم کم و بیش به همین سرنوشت دچار می‌شوند. سرانجام در اسفندماه، آنان که تن به مصاحبه داده‌اند از زندان آزاد می‌شوند.

بهار ۶۸ نزدیک است و هیچ هیجانی در بند دیده نمی‌شود. همه چیز سرد و یخ زده است - حتی رؤیاهایمان. نه گرما و باد بهاری، نه سبزی درختان تپه اوین، نمی‌تواند ما را از بهت و حیرت تابستان خونین گذشته درآورد.

همین دو سال پیش بود که فروزان سفره هفت سین زیبایی چید و بر آن عکس بچه‌های کوچک را گذاشت. می‌گفت که معصومیت بچه‌ها، صفای بیشتری به سفره می‌دهد. به راستی که خودش هم مثل بچه‌ها معصوم بود. سال گذشته، چهارشنبه سوری همه از روی طشت‌های قرمز به نشانه آتش پریدیم. در روز اول عید هم مسابقه والیبال برپا کردیم که کاپیتانش خود فروزان بود.

مهری عزیز که قبل از عید موهای همه را کوتاه می‌کرد و حتی موقع آرایشگری نیز خنده‌های مستانه‌اش را فراموش نمی‌کرد. از فضیلت که آواز می‌خواند و چه صدای زیبایی داشت. از اشرف زیبا و باهوش، از مریم و طیبه... همه آنان رفته‌اند. امسال دیگر از خانه تکانی خبری نیست. یک نفر هم حتی پیشنهاد نظافت کلی و خانه تکانی را نمی‌کند. همه چیز در سکوت می‌گذرد.

روز عید فرا می‌رسد. زمان تحویل سال، هنگام شب است. کارها مثل روزهای معمولی دیگر است. عصر، «مادر» و فردین در راهرو پیوسته در رفت و آمدند. به نظر می‌رسد که مشغول کاری غیر از کارهای روزمره‌اند. لحظه‌ای نظرم جلب می‌شود، اما کنجکاوی خاصی نمی‌کنم. به اتاق می‌روم و روزنامه‌ای به دست می‌گیرم. صفحه‌های وسط روزنامه رنگی است و پر از آگهی‌های تبلیغ: لباس، غذا، حتی سفره هفت‌سین آماده. یکی دو گزارش از خریدهای بهاره. ویتزین‌ها انبوه از لباس و سیل جمعیت برای خرید. از لای کرکره‌های پنجره چشمم به بیرون می‌افتد. کمی دورتر بزرگ راه پارک‌وی پر از اتومبیل‌هایی است که در حرکت‌اند. حتماً همه به خرید می‌روند. روزنامه را در گوشه‌ای انداخته و به راهرو می‌روم.

سفره هفت سین در انتهای بند چیده شده است. روشن شد که این رفت و آمدهای «مادر» و فردین برای تدارک سفره بود. «مادر» در راهرو است و نگاه خیره‌مرا به سفره با لبخندی پاسخ می‌دهد. چقدر او را با گیسوان سپیدش دوست دارم. همواره سعی دارد، به‌رغم همه سختی‌ها، نقش مادرانه‌اش را به خوبی ایفا نماید.

ساعت ۹ شب است. تحویل سال نو از تنها تلویزیون بند اعلام می‌شود. فضائی سرد و بی روح همراه با سکوت همه‌جا را فراگرفته است. همه در خود فرو رفته‌اند. چند نفر در راهرو قدم می‌زنند و برخی در گوشه‌ای کز کرده‌اند. بیشتر بچه‌ها از جمله «مادر» و فردین نیز که چند روز بعد او را برای همیشه بردند، و شهین در حالی که نامه سال گذشته همسرش را در دست دارد، بلند بلند می‌گیرند. زهره به حمام می‌رود تا گریه‌های بی پایانش را کسی نبیند، و مریم و مهین...

چه سال غم انگیزی است. نمی‌توانم اندوه را از خود دور کنم. جای خالی یاران قلبم را می‌فشارد. من هم می‌گیرم. همه می‌گیرند.

برای نوشتن نامه عید کاغذ داده‌اند ولی هنوز چیزی ننوشته‌ام. دو سه روزی است که در دفترم مانده است. گرچه می‌دانم که نامه تنها وسیله ارتباط با خانواده‌ام می‌باشد. من که در سال یکی دو بار بیشتر ملاقات ندارم، نوشتن نامه برایم تسکین دهنده است و نیز خبری از خودم و تبریکی به خانواده‌ام. اما امسال اصلاً حال و هوای نامه نوشتن را ندارم. باوجود این با خود کلنجار می‌روم تا شاید چند جمله‌ای بنویسم. آخر دخترکم تازه امسال به مدرسه رفته است. پارسال در ملاقات گفت مامان دیگر به مدرسه می‌روم. نامه را طوری بنویس که خودم بخوانم و جواب بدم. باشه؟ درست و خوب بنویس.

- باشه، حتماً.

باید حداقل نامه‌ای برایش بنویسم. سعی می‌کنم بلند شوم و نامه را بردارم. مدتی طول می‌کشد. بالاخره قلمی برمی‌دارم و کاغذ ۷ سطری را جلوم می‌گذارم.

- نازنینم، دخترم...

قلمم پیش نمی‌رود. تلاش می‌کنم کلمات گم شده‌اند. ذهنم مغشوش است. مریم، مرجان، بهجت، سارا... به آنان کسی نامه می‌نویسد؟

شب است و بچه‌ها مشغول انداختن پتوها و آماده برای خواب اند. پتویم را می‌گیرم و زیر آن می‌خزم و قلم و دفترم را بالای سرم می‌گذارم.

چهره دخترم به من نزدیک می‌شود و ناگهان دور. دوباره و سه باره. چه بازی‌ای! چه جای زیبایی! کلاردشت! کلاردشت! قبالاً هم اینجا آمده‌ام. خوب به یاد دارم. بهار سال ۵۸ بود که با تعدادی از دوستان برای سیزده بدر آمده بودیم. از زیبایی کلاردشت شنیده بودم و دلم می‌خواست آنجا را ببینم. زیبایی اش خیره کننده بود. کوه، دشت، آبشار. تنها صدای زوزه گرگ‌ها در شب مرا می‌ترساند، ولی دوستان برای آن هم چاره‌ای اندیشیده بودند: آتش روشن تا صبح در اطراف چادرها و کشیک به نوبت. دو سه روزی حسابی خوش گذشت.

ولی چرا این بار تنها به این جا آمده‌ام؟ تنها! بقیه چه شدند؟ آتش چی شد؟ دور و برم را نگاه می‌کنم، آبشار بر صخره می‌کوبد. چقدر علی این آبشار را دوست داشت. اما فروهر جویبارها را ترجیح می‌داد و شهره دویدن در دشت را.

صدای خنده کودکانه‌ای مرا به خود می‌آورد. به طرف صدا می‌روم. دخترم. دخترم دارد بازی می‌کند و می‌دود و می‌خندد. در دشتی سرسبز و پهن، همان دشتی که شهره بارها در آن می‌دوید، گاهی گلی می‌چیند و گلبرگ هایش را به هوا پرتاب می‌کند. صدایش می‌کنم. رو برمی‌گرداند، می‌خندد و می‌دود. من هم به دنبالش می‌دوم.

- مدتها است ندیدمت و ایستا.

به نفس نفس می‌افتم.

هر بار به او می‌رسم تا او را بگیرم، تندتر می‌دود و غش می‌خندد.
- و ایستا خسته شدم.

و باز می‌دود و دور می‌شود. تندتر می‌دوم. کمی به او نزدیک می‌شوم، دستم را دراز می‌کنم.

- بالاخره گرفتم!

پایم به سنگی گیر می‌کند و می‌افتم.

خیس عرق شده‌ام. پیچیده در پتو در گوشه دیوار. اتاق تاریک. سکوت همه جا را گرفته. همه خوابیده‌اند.

آه چه خنده جانانه‌ای می‌کرد. سرشار از زندگی. آرام از جایم برمی‌خیزم. دفتر و مدادم را برمی‌دارم و به انتهای راهرو می‌روم. چراغ انتهای راهرو همیشه روشن است. امشب هیچ کس در راهرو نیست. برگ نامه را روی دفترم می‌گذارم و قلم را برمی‌دارم:

«بر آ ای آفتاب ای توشه‌امید

بر آ ای خوشه خورشید

دخترم، بهارم، ثمره عشقم، در آغوشت می‌گیرم تا بوسه بارانت کنم و بگویم بهارانت خجسته باد.

نازنینم نمی‌دانی چقدر دلم برایت تنگ شده است. تنها آرزویم این است که شاد و سرحال باشی و امیدوار به بهاری که با هم باشیم. دخترم به خانواده سلام برسان و از قول من تبریک بگو.

تمامی گل‌های دنیا را نثار می‌کنم.»

نامه را در پاکت می‌گذارم و آدرس آنرا می‌نویسم و تمبری به آن می‌چسبانم و لای دفترم می‌گذارم. به اتاق برمی‌گردم. با احتیاط راه می‌روم تا دیگران را بیدار نکنم. پتو را روی خود می‌کشم و به آرامی به خواب می‌روم.

در فروردین و اردیبهشت نیز پرسش و پاسخ‌ها ادامه دارد. یا به بند می‌آیند و اتاق به اتاق سؤال و جواب می‌کنند یا ما را در دسته‌های چند نفری به دادیاری می‌برند. سؤال محوری این دوره قبول مصاحبه در قبال آزادی است.

- امام تمام زندانیان را عفو کرده به شرط اینکه مصاحبه کرده و انزجار خود را از گروه‌ها اعلام نمایند.

با اینکه بیشتر جواب‌ها «نه» می‌باشد، اما در هر بار یکی دو نفر به جمع مصاحبه‌کنندگان افزوده می‌شود. آنان که مصاحبه را می‌پذیرند به نوبت به بند ۲ (بند به اصطلاح منفعلین) یا سلول‌های انفرادی می‌برند تا به نوبت آزاد شوند.

در اردیبهشت ماه تعداد پنجاه‌شصت نفر در بند هستیم. روحیه عمومی

چندان بالا نیست. از یک طرف سؤال و جواب‌های پی در پی، فشار خانواده‌ها برای پذیرش شرط آزادی، خبرهایی که از بند مردان می‌رسد، که اغلب همسرانشان را به پذیرش مصاحبه تشویق می‌کنند و حتی در مواردی آنان را زیر فشار و تهدید قرار می‌دهند، چرا که معتقدند که ما زنان احساسی برخورد می‌کنیم و هنوز به ابعاد فاجعه پی نبرده‌ایم.

از سوی دیگر خود فاجعه ۶۷ پس از تب و تاب اولیه‌اش پرسش‌هایی را در ذهن‌ها ایجاد می‌کند. آیا باید ماند؟ آیا باید شرایط آزادی را پذیرفت و بیرون رفت؟ این پرسش‌ها برای همه مطرح است، هر چند عده‌ای وانمود می‌کنند که گوئی هیچ ابهامی و سئوالی ندارند و هم‌چنان بر موضع خود هستند. اما برخی از بچه‌ها و از جمله من برآنیم که هرگز نباید شرایط را نادیده گرفت بلکه متناسب با آن باید موضع‌گیری نمود. باید برای پرسش‌های مان جواب نسبی داشته باشیم و براساس آن عمل کنیم. مطلق‌گرائی و همه چیز را سفید یا سیاه دیدن در چنین شرایط حساسی آسیب جدی به ما خواهد رساند. در این وضعیت، سه دیدگاه عمده وجود دارد:

یکی این که باید بدون هیچ انعطاف یا بحث و تبادل نظری هرگونه شرط آزادی - چه مصاحبه یا تعهد کتبی و... - را قاطعانه رد کرد. پذیرش پیش‌شرط آزادی خیانت به مبارزه و بریدن از آن است.

دیدگاه دوم بر آن است که با توجه به شرایط کنونی - یعنی پس از کشتار ۶۷ - تا آنجا که امکان دارد باید از قبول مصاحبه و اعلام انزجار از گروه‌ها خودداری کرد، چرا که رژیم می‌خواهد با آزادی تعدادی محدود، آنهم با شرط و شروط، جنایات خود را کمرنگ نماید و به سود خود تبلیغات راه بیاندازد. ولی تعهد کتبی برای آزادی را می‌توان پذیرفت، البته تعهد کتبی در این مقطع هنوز پیش‌شرط آزادی به شمار نمی‌آید و مصاحبه و یدئوئی و انزجارنامه کتبی مورد نظر مسئولین زندان است. من خود از این دیدگاه پشتیبانی می‌کنم. در شرایط کنونی حاکم بر زندان‌ها در خود این توان را می‌یابم که در پاسخ «نه» بگویم، اما مطلق‌گرائی نمی‌کنم و به قهرمان شدن نمی‌اندیشم. قهرمانان من انسان‌های بی‌نام و نشانی هستند که هم‌چون

برگ خزان بر زمین ریختند و یا از شدت فشار به مرز جنون رسیدند و خودکشی کردند. من تنها و تنها به یک چیز می‌اندیشم: تا آنجا که در توان دارم مقاومت نمایم.

سومین نظر که هواخواهان کمتری دارد و تنها پس از هر بازجویی چند نفر به آنان افزوده می‌شود، بر آن است که دیگر موردی برای مقاومت و نپذیرفتن مصاحبه نیست. باید شرط آزادی را قبول کرد و رها شد. البته هر یک با انگیزه متفاوتی از آن پشتیبانی می‌کند. هیچ توافق جمعی صورت نمی‌گیرد، اما در مجموع بر آنند که باید از زندان آزاد شد و ماندن در زندان اثری ندارد.

در طی این دو ماه، برخی از زندانیان - چه آنان که محکومیت داشتند و چه آنان که محکومیتشان پایان یافته بود - جواب «آری» دادند. شیدا، صدیقه، شهلا و پری از جمله طرفداران سرسخت دیدگاه نخست بودند و کسانی را که طی این سال‌ها و یا پیش از کشتار ۶۷، شرایط آزادی و مصاحبه را می‌پذیرفتند به شدت بایکوت کرده و آنان را خائن به حساب می‌آوردند. صدیقه و شهلا و پری با وجود آن که مدتی است از زمان آزادی شان گذشته است به دلیل عدم پذیرش مصاحبه ویدئویی و تعهد کتبی هنوز آزاد نشده‌اند. چرا امروز و در این شرایط مصاحبه را می‌پذیرند. برای برخی - حتی آن دسته از دوستان نزدیک دیروزی شان - هیچ چون و چرائی جز بایکوت مطرح نیست، چرا که بریده است و می‌خواهد پی زندگیش برود. به همین سادگی. برای من اما سؤال و چرائی مطرح است. هر چند جواب هم برای آن دارم.

صدیقه مطلق گرا بود و همه چیز را یا سفید می‌دید یا سیاه. مقاومت یا این است و یا هیچ! اکنون که کوچکترین سئوالی مطرح می‌شود به معنی شکست ایده گذشته است. از آنجائی که امکان طرح این گونه پرسش‌ها در جمع دوستان - که همگی موضع سرسختی در برابر مصاحبه دارند - وجود ندارد، بنابراین اشخاصی چون صدیقه، پری و شهلا و... را به تنهایی و گریز از جمع می‌کشاند، و شاید یک سؤال به سئوال‌های بی پاسخ دیگر تبدیل

می‌شود. شک و تردید بوجود می‌آید و از درون آزارشان می‌دهد. در تصورات آنان خلل و شکاف ایجاد می‌گردد و در یک تصمیم به ظاهر ناگهانی - البته برای ما - اما حاصل کشاکش سخت درونی، گذشته را نفی و در پاسخ به پرسش: «آیا حاضر به مصاحبه برای آزادی هستی؟» با تلخی «آری» می‌گوید.

در روزهای پایانی اردیبهشت ماه در بند یک پائین - که به بند آزادی‌ها شهرت داشت - دیگر زندانیان زیادی نمانده است. بیشتر آنان شرط آزادی را پذیرفته و آنها را به سلول‌های برده‌اند تا زمان آزادی آنان فرا رسد. در بند ما هم پنج اتاق خالی شده است. دو سه پاسدار چادر به سر وارد می‌شوند و فریاد می‌کشند همه با وسایل آماده باشند! پس از چند ساعت همگی با ساک‌هایمان آماده‌ایم.

- بند یک. راه بیفتید و از پله پائین بروید!

راه می‌افتیم. ابتدا وسایل عمومی بند از قبیل طشت‌های لباس‌شوئی و جارو و سطل نظافت و غیره را به بند یک منتقل می‌کنیم. همه زندانیان بند بالا باید در سه اتاق سمت چپ راهرو تقسیم شویم.

- سه اتاق طرف چپ برای شماست، آرام به اتاق بروید.

حدود ۳۵ نفر با هم به یک اتاق می‌رویم. اولین اتاق دست چپ راهرو. ساک‌ها و وسایل را در کف اتاق می‌چینیم. این اتاق کاملاً مانند اتاق طبقه بالاست. پنجره بزرگ با کرکره‌های جلوی آن و نور مهتابی اما مطمئناً روز تاریک تر از بالاست چرا که طبقه اول است و رو به حیاط و ثانیاً دیوار ایرانی سرتاسری پنجره‌ها را از حیاط جدا می‌کند و ما جز دیواری سبز، چیز دیگری نمی‌بینیم. در اینجا نه نور خورشید، نه گوشه‌ای از آسمان و نه گوشه‌ای از خیابان را می‌بینیم که ساعت‌ها ما را سرگرم می‌کرد و ارتباط ما با دنیای بیرون بود. در اتاق هم بسته‌است و از راهرو و قدم زدن در آن خبری نیست. تنها در روز سه بار برای رفتن به دست‌شوئی و نظافت در باز می‌شود.

اولین شب را آرام نمی‌خواهیم و منتظر دست‌شوئی صبح هستیم. پاسدار گوهری در دست‌شوئی را باز می‌کند و می‌گوید: فقط ۱۰ دقیقه برای دست‌شوئی! ۱۰ دقیقه برای ۳۳ نفر زمان بسیار اندکی است و به سرعت می‌گذرد. به اتاق‌ها برمی‌گردیم. همیشه یکی دو توالت خراب است و مشکل ما را دوچندان می‌کند. زری به گوهری می‌گوید ۱۰ دقیقه وقت کمی است، در ضمن دو تا توالت خرابه!

- خرابه که خرابه! خیر سرتان کمتر بخورید!

کمی جر و بحث درمی‌گیرد و بعد به اتاق می‌رویم. گوهری پاسدار دم در و در حال بستن در با خنده و صدای آرام می‌گوید یکی دو ساعت دیگر شما را برای نیم ساعت به هواخوری می‌فرستیم، در آنجا شیر آب هست. گوهری از پاسدارانی است که یکی دو سال اخیر به زندان آمده است. قیافه کاملاً روستائی و سواد اندکی دارد. اسم‌ها را به زحمت می‌خواند. روحیه خشن و پرخاشجوئی ندارد. اما شغل وی این روحیه را ایجاب می‌کند. در برابر پاسداران دیگر و مسئولین سعی می‌کند حتی به طور مصنوعی هم شده، داد بزند و با زندانیان بدرفتاری کند. اما وقتی تنها است، رفتار آرام تری دارد و گاه حتی به نظر می‌رسد دلش به حال زندانی می‌سوزد. زمان کشیک گوهری گاه کمی زیادتر است.

دو سه ساعت بعد، در اتاق را برای هواخوری باز می‌کنند و ما را به هواخوری می‌فرستند. زندانیان دو اتاق دیگر هم در هواخوری هستند و این برای اولین بار عجیب به نظر می‌رسد، چرا که سال‌های پیش که در اتاق‌های در بسته بودیم هر اتاقی جدا جدا و با فاصله به هواخوری می‌رفت. البته دو اتاق سمت راست راهرو با ما در هواخوری نبودند و حتماً جدا به هواخوری می‌روند.

امروز کارگر ظرف شوئی هستیم. ظرف‌های دیشب و صبح مانده است. شیر آب در وسط حیاط قرار دارد. از همه مهمتر در حیاط هم دست‌شوئی وجود دارد. وقتی در طبقه سوم بودیم به این موضوع توجهی نداشتیم، اما برایمان در اتاق در بسته اهمیت دازد. تعدادی ناخودآگاه به

طرف توالت می روند. بنفشه با خوشحالی فریاد می زند بچه ها توالت! حق دارد. مشکل کلیه دارد و در اتاق در بسته در فاصله دو نوبت دست شوئی مرتباً قدم می زند. من با فریده ظرف ها را به سوی شیر آب می بریم. روی زمین می نشینیم و به شستن ظرف ها می پردازیم.

روز آفتابی است و آسمان یک سره آبی. پاهایم پر از آب شده اند و به شلوار هم رسیده است. من ظرف ها را می شویم و فریده آب می کشد. تعدادی در حال دویدن دور حیاط اند. چند نفری در گوشه ای پشت به دیوار ایستاده اند. ظرف ها را با دقت می شوئیم و آفتاب می دهیم. بعد اسکاچ و ابر را هم به دقت می شوئیم. برمی گردم که دست هایم را بشویم. فریده از پشت شیر آب را می گیرد و حسابی مرا خیس می کند. داد می زنم و می دووم و فریده با شیر آب دنبالم. کم کم آب بازی شروع می شود. بچه های دیگر هم وارد می شوند و صدای داد و فریاد و شادی همه جا را می گیرد. گوهری در حیاط را باز می کند: چه خبره؟ خرس های گنده بازیتون گرفته؟ جوابی نمی دهیم. شیر آب را می بندیم.

- نیم ساعت تمام شده به اتاق هاتون برگردید!

ظرف ها را برمی داریم و به اتاق برمی گردیم. در که بسته می شود، لباس های مان را عوض کرده و از پنجره آویزان می کنیم تا خشک شود. چهره ها کمی باز شده. راستی پس از مدت ها از ته دل خندیدیم. دست به کار می شویم تا اتاق را مرتب کنیم. تخت سه طبقه ای گوشه اتاق است. طبق معمول طبقه اول آن را به آشپزخانه (ظروف و وسایل خوراکی) اختصاص می دهیم. کارتن های حاوی مواد غذایی و وسایل بهداشتی را با دقت در گوشه سمت چپ تخت می چینیم و بعد از آن ظروف را. بشقاب ها یک طرف. لیوان های پلاستیکی طرف دیگر، قاشق ها هم در سطلی کوچک. از کارد و چنگال هم که خبری نیست. آخر سر، سفره های پلاستیکی را کنارش می گذاریم. آشپزخانه بدی هم نشد. فضای یک تخت برای آشپزخانه بیش از ۳۰ نفر.

ساک‌ها را در قفسه‌های بالای اتاق می‌چینیم و بعد پتوها را به شکل کاناپه. نزدیک ظهر اتاق مرتب می‌شود. این اتاق روی هم‌رفته از اتاق‌های پیشین تمیزتر است. به سراغ کتاب و روزنامه‌ها می‌رویم. کتاب‌ها دست نخورده‌اند، چرا که این بار وسایل‌مان را خودمان آوردیم و از گشت و بازرسی قبل از انتقال خبری نبود. ولی مشکل اتاق درسته این است که کتاب و جزوه‌های دست نویس راحت جابجا نمی‌شود و با احتیاط از طریق پنجره یا به هنگام دستشویی امکان پذیر است. تلویزیونی هم در اتاق داریم که تا ساعت ۱۱ مجاز است روشن باشد. در مورد انتخاب دو کانال موجود هم توافق وجود دارد. مثلاً ساعت ۸ شب اخبار کانال ۱. بعد، اگر فیلم دنباله‌دار باشد؛ و گرنه معمولاً برای تعیین برنامه مورد نظر همان موقع توافق می‌کنیم.

اما باز هم با کمبود جا مواجه‌ایم. بیشتر از ۳۰ نفر در اتاقی به مساحت حدوداً ۲۴ مترمربع. به یاد سخن یکی از دوستان می‌افتم که به شوخی می‌گفت به‌امید روزی که هر زندانی یک تخت داشته باشد. و بعد می‌خندید و رو می‌کرد به زندانیان جوان‌تر و می‌گفت شاید شما یادتان نیاید، ولی در دهه ۵۰، نخست‌وزیری داشتیم به نام هویدا که می‌گفت «به‌امید اینکه هر ایرانی یک پیکان داشته باشد» و ما حالا آرزوی یک تخت می‌کنیم که بتوانیم حداقل پاهایمان را دراز کنیم. اینقدر مجاله خوابیدیم درد مفاصل گرفتیم. همه با هم می‌خندیدند و می‌گفتند به‌امید اینکه هر زندانی یک تخت داشته باشد.

به هر حال در این اتاق هم باید مجاله و به شکل جنین خوابید. هر اندازه زندان خالی شود و هر تعدادی اتاق باشد، باید زندانی نتواند پایش را دراز کند. قاعده این است.

ترکیب اتاق اما یک‌دست‌تر است. چون در این اواخر در جابجائی، زندانبان افراد اتاق را تعیین نمی‌کرد. در این اتاق ظاهراً کسی معتقد به بایکوت نیست. می‌گویم ظاهراً، زیرا اگر کسی هنوز موضع سختی داشته باشد، اولاً آن را ظاهر نمی‌کند و ثانیاً آن را امری سیاسی می‌داند. در نتیجه کاناپه‌ها می‌توانند در کنار هم باشند، خرید مواد خوراکی جمععی صورت

می‌گیرد، سفره یکپارچه و یکجا انداخته می‌شود و بر سر سفره در هنگام غذا می‌توان قدری جابه‌جا شد. کتاب هم راحت‌تر به همه می‌رسد. روی هم رفته این فضا خود شاید نقشی در بازسازی روحیه‌ها داشته باشد.

۱۴ خرداد

صبح از خواب بیدار می‌شوم. درست روبه‌روی من در آن گوشه فاطمی را می‌بینم که طبق معمول مشغول خواندن کتاب است. به ساعت نگاه می‌کنم. هنوز نیم ساعت به بیدارباش مانده است، اما مجبوریم سر جایمان بنشینیم، زیرا از قدم زدن در راهرو خبری نیست. هوا کاملاً آفتابی است. هرچند ایرانیت جلو پنجره مانع تابیدن حتی اشعه‌ای از آفتاب به درون است. آرام پتویم را تا می‌زنم و پائین پایم می‌گذارم. کنار دستی‌ام سخت در خواب است.

فاطمی متوجه بیدارشدن من می‌شود. سرش را از روی کتاب برمی‌دارد و می‌گوید سلام. می‌شنوی؟

- چی؟

- صدای قرآن.

دقت می‌کنم. صدای قرآن حزن‌انگیزی می‌آید. مدت‌ها بود که در بندهای ما صدای قرآن نمی‌آمد.

- آره می‌شنوم، چه خبره؟

- نمی‌دونم؟ از اذان صبح، قرآن گذاشته‌اند و گاه صدای گریه هم می‌آید.

پچ و پچ ما دو سه نفر دیگر را هم بیدار می‌کند.

- چه خبره؟ هنوز ساعت بیدارباش نیست!

سکوت می‌کنیم. صدای قرآن توجه آنها را هم جلب می‌کند.

- صدای قرآن! دیگه چه خبر شده؟

کم کم همه بیدار می‌شوند. مینا می‌گوید از چند وقت پیش صدای قرآن و رفت و آمد می‌شنیدم. فکر کردم خواب می‌بینم. و شراره می‌گوید

فهمیدم، حتماً خمینی مرده! راستی پاک فراموش کرده بودیم، یکی دو روز بود که تلویزیون مرتباً خمینی را نشان می‌داد، بیمارستان، عمل جراحی. بیشتر اخبار ساعت ۸ به بیماری خمینی اختصاص داشت. شب گذشته هم از طریق تلویزیون از مردم خواستند که برای خمینی دسته جمعی دعا کنند. پس حتماً خمینی مرده است.

ناگهان اتاق در سکوت فرو می‌رود. هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زند. شاید هم مثل من منتظر حادثه‌ای هستند. ما همیشه فکر می‌کردیم اگر خمینی بمیرد، حتماً همه زندانی‌ها را برای انتقام خواهند کشت. حالا هم پس از تابستان ۶۷ و در بسته کردن ما بعید نیست. لاجوردی هم دوباره مسئول زندان‌ها شده است.

پتوها را جمع می‌کنیم و منتظر باز شدن در می‌مانیم. صدای قرآن بلندتر به گوش می‌رسد. اما از رفت و آمد در راهرو خبری نیست، و هنوز هم در را باز نمی‌کنند. ناگهان گوه‌ری در را باز می‌کند. سر تا پا در لباس سیاه است و چشم‌هایش اشک آلودند. با اینکه دستشوئی دیر شده کسی اعتراض نمی‌کند.

- ده دقیقه برای دستشوئی. برای ظرف‌ها بعداً.

بعد از دستشوئی صبحانه می‌خوریم و منتظر می‌مانیم. ساعت ۱۰ صبح در باز می‌شود. گوه‌ری در آستانه در است، سیاه پوش.

- می‌توانید نیم ساعت به هواخوری بروید. اما حق ندارید بخندید.

ساکت ساکت!

یک لحظه همه سکوت می‌کنند و بعد شراره می‌گویند نیم ساعت

هواخوری آنهم با شرط! نمی‌رویم!

گوه‌ری در را محکم به هم می‌زند و می‌رود. حدس‌مان درست بود. خمینی مرده بود، ولی رفتار پاسدارها غیرعادی نبود. عصر روزنامه می‌دهند. تیر همه روزنامه‌ها مرگ خمینی است و ۱۰ روز عزاداری و شب اخبار تلویزیون هم مربوط به مرگ خمینی و عزاداری و غیره است. بعدها دوستی که در اتاق در سمت راست راهرو و به اتاق پاسدارها نزدیک تر بود

می گفت: در آن شب پاسداری که به نظر می رسید گوهری باشد، داد می زد و می گفت «خدا از ما انتقام گرفت!»

سال ۶۷ تمام پاسداران زن و بخصوص کسانی را که تازه استخدام شده بودند به صحنه اعدام زندانیان می بردند، تا با فضای خشونت که لازمه شغل شان بود آشنا شوند، چرا که اکثر آنها که تازه استخدام می شدند، پاسداران ایدئولوژیک نبودند و بیشتر از فقر و ناچاری به این شغل روی می آوردند.

چند روز خبرها مربوط به مرگ، عزاداری، خاکسپاری و جانشینی خمینی است. بعد به سرعت خبرها عادی می شود. هیچ اتفاقی هم برای ما نمی افتد. ما هم فراموش می کنیم و به کارهای روزمره مان می پردازیم.

امروز، اما، روز دیگری است. روز ۲۰ خرداد. با احساس خوبی از خواب بلند می شوم. روز ۲۰ خرداد سال روز ازدواج مان است. سال قبل فراموش کردم، اما بیشتر سال ها یادم بود. سال اول را در سلول بودم و زیر بازجویی و سال های بعد به نوبت در بندهای عمومی یا دربسته. در هر حال روزم را با همسرم می گذراندم. راستی هفت سال است که از ازدواج مان می گذرد. تنها دو سال زندگی مشترک داشتیم.

کارگر همه را به صبحانه فرامی خواند. می پرسد که اول چای می خواهم یا صبحانه!

- الان صبحانه نمی خورم، بعداً.

راستی صبحانه خوردن در کوه چه صفائی دارد! از خانه مان در پل چوبی تا شمیران راه زیادی است. بیشتر جمعه ها به کوه می رویم. قرار ملاقات مان در پل تجریش است، و بعد دسته جمعی به سوی کوه. همه بچه ها شاد و سرحال معمولاً قبل از ما رسیده اند. راه می افیم با کوله پشتی. من از همان اول به امید اینکه در اولین پناهگاه صبحانه جانانه ای می خوریم راه می افتم. او همواره مواظب من است. به پناهگاه که می رسیم. بوی مطبوع چای همه جا پیچیده است. کوله ها را زمین می گذاریم تا صبحانه بخوریم.

می آید و کنارم می نشیند. گل وحشی کوهی را در دست دارد. نمی دانم نام اش چیست، اما بنفش رنگ است و من آن را خیلی دوست دارم. می گوید بگیر برای تو چیدم، مگه تو این گل را دوست نداری؟ چشمانش برق می زند و لبش خندان. دنیائی از محبت.

- جای داره تمام میشه، فلاسک هم برای نگه داریش نداریم، جای نمی خوری؟

- جای، جای؟ ... نه، نمی خورم.

- مثل اینکه حالت خوب نیست؟

- چرا، خوبم!

گوشه ای منتظر باز شدن در حیاط برای هواخوری می مانم. خاطره های شیرین رهایم نمی کند. انگار همین دیروز بود. سال بعد یعنی آخرین سالی که با هم بودیم، گرچه کشت و کشتار بود و ناامنی و ما نمی توانستیم به کوه برویم، اما رفتیم رستوران و هردومان گل های رز قرمز به هم هدیه دادیم و قول دادیم اگر سال بعد اوضاع بهتر بشود برویم کوه صبحانه بخوریم.

درب حیاط باز می شود و به هواخوری می روم. آرام قدم می زنم. چه روز آفتابی بی! آسمان، آبی و بدون لکه ای ابر! به آسمان آبی خیره می شوم. آسمانی که تنها چیز مشترک من و اوست. او هم شاید در همین لحظه به آسمان آبی نگاه کند. چهره خندانش را در هر جای این آسمان آبی بیکران می بینم. لبخند می زند با شاخه گلی در دست.

- بگیر برای تو آورده ام و شاخه گل را به طرف زمین پرتاب می کند.

آرام خم می شوم تا گل را بردارم.

- وقت هواخوری تمام است. زودتر به اتاق هایتان بروید!

در باغچه کنار دیوار چند گل وحشی روئیده است. در حین رفتن گلی می چینم و به اتاق می برم. گل را لای دفترم می گذارم و می نویسم برای تو، دوست دارم.

روزهای بلند تابستانی آغاز شده است. از ساعت پنج و شش صبح تا هفت و هشت شب هوا روشن است. روزهای بهار و تابستان دیرتر می‌گذرد و خسته کننده تر است. نیم ساعت هواخوری به هیچ وجه کافی نیست، آنهم اغلب یا به ظرف شوئی می‌گذرد، یا لباس شوئی. در اتاق هم به هیچ وجه جای قدم زدن وجود ندارد. بعضی از بچه‌ها وقتی خیلی کلافه می‌شوند، بالای قفسه می‌روند تا کمی به خیال خودشان تنها باشند. یا اگر تخت خالی باشد به تخت پناه می‌برند و خود را مشغول کاری می‌کنند. دیوار هم در این طور مواقع کمک می‌کند، گوشه دیوار، تکیه دادن به دیوار. اما در این اتاق کوچک با جمعیت بیش از ۳۰ نفر، حتی گاه همه با همه نمی‌توانیم پشت به دیوار بنشینیم و تعدادی ناچار در وسط اتاق می‌نشینند. به همین دلیل گاه که ناخودآگاه جایی در کنار دیوار بدست می‌آید، ساعت‌ها می‌نشینیم، چرا که اگر بلند شوی ممکن است جایت را از دست بدهی.

هوای گرم و کمبود اکسیژن هم در تابستان بسیار آزاردهنده است. طبقه اول، جلو پنجره کرکره و جلو کرکره ایرانیت بلندی نصب شده است. هوای اندکی به اتاق می‌رسد. در این اتاق یکی دو نفر بیماری آسم دارند. جای آنها بیشتر کنار پنجره است. چند دفعه از پاسداران خواستیم که اجازه دهند زمان دست‌شوئی در اتاق‌ها باز باشد اما وقتی نمی‌گذارند. بهر حال باید خودمان را با این شرایط سازگار نماییم، چاره‌ای نیست. بیشتر وقت خود را به مطالعه می‌گذرانیم. از گلدوزی و کاردستی مثل سابق خبری نیست و بسیار کم اتفاق می‌افتد که کسی مشغول کاردستی باشد.

دو روزنامه داریم که هر روز صبح به ما تحویل می‌دهند و تعدادی کتاب و دست‌نوشته. کتاب‌ها در زمان هواخوری با افراد اتاق‌های دیگر تعویض می‌شود. بیشتر کتاب‌ها خوانده شده‌اند، ولی باز هم می‌خوانیم.

من دوباره کتاب «رویکردی پاولفی» را می‌خوانم، اما این بار تنها. بار اول با نازی و پروین خواندم. لحظات بسیار شیرینی بود. پروین سر تا پا گوش می‌شد و نازی که دانشجوی پزشکی بود کار مغز و پیچیدگی‌های

آنرا برایمان توضیح می‌داد. کتاب برایم بسیار آموزنده بود، به همین دلیل دوباره آنرا می‌خوانم. دست نویس است و ریز نوشته شده است، اما بسیار خوش خط. می‌دانم که بسیاری تئوری‌های دیگر روانشناسی پس از پاولف هم آمده است. اما تئوری‌های پاولف در زندان و در آن زمان بیشتر قابل استفاده و کمک‌کننده است. شاید برای دیگران هم همین‌گونه است، زیرا دو سه بار آنرا می‌خوانند.

کتاب دیگری که بعد از ظهرها در یکساعت نوبت خود می‌خوانم، «انسان در جستجوی معنا» اثر فرانکل، روانشناس یهودی اتریشی است. وی مشاهدات و تجربیات خود را از اردوگاه‌های آلمان نوشته است. تجربیات یک روانشناس در زندان بسیار آموزنده است و می‌تواند به زندانی کمک کند. فرانکل با دقت شرایط اردوگاه‌های مرگ را تصویر می‌کند و راه‌های مقابله با این شرایط را در حد امکان یادآوری می‌کند. خواندن دوباره این کتاب - به ویژه پس از تابستان ۶۸ - کمک زیادی به من می‌کند. دیگران هم آنرا می‌خوانند. شاید دلیلش آن باشد که فرانکل توضیح می‌دهد چگونه با داشتن هدفی در هر لحظه، مرگ تمامی اعضای خانواده خود و شرایط سخت اردوگاه‌ها را تحمل می‌کند. هر چند نه شرایط ما همچون اردوگاه‌های نازی است و نه ما فرانکل هستیم. خواندن این کتاب عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد.

امروز ۲۷ خرداد و روز ملاقات است. همه با شوق و ذوق از صبح زود بیدار شده‌اند و لباس مرتب پوشیده و منتظر ملاقات‌اند. ملاقات با خانواده ۱۵ روز یک بار است و اتاق در بسته تأثیری در ملاقات دو بار در ماه نگذاشته است. اما من ملاقات ندارم و کمی بیشتر از همیشه غمگینم. دلم شدیداً هوای دخترم را کرده است. مدتی می‌شود که او را ندیده‌ام. می‌دانم راه طولانی است و برایشان سخت است. اما دلم می‌خواست حداقل امروز با او ملاقات داشتم. روز ۲۷ خرداد روز تولد دخترم نیز هست. خوب به یاد دارم که ساعت ۱۵ دقیقه به پنج در بیمارستان به دنیا آمد. زایمان سختی بود

و زندگی هر دو، مادر و بچه در خطر. اما اولین گریه‌اش دنیای من از آرامش بود. همه دردها را یکسره فراموش کردم. می‌خواستم به سرعت از جایم برخیزم و نازنینم را ببینم. سرم گیج رفت و روی تخت افتادم. ساعت ۱۱ شب به هوش آمدم. دکتر و پرستار بالای سرم ایستاده بودند و نگران. - چکار کردی؟ چرا یکباره بلند شدی؟ زن زائو باید روی تخت بخوابد.

- دکتر می‌خواهم دخترم را ببینم.

آرام دستش را روی سینه‌ام گذاشت تا بلند نشوم و گفت دخترت زندگی دوباره یافته، می‌دانی الان زیر اکسیژن است و باید یکی دو روزی بماند.

- ولی من می‌خواهم ببینمش.

- فعلاً آرام باش، سرم که تمام شد، دو تا پرستار تو را تا اتاق بچه‌ها همراهی خواهند کرد.

زمان تمام شدن سرم، چه ثانیه‌ها سخت گذشت. چه لحظات سختی را گذراندم. اما همه در مقابل زنده بودن عزیزم هیچ بود. دو پرستار با قیافه خندان به من نزدیک می‌شوند و آرام مرا بلند می‌کنند. در حالی که هر دوی آنان بازوانم را گرفته‌اند، به آرامی راه می‌رویم. قلبم به شدت می‌زند. هیچ چیز در آن لحظه همچون دیدار دخترم نمی‌توانست مرا خوشحال کند. وارد اتاق شدیم. ۶ دستگاه نگه‌داری بچه وجود داشت و شش موجود نازنین در آن آرمیده بودند. سومین آنان دختر نازنینم بود.

هر دو تا پرستار محکم مرا گرفته‌اند. دخترم خواب است یا چشمانش بسته است، نمی‌دانم. سوزنی به سرش وصل و لوله اکسیژن به بینی دارد. اما چه زیبا آرمیده. حیف که نمی‌توانم او را لمس کنم. خوب نگاهش می‌کنم. بیشتر شبیه پدرش است. افسوس که نیست تا این لحظه زیبا و به یاد ماندنی را ببیند. قطره اشکی به روی گونه‌هایم می‌غلتد.

به او نمی‌گویم که چه زایمان سختی بود که جان هر دومان در خطر و اینکه پزشکان باید تصمیم می‌گرفتند که جان کدام یک از ما را نجات دهند.

نه، نمی‌گوییم. فکرش هم بیهوده است. حالا که هر دو زنده‌ایم و صدای دکتر که می‌گفت شانس آوردید اصلاً باورم نمی‌شود!

پرستار می‌گوید کافی است، باید برویم، نباید بیشتر از این سر پا بایستی. تا یکی دو روز آینده می‌توانی او را در آغوش بگیری.

و اولین بار که او را در آغوش گرفتم و سینه‌ام را به دهانش گذاشتم، چه لذت ناگفتنی و چه احساس عجیبی! این احساس را اولین بار بود می‌شناختم. احساس زندگی دادن.

و وقتی در سال ۶۲ در همین زندان دچار برنشیت شد و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، چه احساس تلخ ناتوانی و ناامیدی.

و حال چندسالی است که از من دور است. گاهی سالی یک یا دو بار به ملاقات می‌آید. فقط خودش اجازه ملاقات دارد ولی به پدر و مادر همسرم اجازه ملاقات نمی‌دهند. آنها این همه راه می‌آیند برای من و دخترم. آخرین بار دخترم را پس از کشتارها و آزادی ملاقات‌ها دیدم. روسری گل‌داری محکم دور سرش پیچیده بود و بلوزش لواری به تن داشت. هیجان زده می‌نمود. به محض اینکه در باز شد به سوی من آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت خوبی؟ اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم خوبم.

- می‌دانم ماما چرا گریه می‌کنی! می‌دانم!

- راستی ماما، شما چطور می‌خواهید؟

منظورش را نفهمیدم.

- می‌دانی ماما، ما اصلاً خواب‌مان نمی‌برد. شهین را می‌شناسی. اعدام شد. بچه‌های آقای اصفهانی... همش گریه‌زاری بود و عزا. راستی ماما، من بچه‌های حسن اصفهانی را می‌شناختم. شنیدم بعضی‌شان را مثل فیلم‌ها تیرباران و یا اعدام کردند، بعضی‌شان را هم با گاز خفه کردند، ولی نمی‌دانم چطوری؟ هرچی سؤال می‌کنم، جواب نمی‌دهند.

بعد یکباره مرا در آغوش گرفت.

- ماما! همان چیزی که می‌گویند، بنویس بیا بیرون و گرنه تو را هم می‌کشند. حاج آقا دم در به بابا بزرگ می‌گفت: «خودشان نمی‌خواهند

بیایند بیرون، و گرنه چند تا کلمه بنویسند و امضا کنند، کار تمام است.

- نه مامان، ما را نمی کشند، نگران نباش.

- می دانی مامان مادر جون چقدر برایت دعا کرد، نذر کرد، امامزاده رفت و گریه کرد تا تو را نکشند. من هم باهش می رفتم. چادرم را سرم کردم و شب عاشورا رفتیم شربت دادیم و گفتم: «خدا اگر مامانم را دوست داری، نکش». مامان حالا دیگه بسه، بیا بیرون.

- مامان جان من که دلم نمی خواهد این جا بمانم ولی نمی توانم.

- چرا نمی توانی؟

- وقتی بزرگ شدی می فهمی.

- حالا بزرگ ام، مدرسه می روم.

«مدرسه رفتن» را آهسته می گوید.

- چی؟ نشنیدم؟ چرا آهسته حرف می زنی؟

- مامان، به پاسدارها نگفتم ۶ ساله ام. آخر بچه های تا ۵ سال حق دارند بیایند این طرف نزد مادرانشان، ملاقات حضوری داشته باشند. من گفتم پنج ساله ام تا بیایم تو.

و به سرعت دستش را به جیبش برد.

- مامان راستی برات پول آوردم، یواشکی، مادر جون داد. وقتی مرا می گشتند کلی ترسیدم، اما پول را پیدا نکردند. مادر جون آن را خوب قایم کرده بود.

۵۰۰ تومان به من می دهد. خوشحال می شوم که موضوع آزادی را فراموش کرده است. آهسته احوال باباش - همسرم - را می پرسم.

- خوبه! تلفن کرده ولی خیلی نگران تو است. اگر فردا تلفن کند، می گم که به ملاقات آمدیم.

پاسدار مأمور ملاقات نزدیک می شود. معلوم است که وقت ملاقات پایان یافته است. او را در آغوش می گیرم و می بوسمش. او هم مرا می بوسد و می گوید مامان، مواظب خودت باش!

از آن پس دیگه او را ندیدم. حتماً روز تولدش را برایش

جشن می گیرند. هر سال عکسی از جشن تولدش برایم می فرستد. عکس هایش را از لای دفترم برمی دارم و جلوی خودم می گذارم. عکس یک سالگی و دوسالگی اش را ندارم. در زندان با من بود. سه سالگی، چهارسالگی، پنج سالگی و شش سالگی اش. همیشه در حال خاموش کردن شمع کیک تولد. عکسش را برایم می فرستند. امسال هفت سالگی اش است. چه زیباست لحظه به لحظه شاهد رشد و بزرگ شدن عزیزت باشی. اولین خنده اش، نشستن، راه رفتن، دویدن، مدرسه رفتن، نوشتن... اشکی بر روی عکس می افتد. با دستم آن را پاک می کنم. عکس را می بوسم و می گویم: «تولدت مبارک».

تقریباً همه از ملاقات برگشته اند. اما زیاد علاقه ای به گوش دادن خبرهای ملاقات ندارم. می خواهم در دنیای خود و با دخترم تنها باشم. تخت طبقه دوم خالی است، به آنجا پناه می برم، به امید رؤیای خوشی و دمی با دخترم.

سلول انفرادی

نیمه های مردادماه است. مشغول خواندن روزنامه صبح هستم. در اتاق باز می شود و گوهری پاسدار ظاهر می شود. ابتدا مرا برای بازجویی فرامی خواند و می گوید زود آماده شو، من همین جا ایستاده ام. و رو به بقیه می گوید هواخوری!

روزنامه را زمین می گذارم. لحظه ای به فکر فرو می روم. این روزها خبر از مرخصی است، یا مصاحبه برای آزادی. من که جواب «نه» گفته ام! بچه ها برای هواخوری از اتاق بیرون می روند. گوهری می گوید زودباش، حاج آقا دم در منتظره!

به طرف ساکم می روم و چادرم را در می آورم و نیز چشم بندم را. چادر بر سر و چشم بند به دست راه می افتم. گوهری دم در بند مرا به «حاج آقا» تحویل می دهد. راه را می شناسم. به طرف دفتر مرکزی می رویم. طبقه دوم، دادیاری است.

ربع ساعتی پشت در می‌نشینم، بعد عباسی، معاون دادیار ناصری، مرا صدا می‌زند. وارد اتاق می‌شوم. روی صندلی می‌نشینم. عباسی در مقابل من است و شروع به سؤال و جواب می‌کند. در اتاقی در بسته.

- آیا جمهوری اسلامی را قبول داری؟

- نه!

- پس بفرمایید کی باید مملکت را بگرداند؟ حتی چند تا گوسفند هم

یک چوپان می‌خواهد.

- سکوت می‌کنم.

- چه نظری راجع به سازمانت داری؟

- نظری ندارم.

- مصاحبه می‌کنی؟

- نه!

- می‌خواهی به مرخصی بروی؟

- نه!

فضا بسیار آرام و بدون هیچ گونه توهینی است و کمی تعجب آور.

- خیلی خوب! بلند شو با من بیا.

و مرا به اتاق پشتی می‌برد. اتاق ناصریان. او سلام می‌کند ولی من

جوابی نمی‌دهم.

- چشم بندت را بردار.

آرام چشم بندم را برمی‌دارم. برادرم! برادرم روبروی من نشسته است!

باورم نمی‌شود. سرم گیج می‌رود. چقدر بزرگ شده است! ۱۰ سال است او

را ندیده‌ام. آن موقع بچه‌ای ۱۰-۱۱ ساله بود. به پدرم شباهت دارد و این

بیشتر تنم را می‌لرزاند. بلند می‌شود و مرا در آغوش می‌گیرد و گریه

می‌کند. من هم. و بعد هم کنارم می‌نشیند، آرام. ناصریان لحظه‌ای از اتاق

بیرون می‌رود و سپس بازمی‌گردد.

- جای میل دارید؟

جواب نمی‌دهم و برادرم می‌گوید نه، مرسی!

ناصریان به طرف صندلی اش می رود. روی صندلی پشت میز قرار می گیرد. قیافه ای آشفته و نامرتب، با آن دمپائی های صندلش حال آدم را بهم می زند. سعی می کند خیلی مکتبی باشد. رو به برادرش می گوید آقا، حرف هایش را شنیدید؟ برادرش سکوت می کند.

- به او بگو اگر می خواهد بیاید، چند روزی تقاضای مرخصی بنویسد.

نگاه برادرش به من می افتد. سرم را پائین می اندازم و می گویم نه!

- پس عواقب اش با خودت!

برادرش می گوید آقا می توانیم چند دقیقه ای با هم باشیم؟

ناصریان بیرون می رود اما در اتاق مجاور، عباسی دادیار حضور دارد.

برادرش با اشاره سر به من می فهماند که برایش مهم نیست که من مرخصی بروم یا نه، تصمیم با خودم است. فقط می خواسته با این بهانه مرا از نزدیک ببیند. خوشحال می شوم، دست هایش را در دستم می گیرم و از خانه و خانواده می پرسم، از خودش که چه کار می کند. دقایق به سرعت می گردد. ناصریان وارد می شود و می گوید دیگر ملاقات تمام شد، بفرمائید پشت در. باورم نمی شود، گوئی خواب می بینم. صدای برادرش را می شنوم که با ناصریان در حال گفتگو است. اما کلمات مفهوم نیستند، ولی قابل حدس. حتماً از برادرش می خواهد که مرا نصیحت کند.

درست روبروی من و آن طرف در اتاق بازپرسی، زندانی مردی ایستاده است. به نظرم می آید که در حال انتظار و کلافه است. این پا و آن پا می کند و با خود چیزی می گوید. هر چند کسی در راهرو نیست، حوصله تماس گرفتن با او را ندارم. دلم نمی خواهد از فضای دیدار برادرش در آیم. او هم ظاهراً همین طور. چند دقیقه ای می گذرد. صدای باز شدن در اتاق بازپرسی به گوش می رسد و صدای ناصریان که با برادرش خداحافظی می کند. کمی گوشه چشم بندم را بالا می زنم تا رفتنش را ببینم. ناصریان می بیند اما حرفی نمی زند. امکان حرف زدن نبود. برادرش با چند گام سریع و بلند از جلوام رد می شود. چقدر بزرگ شده است.

ناصریان نفر بعدی را به اتاق می خواند و در بسته می شود. هم چنان در

راهرو نشسته‌ام. در راهرو سکوت است و نور مهتابی فضا را غمگین تر می‌کند. یاد پدرم می‌افتم. چقدر زجر کشید. سرطان ذره ذره روح و جسمش را خورد. دو سه سال در بستر بود. اما من فقط آن قیافه سترگ و ایستاده را به خاطر دارم و آن چهره مهربان و انسان‌دوست. گاهی اوقات دلم می‌خواست که در درد و رنجش کمی شریک بودم و لحظاتی را حداقل در کنارش می‌گذراندم.

صدای گاری نگهبانی نزدیک می‌شود. حتماً ظهر است و موقع ناهار.

- غذا! غذا می‌خوری؟

- نه، گرسنه نیستم ولی می‌خواهم به بند بروم.

- من نمی‌دانم، بگذار بپرسم.

با گاری‌اش دور می‌شود. کسی دیگر در راهرو نیست. گاری را در

گوشه‌ای قرار می‌دهد و در اتاق بازپرسی را می‌زند. در باز می‌شود.

- حاج آقا، این متهم می‌تواند به بند برود؟

- نه! بگو فعلاً همین جا بنشینند.

در بسته می‌شود.

- شنیدی خواهر، گفت «نه»، فعلاً بنشین. حالا غذا می‌خوری؟

- نه. اشتها ندارم.

آن هم با چشم بند، در راهرو و کنار اتاق شعبه بازپرسی، زیر نظر و رفت و آمد بازجوها و بازپرس‌ها... سرم را روی زانوهایم می‌گذارم. چه دیدار لذت‌بخشی. گفت که باز هم به ملاقاتم خواهد آمد. البته اگر اتفاق خاصی رخ ندهد. پس از ۷ سال من هم می‌توانستم ملاقات داشته باشم. شادی این لحظه را نمی‌خواستم با هیچ چیز دیگر عوض کنم. بند یا سلول انفرادی، فرقی نمی‌کند. بالاخره من هم ملاقات دارم!

آنقدر در فکر و خیال خودم هستم که صدای باز شدن در را نمی‌شنوم. اما یکباره صدای ناصریان که می‌گوید:

- می‌فرستمت سلول تا کمی فکر کنی و تصمیم نهائی خود را بگیری.

شماها در جمع از هم رودرواسی دارید. باید کمی تنها باشید.

جوابی نمی‌دهم. برایم فرقی نمی‌کند. برای من روشن است که تحت تأثیر جمع نیستم، هر چند به جمع و نظر جمعی احترام می‌گذارم. البته هیچ نظر جمعی‌ای وجود ندارد و هر کسی در حال حاضر به تنهایی برای خود تصمیم می‌گیرد. فقط شاید در بعضی‌ها ملاحظه جمعی باشد. این را می‌دانم که در حال حاضر توان ماندن در زندان را دارم. برای آینده، بعداً فکر می‌کنم. در شرایط دیگر، شاید تصمیم دیگری بگیرم.

- بلند شو با من راه بیفت.

پاسدار نگهبان بالای سرم ایستاده و من اصلاً آمدنش را متوجه نشدم. البته خیلی وقت‌ها در راهرو آرام راه می‌روند تا می‌گیرند. می‌چ زندانیانی که با هم حرف می‌زنند. برمی‌خیزم، از پله‌ها پائین می‌آئیم، وارد محوطه‌ای می‌شویم. همه جا غرق گل سفید، آبی، بنفش و قرمز است. از گوشه چشم‌بند هم گل‌ها زیباست. ظاهراً تا سلول آسایشگاه که بالای تپه اوین است، راه می‌رویم. فکر احمقانه‌ای به سرم می‌زند. می‌پرسم می‌توانم چشم‌بندم را بردارم؟

- نه خواهر، راه بیافت.

خودم را سرزنش نمی‌کنم. دلم می‌خواست بدون چشم‌بند راه بروم. یکی دو بار موقع گذر از این راه بدون چشم‌بند رفته بودم. اما چشم‌بند در اوین قانون است و هیچ زندانی نمی‌تواند بدون چشم‌بند راه برود. گرچه می‌دانستم، اما با خود فکر کردم شاید بشود. ناامید نمی‌شوم. از گوشه چشم‌بندم اطراف را نگاه می‌کنم. در مسیر راه ماشین رفت و آمد می‌کند. چند زندانی هم در رفت و آمدند. دره اوین چه زیبا و دیدنی است. از لابه‌لای درختان، خانه‌ها هم دیده می‌شوند. در یکی از خانه‌ها زنی در حال پهن کردن لباس بر روی طناب است. و در دیگری بچه‌ای دوچرخه سواری می‌کند. حسی عجیب مرا به سوی زندگی آن طرف سیم‌های خاردار می‌کشد. دخترم چه کار می‌کند؟ همسرم چی؟ کجاست و در چه حال است؟

- دست چپ و بعد پله.

به سختی چشمم را از خانه‌ها برمی گردانم. باید به سلولی بروم تنها. در یک چهاردیواری که سر و ته آن ۷-۸ قدم بیش نیست. از پله‌ها بالا می‌روم. روبروی در آسایشگاه می‌ایستم. پاسدار نگهبان در را به صدا درمی‌آورد. دو ضربه.

- بله برادر؟

- متهم دارم.

گوشه در باز می‌شود. پاسدار مرد ورقه‌ای از لای در به درون می‌دهد و می‌رود. در بیشتر باز می‌شود و من وارد می‌شوم. در دوباره پشت سرم بسته می‌شود. اکبری، مسئول آسایشگاه را از صدایش می‌شناسم.

- به به، باز آمدی به سلول، خوش آمدی!

راه می‌افتیم. مرا به یکی از سلول‌های وسط راهرو می‌برد. هیچ صدائی در راهروها نیست. سکوت. کلیدی در قفل در سلول می‌چرخد و در با فشار دسته باز می‌شود. بی‌هیچ کلامی وارد سلول می‌شویم. در پشت سرم بسته می‌شود. چشم بندم را برمی‌دارم. سلول همان سلول قبلی است. پتوهای سیاه در کف سلول. دیوارهای سیمانی. نوری ضعیف از لای پنجره‌ها که در بالای سلول قرار دارد به درون می‌تابد. جلو پنجره کوچک بالای سلول محوطه‌ای باز و بدون دیوار دیده می‌شود. سلول دم کرده و گرم است، اما زیاد کثیف نیست. حتماً قبل از من در آن کسی بوده.

دو پتو کف سلول است و دو پتوی تا شده و مرتب دیگر در گوشه‌ای. کمی آن طرف‌تر، یک بشقاب، یک قاشق و یک لیوان پلاستیکی قرمز بر قطعه‌ای پلاستیک قرار دارد. و کاسه فلزی توالت، تمیز است. چادرم را برمی‌دارم و گوشه‌ای روی پتو می‌نشینم. احساس خاصی ندارم، این هم مرحله دیگری است که باید گذرانند، تا چه پیش آید. با خودم می‌گویم امروز را همین جوری می‌گذرانم، اما از فردا برای روزهایم برنامه‌ریزی می‌کنم. بستگی دارد که روزنامه بدهند یا نه. شب موقع شام اگر نگهبان در را باز کرد از او خواهم پرسید. آخر با روزنامه برنامه‌ریزی فرق دارد و بسیار آسان تر است.

در جایی که نشسته‌ام می‌توان از گوشه پنجره اندکی از آسمان آبی را دید. لحظاتی محو تماشای آسمان‌ام، سپس بلند می‌شوم. درست روبرویم دیواری در حاشیه دیوار دیگر قرار دارد. لوله‌ای است قطور که در سلول به عنوان شوفاژ از آن استفاده می‌شود. اگر پا روی لوله بگذارم می‌توانم از پنجره، بیرون را ببینم. اما این کار در سلول ممنوع است و مجازات دارد. معمول‌ترین مجازات قطع ملاقات است، و من اصلاً دلم نمی‌خواهد ملاقاتم قطع شود. از طرفی دلم می‌خواهد بیرون را ببینم. برای زندگی در سلول انفرادی مهم است که گوشه‌ای از آسمان آبی را ببینم یا پرواز پرنده‌ای و یا شاید رفت و آمد انسانی را حتی بی هیچ کلامی. حالا که شانس آورده‌ام و در برابر دیوار نیستم باید از آن استفاده کنم. فکری به خاطر می‌رسد. در لیوانم آب می‌ریزم، اسکاچ و ابر را از گوشه روشویی برداشته و از لوله بالا می‌روم. لیوان آب و اسکاچ را در دست دارم. اگر پاسدار آمد می‌گویم می‌خواستم پنجره را تمیز کنم، هر چند آن هم ممنوع است ولی می‌توانم بگویم که مگر نظافت هم ممنوع است؟ در نتیجه آسان‌تر از مسئله می‌گذرد و به مسئولین زندان گزارش نخواهد داد.

بالای لوله ایستاده‌ام. پنجره چندان کثیف نیست. روشن است پیش از این هم تمیز شده است. نظری به بیرون می‌اندازم. چه چشم انداز زیبایی! حیاطی پر از باغچه‌های گل و حوضی با فواره در وسط آن. روبرویم دیوار حیاط است، در سمت راست من دیوار ساختمان اداری است. در سمت چپ چیزی را نمی‌توان دید. در حیاط هنوز آفتاب است. باید ساعت پنج یا شش بعد از ظهر باشد. در این ساعت کسی در حیاط رفت و آمد نمی‌کند. شاید ساعات دیگر رفت و آمدی باشد. از سوئی، تماس گرفتن خطر زیادی دارد. گاه پاسداران برای مچ‌گیری، با لباس زندانی رفت و آمد می‌کنند. از سوی دیگر، با هر زندانی هم نمی‌توان تماس گرفت. باز نگاهم به حیاط می‌افتد. این حیاط زیبا و آن گوشه آسمان آبی مرا از تنهایی درمی‌آورد. پایم را بر لوله جابجا می‌کنم. هنوز لیوان آب را در دست دارم، اما غرق تماشای باغچه، گل و فواره میان باغچه که آرام آرام اوج می‌گیرد و

قطره‌های زیبای آن بر سطح آب و گاه بر روی گل‌های اطراف می‌باشد. این منظره می‌تواند ساعت‌ها انسان را سرگرم نماید. صدای پائی مرا به خود می‌آورد. به سرعت از روی لوله پائین می‌پریم. لیوان آب از دستم می‌افتد و آب بر پتوها می‌ریزد. لیوان را برمی‌دارم و اسکاج را در گوشه روشویی می‌گذارم. صدای پا محو می‌شود. از اینکه پاسدار مرا آن بالا ندیده‌است خوشحالم.

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده است. کاری جز قدم زدن در سلول ندارم. باید قدم بزنم و گرنه شب خوابم نمی‌برد. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، و برگشت. و دوباره. قدم‌هایم را می‌شمارم. بعد خسته می‌شوم و شمردن را قطع می‌کنم ولی قدم می‌زنم. صدای فریاد و ناله زنی بلند می‌شود. آه و ناله و زاری.

- خدایا مُردم، نجاتم بده!

و بعد صدای ضربه‌ای محکم. به نظر می‌رسید که سرش را به دیوار می‌کوبد، و باز ناله و فریاد. به احتمال زیاد باید معتاد به مواد مخدر باشد، زیرا معتادین را به محض دستگیری در سلول انفرادی می‌اندازند، بی‌هیچ دارو و درمانی. فقط دست آنها را به لوله شوفاز زنجیر می‌کنند تا ترک اعتیاد کند. اندک غذائی به آنها می‌دهند و اگر خیلی حالشان خراب شد قرص آرام بخش. این مطلب را یکی از زندانیان که چندی پیش با یک زندانی معتاد در بهداری زندان همراه بود و از او شنیده بود، تعریف می‌کرد. هیچ تجربه‌ای در مورد زندانیان معتاد ندارم. این ناله‌ها و فریادها آنقدر دردناک است که قابل تحمل نیست. باز صدای کوبیدن چیزی به دیوار. بی‌اختیار چشمم به دیوار می‌افتد. دیوار سخت خاکستری. راستی این دیوار تازه رنگ شده است - رنگ سرد و مرده خاکستری - هیچ نوشته‌ای بر آن نیست. تنها در یک گوشه آن تاریخی کنده شده که مربوط به یک ماه پیش است. شاید نفر پیشین آن را کنده باشد.

و باز صدای ناله: خدایا مردم!

و باز ضربه: گامپ!

و این بار ضربه‌ای شدید و صدا ناگهان قطع می‌شود. شاید چنان سرش را محکم به دیوار کوبیده که بیهوش شده است. و باز نگاهم به دیوار سیمانی سخت و بی‌روح می‌افتد. چه بی‌رحم به نظر می‌آید. بغض گلویم را می‌فشارد... و این قربانیان جامعه.

سر و صدای گاری غذا نزدیک می‌شود، و بعد در سلول باز و پاسدار امینی در آستانه در، که می‌گوید بشقاب برای غذا! رویم را برمی‌گردانم و با پشت دست اشک هایم را پاک می‌کنم.

- چرا معطلی؟ بشقاب را بده!

بشقاب را می‌دهم. امینی لحظه‌ای به من خیره می‌شود. ملاقه را در دیگ فرو برده و یک ملاقه خوراک را در بشقاب می‌ریزد و باز به من خیره می‌شود و با لحن مهربان گونه‌ای که هرگز در او ندیده بودم، می‌گوید گریه کردی؟ جوابی نمی‌دهم. یک قدم وارد سلول می‌شود و بشقاب را روی زمین می‌گذارد.

- آخه تقصیر خودتونه. دو کلمه چیه که نمی‌نویسید و از این جا بیرون برید؟ من واقعاً نمی‌فهمم! حیف جوانیت نیست که تو زندان بگذره! یک دفعه بچه ات که اوامده بود ملاقات دیدمش، دلت برای بچه ات نمی‌سوزد...

سکوت می‌کنم. چه بگویم؟ او اصلاً در دنیای دیگری است، گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده، اگر آن زن بیچاره مرده باشد ه برایش عادی است. سکوتم برایش خوشایند نیست، اما توهین نمی‌کند. یک عدد نان و دو تا قند و تکه‌ای پنیر می‌دهد و در سلول را می‌بندد. از اینکه او متوجه گریه‌ام شده و چه فکر کرده است، خجالتی ندارم. هرچه می‌خواهد فکر کند، چه اهمیتی دارد، زندگی ماست. شاید همیشه موفق نشویم احساساتمان را از چشم آنها پنهان کنیم. برداشت آنها هرچه که باشد من ترجیح می‌دهم خودم باشم.

بشقاب غذا گوشه سلول است. از صبح غذا نخورده‌ام. اما اشتها هم به این غذای چرب و سرد ندارم. کمی نان و پنیر می‌خورم و برای آسان‌تر بلعیدن لقمه‌ها از آب و قندی که به آن اضافه کرده‌ام، می‌نوشم.

دوباره شروع به قدم زدن می‌کنم. هفت قدم، یک، دو، سه... و دوباره. دیگر صدای باز و بسته شدن در سلول نمی‌آید. حتماً شب است و دیروقت. آرام می‌نشینم و به دیوار سیمانی تکیه می‌دهم. رو به رویم هم دیوار سیمانی است. چشمم را می‌بندم تا از شر دیوار رهائی یابم. اما هم‌چنان دیوار را در پشتم احساس می‌کنم. آرام خم می‌شوم و بدون اینکه چشم‌هایم را باز کنم سرم را روی پتوها می‌گذارم.

با صدای گاری از خواب بیدار می‌شوم. پرتوی از آفتاب از لای پنجره به درون سلول تابیده است. اما هوای سلول دم کرده است. برمی‌خیزم تا آبی به سر و رویم بزنم. صدای گاری نزدیک می‌شود. شیر آب را باز می‌کنم و دستم و صورتم را می‌شویم و با سرآستینم خشک می‌کنم چون هیچ وسیله دیگری ندارم. به یاد دوران کودکی‌ام می‌افتم که چقدر مادرم از این کار بدش می‌آمد و ما که چقدر اصرار داشتیم حتی یواشکی هم شده صورتمان را با سرآستینمان خشک کنیم. دستگیره در سلول به صدا درمی‌آید و در آهنی باز می‌شود.

- لیوانات را برای چای بده!

لیوان را به دست پاسدار می‌دهم.

- اسمت چی بود؟

اسم را می‌گویم. لیوان چای را به دستم می‌دهد و بعد ساک لباس‌هایم در بسته می‌شود. لیوان چای را زمین می‌گذارم. ابتدا در ساک برزنتی را باز می‌کنم و در جستجوی نخ، سوزنی، سنجاق قفلی و یا اثری از دوستان. همه چیز و همه جا را باید با دقت جستجو کنم، چون معمولاً بچه‌ها سعی می‌کنند طوری جاسازی کنند که پاسداران در بازرسی آن را پیدا نکنند.

قطعه‌ای مداد در بالای شلوار کشی، سوزن در حاشیه دامن، چند سنجاق قفلی، یکی دو تا جوراب کاموایی. برای اینکه بتوانم با نخ‌های آن دوباره با سنجاق قفلی بافتنی کنم. با خوشحالی همه را دوباره در ساک می‌ریزم و مشغول خوردن صبحانه می‌شوم. چای را با دو جبه قند شیرین می‌کنم و با تکه‌ای نان و پنیر می‌خورم. پس از صبحانه لیوانم را می‌شویم.

کمی تاید و یک ابر و کمی اسکاچ در گوشه سلول است. اسکاچ را برای ظرف شوئی و ابر اسفنجی را برای تمیز کردن سلول می گذارم. قدری قدم می زنم و بعد به نظافت سلول می پردازم. با ابر روی پتوها را به اصطلاح جارو می زنم و بعد دست شوئی و توالت را می شویم. این کارها را آرام آرام انجام می دهیم، برای وقت گذرانی خوب است. پس از نظافت شروع به ورزش می کنم. یک ساعت، دو ساعت... نمی دانم تا ظهر. پس از نهار، قدم زدن و باز ورزش تا شام. دوباره قدم زدن و سپس خواب.

صبح زود پیش از صدای گاری از خواب می پریم. پیش از برخاستن، با سنجاق قفلی که در درز پیراهن پنهان کرده ام، خطی روی دیوار می کشم. یک، دو، سه... یازده. یازده روز است که در سلول به سر می بریم. در این یازده روز جز قدم زدن، ورزش و نظافت سلول کاری انجام نداده ام. از همه چیز بی خبرم. نه روزنامه ای است و نه تماسی با کسی دارم. روزهای اول چند بار با زدن موریس به دیوار دو طرف سلول سعی کردم رابطه ای برقرار کنم، اما متوجه شدم که سلول های هر دو طرف خالی است. از راه پنجره هم نمی شود کاری کرد. با خودم می گویم امروز تقاضای روزنامه می کنم، هر چند مطمئنم که جواب رد می دهند. از جایم برمی خیزم. دست و صورتم را می شویم و منتظر چای می مانم. پس از مدتی صدای گردش چرخ گاری چای در راهرو می پیچد. از صدای باز و بسته شدن در سلول می توان پی برد که بیشتر سلول ها خالی اند. در سلول باز می شود.

- لیوان چای!

قبل از اینکه لیوان را به دست پاسدار امینی بدهم، می گویم من روزنامه می خواهم. لیوان را از دستم می گیرد.

- تو جزو آنهایی نیستی که اجازه روزنامه دارند.

- چرا؟ به چه دلیل؟

- دلیل ندارد! باز پرس اجازه نداده!

لیوان چای را به دستم می دهد و در سلول را می بندد.

چه بدشانسی! روزنامه می توانست ساعت ها وقتم را پر کند و شاید تمام روز را. اگر روزنامه داشتم حتی آگهی ها را هم می خواندم. ولی وقتی قرار است ندهند، اصرار بی فایده است. باید فکر دیگری بکنم. یاد سوزن قفلی و جوراب کاموا می افتم. جوراب را می شکافم و جوراب بچه گانه ای می بافم. اما کار دستی در سلول ممنوع است و اگر پاسداران ببینند مجازات دارد. پاسداران معمولاً از طریق سوراخ در سلول، داخل آن را در طول روز کنترل می کنند. اما معمولاً هنگام نماز ظهر و شب کمتر در راهرواند. در ضمن اگر پشت به در سلول بنشینم، دیگر از سوراخ در قابل کنترل نیست. و اگر در را باز کند، می توانم به سرعت کاردستی را پنهان سازم. به نظرم صبح پس از صبحانه و یک ساعتی پس از شام، بهترین وقت است. شاید با تمرکز بر بافتنی، کمی ذهنم را از آشفتگی رها کنم.

نان و پنیر و چای شیرین را می خورم. لیوان را می شویم. در ساک را باز می کنم و جوراب کاموایی را درمی آورم. بخشی از آن را می شکافم و نه تمامی آن را، زیرا وجود نخ در سلول جرم است. دو عدد سنجاق قفلی را کاملاً باز و با دقت صاف می کنم. سر آنها را به دیوار سیمانی کشیده تا قدری از حالت نوک تیزی آن بکاهد. پس از مدتی بالاخره دو میله بافتنی کوچک دارم. شروع می کنم با دقت به بافتن. بخشی از وقتم را چنین می گذارم. صدای پائی در راهرو می پیچد. به سرعت سوزن و نخ را برمی دارم و در گوشه ساک می چپانم و تظاهر به تمیز کردن سلول می کنم. صدای پا دور می شود و چند لحظه بعد صدای اذان ظهر در راهرو می پیچد. چه زود گذشت! چه زود ظهر شد! باید حتماً بافتنی کنم. حالا دیگر برنامه های روزم عوض شده است. صبحانه، بافتنی، قدم زدن، ورزش، ناهار، قدم زدن، ورزش، شام، بافتنی و خواب.

بافتنی کمی به من آرامش می دهد و بعد می توانم روی مسئله ای متمرکز شوم. مثلاً یک روز در حال قدم زدن سعی می کنم یک سری لغات انگلیسی را در ذهنم یادآوری کنم. روز بعد شعرهایی که مثلاً با «الف» یا «ب» شروع می شود. روز دیگر روی مسائل جهانی فکر می کنم. یا بعضی

وقت ها با خودم مسیری را انتخاب می کنم و قدم می زنم. مثلاً میدان انقلاب تا سید خندان. سعی می کنم همه جزئیات را به یاد بیاورم. پیاده رو، خیابان ها، مغازه ها، خیابان دست راست، خیابان دست چپ. رفت و آمد آدم ها و ماشین ها، تابلوها و... مسیرهای دور را انتخاب می کنم که معمولاً دو سه ساعتی طول می کشد.

یک لنگه جوراب تمام شده و لنگه دیگر هم تا نزدیکی ساقش پیش رفته. جورابی قرمز با گل های سفید برای یک بچه پنج شش ساله. نمی دانم به که خواهد رسید؟ شروع به بافتن می کنم. پانزده روز است در سلول هستم. فکر می کنم امروز کار جوراب تمام شود. پس از آن، یک دست کش کوچک خواهیم بافت. آن را هم شروع می کنم. حالا دیگر گل ها تمام شده باید ساقش را ساده قرمز ببافم. یکی رو، یکی زیر.

راستی امروز روز ملاقات است. باید مواظب باشم، زیرا پاسداران در حال رفت و آمدند. نخ و سنجاق قفلی را برمی دارم و در گوشه ساکم می گذارم و قدم می زنم. دلم هوای ملاقات را دارد. پس از سال ها، چه ملاقات دلچسبی بود. حسابی بزرگ شده است. کاش در سلول نبودم و باز هم ملاقات داشتم. او گفته بود از این پس، هر ملاقات خواهد آمد. چه حیف که ناامید برمی گردد! غرق در خاطرات کودکی، قدم می زنم. وقتی به دنیا آمد من پنج ساله بودم. از خوشحالی از شب تا صبح نخوابیدم. صبح زود مامانم او را در آغوش گذاشت. پس از سه دختر حالا یک پسر به دنیا آمده است. همه خوشحال بودند. گوئی همین دیروز بود که با هم به پارک می رفتیم. سه، چهار سالی بیش نداشت. می دوید و بازی می کرد که ناگهان تابی با شتاب به صورتش خورد و به زمین افتاد. سراسیمه به طرفش رفتم، تمام صورتش کبود شده بود. گریه می کرد. خاله ام با ما بود. او را در آغوش گرفت و مرا حسابی سرزنش کرد.

- آخه دختر حواست کجاست؟ چرا مواظبش نبودی؟

و من که بغض گلویم را گرفته بود. گفتم همین جا. اما بیشتر ترسم از بابام بود. با هم به خانه خاله ام که نزدیک بود رفتیم. خاله ام تکه یخی بر

صورتش گذاشت تا کمی ورمش بخوابد، اما صورتش بدجوری ورم کرده و سیاه شده بود. از بابام می ترسیدم. به برادرم گفتم نگو به پارک رفتیم، بگو از پله افتادم. و او چه راحت قبول کرد. و اما من نگران چشم‌هایش بودم. در سلول باز می شود.

- ملاقات داری!

- من!

- آره، با چادر و چشم‌بند بیا بیرون!

از خوشحالی در پوستم نمی گنجم. زود چادر و چشم‌بندم را برداشته و چادر بر سر منتظر می مانم. در سلول باز است و پاسدار نگهبان به سلول بعدی رفته، چند دقیقه‌ای بعد برمی گردد.

- راه بیفت!

از سلول بیرون می روم. دو سه نفری دیگر هم در راهرو هستند. راه می افتیم. در محوطه بیرون مینی بوسی منتظرمان است. در ماشین سعی می کنم با اطرافیان تماس بگیرم، اما هیچ کدام آشنا نیستند و تمایلی به حرف زدن ندارند. به سالن ملاقات می رسیم. از پله ها بالا و به طرف کابینی می روم. آن طرف شیشه در باز می شود و خانواده‌ها می آیند. برادرم را از دور می بینم، دست تکان می دهم. به کابین می آید. شاد و سرحال است.

- خیلی معطل شدم، اما اشکالی ندارد.

می گویم من در سلول انفرادی هستم. چهره‌اش درهم می رود.

- چرا؟

- نمی دانم. بعد از آخرین ملاقات حضوری مرا به سلول فرستادند!

- نمی دانی برای چی؟

- نه!

حرف را عوض می کنم، چون وقت ملاقات می گذرد. از خودش، از مامان، از دیگران می پرسم. با خنده جواب می دهد راستی تا یادم نرفته برای یک ساعت آورده‌ام و مقداری پول. زمان به سرعت می گذرد و گوشی قطع می شود. چند لحظه‌ای تا پاسداران برسند ساکت می ایستد.

چهره‌اش خندان است و روی گونه‌اش خطی - هنوز پس از سال‌ها جای زخم مانده است. جلوی ریزش اشک‌هایم را می‌گیرم.

پاسداری داد می‌زند وقت ملاقات تمام! خواهرها چشم‌بند بسته! آنطرف شیشه هم پاسدار دیگری خانواده‌ها را روانه می‌کند. تا آخرین لحظه که از در سالن خارج می‌شود، نگاهم به اوست. چشم‌بندم را می‌بندم و راه می‌افتیم. چهار نفریم.

دقایقی بعد در سلولم قرار دارم، با احساسی دیگر، با دنیایی از خاطره که با دیدن برادرم زنده شده است و روزها با من خواهد بود. چادرم را تا می‌زنم و در ساکم می‌گذارم. در بشقاب گوشه سلول کمی لویپالو هست. دو قاشقی می‌خورم. سرد و ماسیده است، پائین نمی‌رود. آن را کناری می‌گذارم تا در دنیای خود غوطه‌ور شوم. در سلول باز می‌شود.

- با تمام وسایل آماده باش، برمی‌گردم. در ضمن این ساعت هم برای تو است، ۳۰۰ تومان هم پول داری. ساعت و پول را می‌گیرم.

- ساعت را با پول خودم خریدم! به سلیقه‌ام نخندی‌ها!

ساعت، با بند فلزی زرد و ظریف. یک ساعت کامپیوتری. از این که به فکر من بوده بیشتر خوشحالم تا خود ساعت. گرچه ساعت هم برایم خیلی ضروری است، مخصوصاً در سلول. احتمالاً می‌خواهند مرا به بند ببرند که ساعت را به من داده‌اند. چند لحظه بعد پاسدار امینی برمی‌گردد.

- راه بیفت!

آسایشگاه (سلول‌ها) با بند عمومی فاصله زیادی ندارد. چند دقیقه‌ای بعد در بند عمومی و در همان اتاق پیشین در بسته هستم. خوشحالم که سلول انفرادی زیاد طول نکشید و باز در میان دوستانم و از همه مهمتر این که حتماً ۱۵ روز یک بار را ملاقات خواهم داشت.

حدود یک ماه در این اتاق ماندم. باز هم انتقال.

اول پاییز است. روزهای پائیزی در زندان دل‌گیر است و مهرماه برایم دلگیرتر. دخترم به مدرسه می‌رود و باز بدون مادر و پدر. بچه‌های منیر و

مهناز و مهین... هم به مدرسه می‌روند، بی پدر و مادر. دختر کم اما شاید در خیالش با من همراه باشد و دلخوش که مادرش در گوشه‌ای زنده است. اما مریم و مرجان و بجهت در کلاس درس چه کنند با این غم بی‌پایان. مریم دست هایش می‌لرزد و قطره‌اشکی بر گونه هایش می‌لغزد.

- بابا. بابا. بابای من کجاست. مادر جون هرگز جواب مرا نمی‌ده، اما بعضی جمعه‌ها ما را به بهشت زهرا می‌بره. نکنه بابا مرده و زیر خاک پنهان شده.
- بچه جان بنویس! بابا آب داد. بابا نان داد.

- ولی بابا نیست که آب بده. بابا نیست. نمی‌دونم. دو سالی است که از پشت شیشه‌ها هم ندیدمش. بابا نیست که نان بده. نیست. انگاری غیب شده. اشک های مریم بر گونه هایش می‌لغزد. بابا نیست که آب بده. بابا نیست... و با مداد لرزان روی کاغذ نمناک می‌نویسد بابا خون داد. و مرجان که کلاس سوم است همه چیز را خوب به یاد دارد. ملاقات با پدر و مادر را. اصلاً خودش خبر تیرباران پدرش را به مامانش در ملاقات داد و گفت مامان از این به بعد هر دفعه یکی از ملاقات‌های بابا را برایت تعریف می‌کنم. اما مطمئن بود که تا کلاس سوم مادر حکمش تمام می‌شود و در کنارش هست. از او قول گرفته بود که روز اول مدرسه او را همراهی کند، تا به دوستانش نشان دهد که مادری جوان دارد. از او قول گرفته بود که در تکالیف مدرسه به او کمک کند...

مرجان نه ساله با غم بی پدر و مادری چه می‌کند؟ روز اول مدرسه آرام و غمزده راهی می‌شود. اصرار مادر بزرگ برای همراهی او تا مدرسه فایده‌ای ندارد. می‌خواهد تنها برود تا شاید در خیالش با مادرش همراه باشد. و بهجت و یاس و سارا و هزاران نونهال دیگر.

قدم می‌زنم. مدرسه. درس. و بچه‌ها رهایم نمی‌کنند. کاش این مهرماه لعنتی زودتر تمام می‌شد. حتماً الان نازنینم در کلاس درس است یا ساعت استراحت. کاش در کنارش بودم و عصرها در درس‌ها به او کمک می‌کردم. کلیدی در قفل می‌چرخد و در باز می‌شود. پاسدار گوهری در آستانه در ظاهر می‌شود.

- یکی دو ساعت دیگر با همه وسایل آماده باشید!

جنب و جوشی در اتاق می افتد. بیشتر زندانیان اول سراغ ساک و وسایل شخصی خود می روند. لابد نگران دست نوشته ها و کارهای دستی خود هستند. من هم پس از چند لحظه ای خود را از درس و مدرسه و دخترکم رها می کنم تا سراغ وسائلم بروم. باز ما را به کجا می برند؟ در همه بندهای اوین چند صباچی بوده ایم. زندان های گوهردشت و قزل حصار را هم که خالی کرده اند. تازه مگر چند زندانی جان سالم به در برده اند؟ حتماً یکی از همین بندهای اوین است، چه فرقی می کند؟

کار جمع آوری وسایل شخصی و عمومی یکی دو ساعتی طول می کشد. بعد از ناهار ما را با مینی بوس به گوشه ای از اوین می برند: ساختمان ۲۱۶. همه ما آن را می شناسیم و به ترتیب در بندهای مختلف ۱ و ۲ و ۳ و ۴ بوده ایم. پاسدار نگهبان ما را به بند ۴ هدایت می کند. همان ترکیب فعلی اتاق را به اتاق ۶ بند ۴ می فرستد. دو اتاق دیگر را هم پیش از ما آورده بودند. ساک ها را بر زمین می گذاریم. تعدادی سعی می کنند از طریق پنجره بفهمند آیا زندانیان دیگری را هم به این بند آورده اند یا نه، و تعدادی از زیر در سعی در کسب خبر دارند.

اتاق سرد و خالی از هر وسیله ای است. موکت سبز کف اتاق هم کثیف و خاک آلود است. به نظر می آید که اتاق مدت ها خالی بوده است. قبلاً شنیده بودیم که سران حزب توده و زندانیانی که کار فرهنگی می کردند مدتی در این اتاق ها بودند. اما هیچ اثری روی دیوارها یا در گوشه و کنار نیست. دیوار خاکستری، دست نخورده باقی مانده است. شاید ساکنین این اتاق دوست نداشتند اثری از خود باقی گذارند.

صدای پایی از راهرو شنیده می شود. بی تردید در این ساعت پاسدار نگهبان است. بچه ها از کنار پنجره و زیر در کنار می روند. کلیدی در قفل می چرخد و در باز می شود. پاسدار نگهبان در آستانه در ظاهر می شود. تنها است و چادر به سر ندارد. با مانتو و مقنعه آمده است. چهره اش خشن نمی نماید و سعی می کند حتی لبخندی هم بزند. قبل از اینکه بچه های اتاق

تقاضای وسیله کنند می گوید نصف زندانیان بیایند بیرون. افراد را تعیین نمی کند. نیمی از ما را به اتاق ۵ یعنی درست اتاق کناری و نیمی را به اتاق ۴ هدایت می کند. من و تعدادی دیگر به اتاق ۵ رفتیم. ۲۰ نفر زندانی در اتاق بودند، و حالا با ما حدوداً ۳۵ نفر می شویم. ۳۵ نفر در اتاق در بسته. با وجود اینکه زندانها پس از کشتار خالی شده و بند و اتاق کافی دارند باز باید تعداد آنگونه باشد که راحت نتوانیم پاهای مان را دراز کنیم و بقول معروف یک کتی نخواهیم.

اتاق تمیز است. نیازی به نظافت نیست. قبل از ما این مهم را انجام داده اند. اما خوشحالی ما دیری نمی پاید و بعد ما را به بند ۳ می برند و مجبوریم حسابی نظافت کنیم. اما پس از دو هفته دوباره ما را به بند ۴ برمی گردانند.

ترکیب افراد اتاق ناهمگون است. بیشتر آنها طرفدار بایکوت اند. البته در میان ما توده ای یا اکثریتی نیست. سالها بایکوت فقط شامل طرفداران حزب توده و اکثریت بود. البته دایره آن گاهی آنقدر تنگ می شد که به تکی بودن افراد می انجامید. یعنی حتی در درون یک گروه و سازمان هم دو نفر همدیگر را قبول نداشتند. البته شدت بایکوت به مرور کمی کاهش یافت ولی در سال ۶۸ و حتی در شرایط سخت در بسته همچنان شاهد آن هستیم. خوشبختانه تعداد بیشتر افراد اتاق طرفدار بایکوت نیستند. رفتار طرفداران بایکوت سرد ولی محترمانه است. به هر حال باید برای زندگی در این اتاق و با همین ترکیب برنامه ریزی کرد. طبق معمول اتاق در بسته سه بار در روز نوبت دست شویی داریم. در نتیجه دو سه ساعتی از وقتمان گرفته می شود. مدتی برای آوردن غذا، ساعتی در شب برای اخبار یا احیاناً یک سریال. نیم ساعت در روز هواخوری. تنها برنامه جدی من یک ساعت زبان انگلیسی در روز با یکی از دوستان است. زبان انگلیسی را از روی کتاب اسناد لانه جاسوسی می خوانیم. سریع پیش نمی رویم ولی احساس می کنیم برای فعال شدن ذهن لازم است. روزنامه هم می خوانیم. روزنامه تنها ارتباط ما با دنیای بیرون است. و هر وقت روزنامه قطع می شود حسابی پکر می شویم.

روزها به این شکل راکد و ملال آور می‌گذرد. به سرعت زمستان سر می‌رسد. و باز درگیری با پاسداران برای پتوی بیشتر. مسئله پتو چند روز مورد جر و بحث ما و پاسداران می‌شود تا بالاخره چند پتوی کثیف به ما می‌دهند و ما با زحمت فراوان در ساعاتی که در باز می‌شود آنها را می‌شوئیم و با زحمت فراوان خشک می‌کنیم تا از آن استفاده نمائیم. از زحمت پتوها که بگذریم، نیم ساعت هواخوری لذت دارد. حتی در زمستان که غالباً هوا بارانی و یا برفی است. گاهی زمین پر از برف است و با لذت در برف ها قدم می‌زنیم و گاه پیوسته باران می‌بارد و ما نیم ساعت در باران راه می‌رویم. قطره های برف و باران که بر سر و گونه‌ام می‌بارد آرامش خاصی به من می‌دهد. احساس می‌کنم نگرانی و هراس‌ها را می‌شوید و با خود به زمین فرو می‌برد. وقتی پس از نیم ساعت با لباس‌های خیس در حالیکه قطرات آب از سر و رویم می‌چکد به اتاق برمی‌گردم. احساس آرامش می‌کنم. هر چند خشک کردن لباس در هوای زمستان و اتاق در بسته خود حکایتی دارد.

باز هم نوروز

امسال شور و شوقی برای خانه تکانی نیست. کسی از آن حرفی نمی‌زند. به همان نظافت روزانه بسنده می‌کنیم. اما من که نظافت قبل از عید برایم یادآور شور و حال خانه تکانی و شیرینی پزی‌ها در دوران کودکی است، سخت دلخورم. باید بپذیرم که امسال شور و حالی برای عید ندارم. اما ناگهان دو سه روز آخر زمستان، اتاق رنگ دیگری به خود می‌گیرد. فرم نامه برای عید به ما می‌دهند. برای هر زندانی یک فرم نامه. همه تلاش دارند تا احساسات خود را در هفت سطر برای عزیزانشان بازگو کنند. می‌نویسند. می‌خوانند، با دیگران مشورت می‌کنند و باز می‌نویسند تا جملات در هفت سطر گنجانده شود. نامه‌ها گاهی آنقدر زیبا و لطیف است که احساس می‌کنی بچه‌ها اکثراً شاعر و نویسنده‌اند.

من هم برای دخترم می‌نویسم. و یکی دو سطر آخر را هم برای

عزیزانم. سعی می‌کنم طوری بنویسم که دخترم بتواند آن را بخواند. آخرین بار در ملاقات از من پرسید ماما «نهال امید» یعنی چه که در نامه هایت می‌نویسی؟ گفتم یعنی باید صبر کنی تا یک روزی که من و تو با هم باشیم.

- چند روز؟

- نمی‌دانم!

- بگو! من شمارش بلدم. یک، دو، سه... حتی تا هزار.

چقدر آن روز غمگین شدم. ساکت نگاهش کردم تا ملاقات تمام شد. ساده‌تر می‌نویسم. از درس و مدرسه‌اش می‌پرسم و از او می‌خواهم دفعه بعد خودش برایم نامه بنویسد، و آخر نام می‌نویسم:

«دخترم هزاران بار می‌بوسمت. و تمامی گل‌های دنیا را به تو هدیه می‌کنم. نه اصلاً قلبم را به تو هدیه می‌کنم. قربانت، مادرت. ۲۷ اسفند ۶۸»

امسال، نیمه شب سال تحویل می‌شود. هفتمین بهاری است که در زندان به سر می‌برم. همیشه در این سال‌ها، لحظه تحویل سال برایم غم‌انگیز بوده‌است و زندانی بودن را بیش از هر زمان دیگر احساس کرده‌ام. خانواده‌ام، همسرم، دخترم، دوستان از دست رفته‌ام، دوستان و یاران اسیر در غربت، از جلو چشمانم رژه می‌روند. با هر کدام خاطره‌ای در بهاری دارم. از خانه مادر بزرگ و دعاهايش هنگام تحویل سال، خانه پدر و مادر، خانه خواهر، عزیزی که دیگر نبود، خانه دوست، هنگام مسافرت در جاده‌های جنوب و بالاخره آخرین و تنها بهار با دخترم در بیرون از زندان. دخترم یک بهار هم در زندان با من بود، از آن پس به خانواده سپرده شد. چقدر دلم برایش تنگ شده. آیا می‌توانم بهاری در کنارش باشم؟

نگاهم به اطراف می‌افتد. چند نفری بیدارند و بقیه در جاهای خود دراز کشیده‌اند. نمی‌دانم خواب اند یا بیدار. تلویزیون با صدای آرام روشن است. حتماً دخترک من هم بیدار است و به تلویزیون نگاه می‌کند تا سال تحویل شود و عیدی بگیرد. مثل بچگی هامان که هر وقت تحویل سال نیمه شب بود تنها بخاطر عیدی گرفتن بیدار می‌ماندیم.

دعای تحویل سال از تلویزیون به گوش می‌رسد. چیزی به تحویل سال نمانده است. تنها چند نفری بیدارند. سال تحویل می‌شود. چند نفری بلند می‌شوند و همدیگر را می‌بوسند تعدادی اصلاً از جایشان تکان نمی‌خورند. خود را به خواب زده‌اند. بلافاصله، پس از چند لحظه، سکوت سنگین و فضائی سرد حاکم می‌شود. چه غم انگیز است! عده‌ای حتی نخواستند در هنگام تحویل سال، تبریک ساده‌ای به دوستان یا شاید بهتر بگوییم هم‌زندانی خود بگویند. کسانی که شاید سال‌ها با هم در زیر یک سقف زندگی کرده بودند. و بهار که در سنت ما ایرانیان یادآور دوستی هاست، تغییری در رفتارشان نداده است. افسوس! اما باید پذیرفت. آماده خواب می‌شوم.

فردا، یعنی اولین روز سال نو، به عنوان عید، ناهار زرشک پلو با مرغ می‌دهند و به هنگام عصر یک ساعت هواخوری برای هر اتاق و به نوبت. برخی مان از پنجره‌ها سال نو را به یکدیگر تبریک می‌گوئیم. اما چهره‌ها شادی گذشته را ندارند و لادن هم آواز نمی‌خواند. تنها رقص زیبای لاله جوان در گوشه حیاط است که امید می‌دهد.

از شهریور ۶۷، دیگر نوروز شور و حال گذشته را نداشته است. علاوه بر کشتارها، عوامل دیگری نیز مؤثر بوده‌اند از جمله تناقضات و گره‌های ایدئولوژیک و فروپاشی اردوگاه شرق. گرچه بحثی در این زمینه‌ها درگیر نمی‌شود و شاید هم کسی شهادت آن را ندارد که از تردیدهایش گفتگو کند، اما در درون خود دچار تلاطم و کلنجار هستیم. ما را به فکر واداشته است. چرا؟ حتی برای جریان‌ها و گروه‌های فکری که اصلاً به سوسیالیسم و اردوگاه شرق باور ندارند نیز این سؤال‌ها مطرح است. اگر سوسیالیسمی وجود نداشت، چه چیزی فروریخت؟

من و مینا بارها سعی می‌کنیم بحثی بر سر این موضوع داشته باشیم، اما بحث‌مان به جایی نمی‌رسد. نه اطلاعات کافی از بیرون داریم - تنها کانال اطلاعاتی ما روزنامه جمهوری اسلامی است - و نه اطلاعات کلاسیک خودمان در سطحی است که بتوانیم بحث ایدئولوژیک و آکادمیک مشخصی را پیش ببریم. نهایتاً بحث بر سر این موضوع را رها می‌کنیم و برنامه‌های روزمره را بدون هیچ گونه هدفی پیش می‌بریم.

به روزهای آخر بهار نزدیک می‌شویم. هوا حسابی گرم تر شده است. روزانه نیم ساعت هواخوری داریم. تقریباً همه به حیاط می‌رویم تا خستگی روزانه را با قدم زدن در هوای بهاری برطرف کنیم. به محض اینکه کلید در قفل می‌چرخد، از جا بلند می‌شوم و خودم را برای رفتن به هواخوری آماده می‌کنم. در باز می‌شود و پاسدار نگهبان با صدای خشکی می‌گوید هواخوری، فقط نیم ساعت! در ضمن، در هواخوری، زیاد سر و صدا راه نیاندازید و هرهر و کرکر نکنید. حرف هایش تکراری است و کسی به آن توجهی نمی‌کند. تقریباً همه به هواخوری می‌رویم.

دایره وار در حیاط قدم می‌زنم. امروز ۲۷ خرداد و سالروز تولد دخترم است. امسال پا به هشت سالگی می‌گذارد. روزها هر چند سخت چقدر سریع می‌گذرد، انگار همین دیروز بود که در حیاط زندان آب بازی می‌کرد، بعد خسته می‌شد طشت‌ها را می‌کشید و صدا درمی‌آورد، و بعد می‌گفت مامان، حالا تو مرا در طشت بذار و بکش!

بعد خسته می‌شد، داد می‌زد یا با یاشار و رویا دعوا راه می‌انداخت، و آخر سر هم به سر و کله من می‌کوبید که برویم، و وقتی می‌پرسیدم کجا؟ می‌گفت نمی‌دانم، فقط از این جا برویم! و وقتی اشکی بر گونه من می‌غلطید، گوئی هیجانش فرومی‌نشست، با دست‌های کوچکش اشک‌ها را پاک می‌کرد و می‌گفت مامان گریه نکن. و سرش را بر شانه‌ام می‌گذاشت و لحظاتی بعد به خواب می‌رفت. مدتی او را در آغوش می‌گرفتم تا آرامش به هر دوی ما برگردد. و بعد آرام از پله‌ها بالا می‌رفتم او را در جایش می‌گذاشتم و در راهرو قدم می‌زدم.

دختر دو ساله‌ام نمی‌دانست کجاست ولی می‌دانست که نمی‌خواهد این‌جا باشد و این جمله را هر روز تکرار می‌کرد: «مامان از این جا برویم». و روزی دیگر با خوشحالی گوئی که مسئله مهمی را کشف کرده است، گفت مامان میدونی، بیا با این مینی‌بوس‌های توی تلویزیون از این جا برویم. و من آن روز چقدر غمگین شدم و او باز در آغوش من به خواب

رفت تا شاید در خواب به آرزویش برسد. پنج سالی می‌شود که بیرون از زندان و نزد خانواده بسر می‌برد. شاید رنج او اندکی تخفیف یافته است. شاید او آنچه را در تلویزیون می‌دید و می‌خواست می‌تواند امروز در واقعیت ببیند. اما من رنج دوریش را لحظه به لحظه حس می‌کنم. می‌خواهم در آغوشش بگیرم. صدای قلبش را بشنوم تا آرام بگیرم.

صدای قلب خود را می‌شنوم. صدای قدم‌هایم را هم. هر دو تندتر شده‌اند. لحظه‌ای می‌ایستم و دستم را روی قلبم می‌گذارم. می‌خواهم با دست دیگر به دیوار تکیه کنم. دستم در هوا رها می‌شود و به شاخه گل نیلوفری بنفش رنگ می‌خورد. سعی می‌کنم تعادل خود را حفظ کنم. احساس می‌کنم قلبم می‌خواهد از سینه‌ام پرواز کند. هم‌چنان محکم دستم را روی قلبم نگاه می‌دارم. دست دیگرم هم‌چنان نزدیک گل نیلوفر است. نیلوفر را می‌چینم و با صدای بلند می‌گویم: دخترم تولدت مبارک، دوستت دارم.

بغضم را فرو می‌برم و این بار اما آرام آرام راه می‌افتم. تنها با دخترم. دست‌هایم را محکم می‌گیرم تا مبادا فرار کند. آرام آرام قدم می‌زنیم بی‌هیچ صحبتی.

- هواخوری تمام! هرچه زودتر با اتاق هایتان بروید!

هواخوری! چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا مفهوم کلمه را بفهمم...

هواخوری...

- خانم زود باش! انگار تو عالم هیروتی! زود باش می‌خواهم در حیاط را قفل کنم. و با اشاره دست من را به طرف در حیاط هدایت می‌کند. می‌روم. صدای بسته شدن در را می‌شنوم. از پله‌ها بالا می‌روم. از راهرو می‌گذرم. صدای هیاهوی بقیه که دارند وارد اتاق می‌شوند. من هم وارد می‌شوم. در آهنی اتاق با صدای خشنی بسته می‌شود. به گوشه تنها تخت اتاق‌مان می‌خزم. «مامان بیا از این جا بریم. مامان، عمه‌ام تولد سه سالگی‌ام را گرفت، کلی کادو گرفتم. مامان، امسال به مدرسه رفتم. مامان نوشتن بلدم. مامان... مامان... دخترم دوستت دارم.»

زری می‌گوید: بلند شو، وقت شام است. می‌پریم، گوشه تخت به حالت مجاله خوابم برده بود. اشتهایی به شام ندارم. ولی باید بلند شی کارگر شام هستی. برمی‌خیزم و تدارک شام را می‌بینم.

امروز هم یکی از روزهای تابستان است، همچون روزهای دیگر. یکنواخت و خسته کننده. عصر است و همه دور تا دور اتاق نشسته‌اند و هر کس مشغول کاری است، یکی کتاب می‌خواند، دیگری روزنامه، یکی دو نفر مشغول گلدوزی و کاردستی هستند، یکی دو نفر هم در عرض اتاق قدم می‌زنند. من و آنا روی تخت طبقه دوم مشغول خواندن اسناد لانه جاسوسی (قسمت انگلیسی آن) هستیم. صدای باز شدن قفل در به گوش می‌رسد. کمی عجیب است. چون ساعت بردن به دست شوئی هنوز فرا نرسیده و وقت هواخوری هم گذشته است. همه ناخودآگاه نگاهشان به طرف در است. در باز می‌شود و پاسداری در آستانه در ظاهر.

- همه با چادر و چشم‌بند آماده باشید!

چند نفری را صدا می‌زند و با آنها می‌رود. در اتاق را هم نمی‌بندد. آنا می‌گوید حتماً باز هم سؤال‌های تکراری است. حدسش درست است. ما را یکی یکی به دفتر بند می‌برند. پیشوا، رئیس زندان، آنجاست.

- حاضری به مرخصی بروی؟

- مایلی ملاقات حضوری داشته باشی؟

در مورد مرخصی جواب منفی می‌دهم. اما در مورد ملاقات حضوری می‌گویم من معمولاً ملاقات ندارم، اگر احیاناً به طور اتفاقی کسی به ملاقاتم آمد، مایل به ملاقات حضوری هستم. آن روز تقریباً همه به سؤال در باره مرخصی پاسخ منفی می‌دهند. فردا صبح مثل روزهای عادی دیگر می‌گذرد. اما عصر نه چندان دیر تعدادی از اعضای اتاق را با تمام وسایل فرامی‌خوانند. بچه‌ها با مورش خیر می‌دهند که از اتاق کناری هم تعدادی را صدا زده‌اند. لحظاتی بعد در اتاق باز می‌شود و پاسداری در آستانه در ظاهر لبخندی معنی دار به لب دارد.

- زود باشید، اسامی آنهایی که خوانده می شود با وسایل بیرون بیایند.
بعضی با خداحافظی و بعضی بدون خداحافظی می روند. در بسته
می شود. اتاق خلوت تر شده است اما به هم ریخته تر. بسته های به هم ریخته.
چند ساعتی می گذرد. پاسدار برمی گردد. در اتاق را باز می کند و ما را به
اتاق کناری یعنی اتاق ۶ می برد. بازمانده های اتاق ۴ را هم به این اتاق
می آورد. اما این بار در اتاق را نمی بندد و تنها اتاق های خالی را یک به
یک قفل می کند.

راهرو و دیوارها کثیف و خاک گرفته است و موکت های کف آنرا
برداشته اند. سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته است. چه روزها و
سالهایی گذشته. چه جمعیتی در این بندها موج می زد. جای قدم زدن که نه
حتی جایی برای گذر کردن و رفتن به حمام و دست شوئی نبود. همه در
هم می لولیدند. هرگز فکر نمی کردیم روزی بتوانیم در راهرو قدم بزنیم. و
حالا راهرو خالی است و ما را یارای قدم زدن نیست. وسایل در گوشه اتاق
تلبار شده و هر کسی در گوشه ای خزیده است. ناگفته کار نظافت و مرتب
کردن اتاق و راهرو را به فردا می گذاریم.

فردا روز دیگری است. از اول صبح، بعد از صبحانه و تقسیم کار،
مشغول نظافت می شویم. تعدادی در اتاق مشغول می شوند و تعدادی در
راهروهای کثیف و خاک گرفته.

راهرو مدت ها است نظافت نشده و وقت زیادی لازم دارد. سر ظهر
یک ساعتی کار را برای کمی استراحت و ناهار متوقف می کنیم و دوباره
مشغول کار می شویم. صداها اوج می گیرد.

- آب بده!

- اسکاچ را کجا گذاشتی؟

- کمی وایتکس به آب اضافه کن دیوارها خیلی کثیف است.
و زری که آرام آرام زمزمه می کند: گل نساء جونم کارها بهتر میشه...
زری سالها است که این آواز را می خواند. در جمع و در تنهایی. می گوید
این ترانه به من نشاط می دهد، مرا یاد سرزمین شمال می اندازد.

و شاید هم زری امید دارد که کارها بهتر شود. اسکاچ در حال پاره شدن است، از بس دیوارها را سائیده ایم. دستم را بالا می‌برم تا کمی از درد شانهام کاسته شود.

- از اسکاچ هم چیزی باقی نمانده است.

- اشکال ندارد، داریم به انتهای راهرو می‌رسیم.

دیوارها برق افتاده است. نزدیک غروب است و چراغ‌های راهرو بند روشن می‌شود. نور مهتابی راهرو، تمیزی آن را بیشتر نمایان می‌کند. فریاد «خسته نباشید» از هر سو به گوش می‌رسد.

خسته نباشید، خسته نباشید...

نظافت دیوارهای راهرو تمام شده. روی زمین سطل‌های آب، پارچه، اسکاچ... به چشم می‌خورد. سرکارگر بچه‌ها را به دو دسته تقسیم می‌کند، تعدادی برای نظافت کف زمین و تعدادی برای شستن وسایل نظافت. من جزو کسانی هستم که باید وسایل نظافت را بشویم. آستین بلوزم را کمی بالاتر می‌زنم. و شلوarm را تا سر زانو می‌کشم. بقیه هم تقریباً همین کار را می‌کنند، چون معمولاً راه آب حمام خراب است و اغلب پاهای مان خیس می‌شود. به حمام می‌رویم و با دقت سطل‌ها، پارچه‌ها و... را می‌شوئیم، اسکاچ‌ها را به سطل زباله می‌اندازیم چرا که پاره شده‌اند. اما در مصرف مایع ظرف‌شوئی احتیاط می‌کنیم زیرا همواره در زندان با کمبود مواد بهداشتی روبرو هستیم. ساعتی بعد همه چیز تمام می‌شود. دیوار راهرو، کف راهرو، اتاق، شستن وسایل. همگی به اتاق می‌آئیم.

اخبار ساعت ۸ از تلویزیون پخش می‌شود. چند نفری سفره‌ها را پهن می‌کنند و همگی مشغول خوردن غذای سرد و ماسیده می‌شویم. خوراکی لوبیا است و کسانی که ناراحتی معده دارند به خوردن نان و پنیر بسنده می‌کنند. چهره‌ها کمی خسته به نظر می‌رسد. شام در سکوت خورده می‌شود. تنها صدای اخبار به گوش می‌رسد. البته هنگام اخبار باید سکوت را رعایت کنیم ولی این سکوت بیشتر ناشی از خستگی کار روزانه است. پس از شام هر کس مشغول کاری می‌شود. عده‌ای به‌رغم خستگی،

ظرف های شام را می شویند. عده‌ای به گوشه دیوار تکیه می دهند و به تماشای تلویزیون مشغول می شوند و تعداد کمی هم روزنامه روز را ورق می زنند. ساعت ۱۱ شب برق اتاق‌ها قطع و چراغ‌ها خاموش می شود. وقت خواب است و باید خوابید تا فردایی دیگر.

امروز روز ملاقات است. روز ملاقات حضوری زندانیان با اعضای خانواده‌شان. اما این بار ملاقات حضوری تنها یک وعده از طرف مقامات زندان نبود و واقعیت داشت. مسئولین زندان از این ملاقات هدف‌هایی را دنبال می کردند. پس از تابستان ۶۷ و کشتار دسته‌جمعی زندانیان، در بهمن ماه همان سال خمینی اعلام عفو عمومی کرد، به شرط آنکه زندانیان توبه کرده و انزجار خود را از گروهک‌ها به صورت ویدئویی اعلام یا کتبی ابراز دارند. در همان ابتدا تعدادی این شرط را پذیرفتند و با مصاحبه ویدئویی یا اعلام انزجار کتبی، آزاد شدند. اواخر سال ۶۸ تعداد افرادی که شرط آزادی را پذیرا باشند رو به کاهش می گذارد و آنطور که در محاسبات مسئولین زندان بود پیش نمی رود. مسئولین زندان بر این باور بودند که زندانیان در فضای وحشت پس از کشتار ۶۷ زندانیان، به راحتی شرایط زندان را می پذیرند و از اینکه با روحیه قوی و مقاوم از زندان آزاد شوند، می گذرند.

در سال ۶۹ زندان تدابیر دیگری می اندیشد: تهدید، فشار و گاهی آزادی بیشتر (مثلاً پذیرش کتاب‌های درخواستی بیشتر و به ویژه ملاقات حضوری) چرا که می داند خانواده‌ها حتماً به فرزندانشان برای آزادی فشار می آورند، و این کمکی بزرگ به مسئولین زندان است. بنابراین چنین شیوه‌ای را آزمون می کنند. از سوئی به خانواده‌ها هم قول می دهند شرائط آزادی آسان‌تر شده و فرزندانشان می توانند تنها با نوشته‌ای آزاد شوند، یا چند روزی به مرخصی بیایند، و بعد تصمیم بگیرند.

روز ملاقات تقریباً این گونه می گذرد. من ملاقاتی ندارم. ولی بیشتر بچه‌هایی که به ملاقات می روند، تقریباً تمام خانواده‌ها از آنان می خواهند

شرایط را بپذیرند و آزاد شوند، و این که مقاومت دیگر بی معنی است و دیگر آرمانی وجود ندارد و همه چیز از هم پاشیده است و... محاسبات زندان غلط نبود. پس از این ملاقات حضوری، تعدادی شرط آزادی یا حداقل رفتن به مرخصی را می پذیرند و برخی آزاد می شوند و جالب اینکه بیشتر آنان از کسانی اند که همیشه بسیار سرسخت بوده و حتی حاضر به دادن هیچ تعهدی هم نبودند. اما به هر حال باز تعدادی - از جمله من - می مانیم. نه اینکه تردیدی ندارم، اما از ابتدا مانند بعضی ها فکر نمی کردم. سعی داشتم همه چیز را سیاه یا سفید بینم و حتی مخالف دادن تعهد برای آزادی هم نبودم. اما پس از کشتار وحشتناک سال ۶۷، این حس در من تقویت شد که تا جایی که می توانم مقاومت نمایم. بر این باور بودم که پس از گذراندن این سال ها و به ویژه این همه کشتار و از جمله نزدیک ترین یاران و دوستانم، شاید این تنها چیزی باشد که با آن تا حدی خود را کمی آرامش دهم. می خواهم تا آنجا که در توان دارم با روحیه یأس و سرخوردگی و شکست از زندان آزاد نشوم. اما قضاوتی هم در باره آن هایی که شرایط را می پذیرند ندارم.

روزهای گرم تابستانی هم می گذرد. شهریورماه هوا کمی خنک تر شده است و وزش بادی ملایم از لای پنجره به درون، خالی از لطف نیست. روز اول شهریور باز پاسداری به سراغمان می آید و دستور می دهد که وسایل مان را جمع کنیم. در این کار ماهر شده ایم. به سرعت دست به کار شده و وسایل را جمع و جور می کنیم. اما راه دوری نیست. ما را به اتاق ۱ ابتدای راهرو می برند. اتاق را طبق معمول مرتب می کنیم و وسایلمان را می چینیم. بعد از ظهر در بند باز می شود. صدای هیاهوی زیادی پشت میله در بند به گوش می رسد. به طرف در می رویم. خانمی بلند قد که جلو همه است دیگران را وادار به سکوت می کند.

- ساکت باشید! در ضمن یکدیگر را هل ندهید!

کمی از هیاهو کاسته می شود. قیافه زن به پاسدار نمی ماند.

- آرام! هل ندهید!
و قدمی به داخل بند می گذارد.
- من فریده استکی، قاچاقچی بین المللی ام!

زندانیان غیرسیاسی «عادی»

فریده استکی، قاچاقچی بین المللی. فریده قدم به درون می گذارد، دیگران هم پشت سر او وارد می شوند. هر کسی کوله‌ای به پشت و طشت یا وسیله دیگری به دست دارد. نیم ساعتی طول می کشد تا همگی وارد بند شده و در پنج اتاق خالی بند جایگزین شوند. همه‌ای بند را فرامی گیرد. اکثر آنها پس از گذاشتن وسایل شان در اتاق‌ها به راهرو می آیند. چهره‌های آشنایی در بین آنان دیده می شود. آن‌ها را زمانی که در بند پائین بودند و برای نظافت یا تقسیم غذا به بند ما می آمدند و یا هنگامی که در بند باز بود و در راهرو بند بالا با آن‌ها گفتگو داشتیم دیده بودیم. جلو می آیند و با هم سلام علیک می کنیم.

وقت ناهار است و به اتاق‌ها می رویم. سر و صدای زیاد ما را ناچار به بستن در اتاق می کند. ناهار در سکوت خورده می شود و نگرانی در اکثر چهره‌ها آشکار است. شاید دیگران نیز مانند من فکر می کنند چرا آنها را با ما یک جا کرده‌اند؟

یکی کردن بندهای زندان عادی و سیاسی در رژیم شاه هم سابقه داشته است و جمهوری اسلامی هم سعی دارد که وجود زندانی سیاسی را انکار کند و زندانیان سیاسی را قاچاقچی یا اشرار مسلح و یا دزد و غیره قلم داد کند و در نتیجه حقوق زندانی سیاسی را نادیده بگیرد و نقص نماید. به این دلیل در آغاز برای توهین و آزار زندانی سیاسی گاه او را به بندهای زندانیان عادی یا سلول آنها می بردند. اما به طور گسترده قادر به این کار نبودند. اکنون برای جمهوری اسلامی فرصتی مناسب پیش آمده است که پس از کشتار و خالی شدن زندان‌ها ۲۰-۳۰ نفر باقی مانده را در سایه زندانیان عادی محو کند.

پس از ناهار بین چند نفری بحث درمی گیرد. آنها هم همین نظر را دارند. از حدود ۲۰ نفر ۷ یا ۸ نفر تصمیم به اعتراض می گیریم. اما تصمیم ساده‌ای نیست و سئوالاتی برایمان مطرح است. چگونه می توانیم با اعتراض از هویت سیاسی خود دفاع کنیم در حالیکه اعتراض مان متوجه زندانیان عادی نشود و احیاناً توهینی به آنها تلقی نگردد؟

مهمین می گوید در اینکه باید اعتراض کنیم بحثی نیست، چرا که جمهوری اسلامی آخرین تلاش خود را می کند و اگر مقاومتی نبیند به هدف خود رسیده است، اما باید محدود اعتراض کنیم و به گوش خانواده‌مان هم برسانیم. هیچ کس در باره اعتراض مخالفتی ندارد، اما چگونگی آن مهم است. واقعیت این است که همه ما آنها را قربانیان جامعه می دانیم، اما می خواهیم از هویت سیاسی مان دفاع کنیم.

پس از دو ساعت بحث، نتیجه آن اعلام ۵ روز اعتصاب غذای «تر» بود که با نوشته و امضا به اطلاع مسئولین زندان می رسید. اما از اعتصاب خود با زندانیان عادی سخنی نگفتیم. شادی هم از بین ما انتخاب شد تا نوشته را به پاسدار مسئول بدهد.

معمولاً در وعده های غذا، پاسداران به بند می آیند و در بند را برای آوردن غذا باز می کنند. شادی نوشته را در دست دارد و منتظر فرصتی است تا پاسدار نگهبان تنها باشد. شادی در فرصتی به پاسدار نزدیک می شود، نوشته را به او داده و با صدای آرام توضیحات لازم را می دهد.

پاسدار ناگهان داد می زند به جهنم!

یکی دو روز بعد زندانیان عادی متوجه اعتصاب ما می شوند و دلیل آن را از ما می پرسند. برای آنها توضیح می دهیم. یکی دو نفرشان قانع می شوند، اما یکی از آنان، در حالیکه زیاد برایش مهم نیست. به نظر می رسد حرکت ما را نمی پسندد. عده‌ای از هم اتاقی‌های مان مخالف این حرکت‌اند. می گویند نفس اعتراض متوجه این زندانیان است. لیکن نظر ما هم این است که حق داریم از هویت خود دفاع کنیم و اجازه ندهیم که رژیم جمهوری اسلامی به هدف خود، که انکار زندانی سیاسی است، برسد. جمهوری

اسلامی ادعا می‌کند که هیچ فردی به خاطر اندیشه‌اش در ایران زندانی نیست و این عمل او در راستای همین سیاست است. آیا، علیرغم حساس بودن قضیه، باید این مسئله را نادیده گرفت؟ آیا راه دیگری برای اعتراض وجود دارد؟

بحث‌های دو طرف هر کدام جنبه‌ای از واقعیت را در بر دارد و به همین دلیل هم نمی‌توانیم همدیگر را قانع کنیم. اما در عمل و طی چند روز زندگی در کنار آنها مجبوریم دست به عملی بزنیم که هرگز از طرف آنها در عمل پذیرفته نشد و این بار همه افراد اتاق متفق القول‌اند. جدا کردن کابین حمام، توالت و غذا و بستن در اتاق، تحمیل نظافت راهرو به آنها و... زندگی آنها هیچ‌گونه نظم‌ی ندارد. از نظافت درون و بیرون اتاق خبری نیست. نظم‌ی را که ما سال‌ها برقرار کرده بودیم یکباره بهم ریخت. رعایت سکوت، ساعت خواب و بیداری و نظافت منظم. آنان تنها می‌خواهند سال‌های زندان را بگذرانند. هر وقت می‌خواهند می‌خوانند و هر وقت روز می‌خواهند بیدار می‌شوند. تن به نظافت نمی‌دهند. حتی عده‌ای ظرف هم نمی‌شویند. عده‌ای پول می‌دهند تا دیگران برایشان ظرف و لباس بشویند. زندگی ما دچار هرج و مرج شده است، چه باید بکنیم؟ اگر به همین منوال پیش رود همه بیمار می‌شویم. به ویژه بیماری‌های زنانه. این بیماری در میان این زنان زیاد است و ما که پس از سال‌ها زندان، بدن‌مان مقاومتی ندارد حتماً دچار آن خواهیم شد.

مسئله غذا و سر و صدا بهتر قابل حل است. تصمیم می‌گیریم، ابتدا ما سهمیه غذای خود را از دیگ اصلی برداریم و بعد آنها. در مورد رهایی از سر و صدا، تنها چاره بستن در اتاق است. اما مشکل اصلی ما نظافت است. در این مورد تصمیم همه اتاق این است که یک کابین از ۴ کابین حمام و یک کابین توالت به اتاق ما اختصاص یابد. زندانیان عادی نباید از این کابین‌ها استفاده کنند. طناب مخصوص لباس جدا و با رنگ سبز مشخص شود. نظافت راهرو هر روز با سرکارگری ما است و مشارکت آنها اجباری باشد.

آیا این عمل نفی و تحقیر آنها نیست؟ تصمیم خود را به یکی از آنها که ظاهراً نفوذی بر دیگران دارد اعلام می‌کنیم. ابتدا کمی جا می‌خورد، اما می‌پذیرد.

- کابین ۲ حمام، توالت میانی، طناب سبز در حیاط... مخصوص اتاق ۱ است و بقیه اتاق‌ها حق ندارند از آنها استفاده کنند.

آنها ظاهراً می‌پذیرند اما در عمل نه. بارها می‌بینیم که شب‌ها و در پنهانی سعی دارند به حمام یا توالت مخصوص ما بروند و یا لباس‌هایشان را به طناب مخصوص ما بزنند. بنابراین مجبوریم هر بار برای حمام کردن، شیرهای آب را با کلر ضد عفونی کنیم و از لباس‌ها و حوله‌های خود مراقبت نماییم. این رفتار ما از چشم آنها پنهان نمی‌ماند، اما سعی می‌کنیم با نزدیک‌تر شدن و رابطه گرفتن با آنان این مسایل را کم‌رنگ کنیم. جواب آنها مثبت است. با اینکه پاسدارها آنها را از گفتگو و رابطه با ما منع کرده‌اند. سرگذشت‌شان غم‌انگیز و گاه باورنکردنی است. درد و رنج‌مان را افزون می‌کند، بدون اینکه کاری از دست‌مان ساخته باشد. دلایل متعددی آنها را به این جا کشانده است. اعتیاد، حمل مواد مخدر، قتل، چک بی محل، ارتشاء، فحشا و یا جایگاه اجتماعی متفاوت. بیشتر آن‌ها بی سواد و از طبقه محروم جامعه‌اند. تعدادی تحصیل کرده و از طبقه متوسط و چند نفری هم از طبقه مرفه. و این ناهمگونی باعث می‌شود که خود نیز نتوانند به یکدیگر نزدیک شده و با هم رابطه انسانی برقرار کنند. تعدادی، که امکانات مالی دارند، زندانیان دیگر را به بیگاری می‌گیرند و از آنان برای ظرف شوئی، رخت شوئی و امور شخصی خود استفاده می‌کنند. کار و خرید مشترک بین آنها معنی ندارد و شاید به ندرت یکی دو نفر با هم باشند. بین آنان دزدی و سوء استفاده جنسی از دختران جوان و زیبا هم هست. دنیای آنان متفاوت است و زندگی روزمره در کنارشان سخت. اما سرگذشت هر یک از آنان رنجی بی پایان است و ضربه‌ای برای جان و روان فرسوده ما. پیش از این که به بند ما انتقال داده شوند، تقریباً هشت ماه در بند پائین بودند.

از آیدا و شقایق شروع کنم. آیدا ۷-۸ ماهه است که به زندان می آید و شقایق در زندان متولد می شود. سرنوشت این دو کودک مرا که خود مادر هستم بیشتر آزار می دهد و هنوز که سال ها از آن زمان می گذرد آیدا و شقایق را در رؤیا و کابوس می بینم.

شقایق

در راهرو L مانند قدم می زنم. سخت در فکرم. بیست سی نفری بیشتر نیستیم. فشار زندان برای مرخصی و آزادی هر روز بیشتر می شود و در نتیجه هر از گاه یکی از بین ما آزاد می شود. هیچ تصمیم جمعی وجود ندارد و شاید هم حاضر به تن دادن به آن نیستیم. هر کس در تنهائی با خود درگیر تردیدها است. سئوالات بی شماری به مغزم هجوم می آورند. سوسیالیسم، اردوگاه سوسیالیستی، زندان، بیرون، دخترم و... هم چنان در حال قدم زدن ام. صدای بهم خوردن در بند در فضای راهرو می پیچد و سپس سر و صدای پاسداران زن و مرد که از پله ها پائین می روند. به طرف در بند می روم و گوشم را به میله ها می چسبانم. دیگران هم توجهشان جلب می شود. پیشوا رئیس زندان فریاد می زند کجاست؟

- حمام... زیبا.

- چادر و چشم بندش را بدهید.

فریاد دلخراش زنی و صدای کشیدن او روی زمین.

- بلند شو راه بیافت. قاتل. فحشا کم بود، قتل هم می خواستی بکنی؟

- ولم کنید! خودم می آیم.

صدای فریاد گوش خراش زن... و زمین خوردن.

پیشوا فریاد می زند خیالت راحت باشه، این جوری نمی میری!

و صدای ناله های زن که به زوزه می ماند.

- خفه، مرگ برایت زیاد است، باید زجر بکشی...

چند نفری هم چنان گوش به سر و صداها ایستاده ایم. می خواهیم

بدانیم چه اتفاقی افتاده است!

- بیاندازیش روی برانکارد.

و صدای پای چند نفر که به سرعت از پله ها بالا می‌روند و صدای بسته شدن در دفتر بند.

زیبا! چه اتفاقی افتاده؟

باز قدم می‌زنم. زیبا ذهنم را اشغال می‌کند. چندی پیش او را زیبا و خندان در راهرو جلو دفتر بند دیدم. به نظر می‌رسید ماه‌های آخر بارداری را می‌گذرانند.

- سلام!

با خنده جواب سلام را می‌دهد. زود آشنا است. و بلافاصله سرگذشت‌اش را تعریف می‌کند.

- اهل مشهد هستم و در خانواده‌ای متوسط بزرگ شدم. پدرم مذهبی نبود، اما بسیار سنتی. دو برادر بزرگ‌تر دارم. پدرم پسرها را آزاد می‌گذاشت اما در مورد من بسیار سخت‌گیر بود. در سن ۱۷ سالگی عاشق شدم. عشقی ممنوع. باید از خانواده پنهان می‌کردم. یک سالی پنهانی با هم بودیم. اما پدرم ماجرا را فهمید. فاجعه‌ای عظیم. پدرم مرا به باد شلاق و ناسزا گرفت. زیر شلاق وحشیانه قول دادم که دیگر با او تماس نگیرم. اما گوئی پدرم قصد کشتن مرا زیر شلاق داشت. آنقدر زد که بی حال در گوشه‌ای افتادم.

مدتی در خانه زندانی بودم و مادرم نقش محافظ مرا داشت. روزی با اصرار و التماس از مادرم خواستم که تا سر کوچه بروم و هوایی بخورم. مادرم دلش به رحم آمد و اجازه داد. با سرعت از خانه بیرون رفتم و از باجه تلفن سر کوچه زنگی به او زدم و تمامی ماجرا را تعریف کردم. دلداریم داد و گفت که به خواستگاری‌ام می‌آید. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. به خانه آمدم و منتظر. چند روز بعد مادرش تلفن کرد. پدرم که خانه بود گوشی را برداشت.

- می‌خواستم اجازه بگیرم و به خواستگاری دخترتان بیایم.

پدرم با عصبانیت جواب داد خانم دختر من الان شوهر نمی‌کند و

می‌خواهد درسش را ادامه بدهد. و گوشی را گذاشت. از اتاق دیگر صحبت‌های پدرم را می‌شنیدم. انگار دنیا روی سرم خراب شد. چند لحظه‌ای گذشت. پدرم ناسزاگویان به سراغم آمد و باز مرا به باد کتک گرفت.

- فاحشه می‌خواهی آبروی چند ساله مرا ببری؟

و کتک و ناسزا. امان نمی‌داد. با گریه و التماس به پایش افتادم.

- نه می‌خواهم با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم.

در حالیکه هم‌چنان با شلاق بر سر و رویم می‌زد گفت اگر یکبار دیگر اسم این مرد را بیاری خفیات می‌کنم. تو باید یک شوهر با آبرو بکنی. امانم بریده بود و فهمیدم دیگر جای حرف زدن نیست. ساکت شدم بلکه شلاق قطع شود. مادرم که نگران و گریان گوشه‌ای ایستاده بود بالاخره وساطت کرد.

- ولش کن! او را کشتی!

یکی دو شلاق هم بر سر و روی مادرم خورد، اما بالاخره مرا از دستش نجات داد. باز در خانه در اتاقی زندانی شدم، اما وقتی پدرم خانه نبود مادرم در اتاق را باز می‌گذاشت. روزی مادرم رفت حمام. با خود گفتم: «یا حالا یا هیچ وقت». به سرعت بلند شدم، چادرم را به سرم انداختم و کیفم را که صد تومانی در آن بود برداشتم. دلم می‌خواست با مادرم خداحافظی کنم، اما ترسیدم. به سرعت و گریان از خانه بیرون رفتم. به او تلفن کردم.

- باید زودتر بیایم محل کارت. دیگر نمی‌توانم در خانه بمانم.

- آخر سر کارم نمی‌شود!

- چاره‌ای ندارم!

- پس در چند قدمی کارگاه منتظر باش، من می‌آیم.

رفتم و سر قرار منتظر ماندم. او آمد. با گریه خودم را در آغوشش انداختم.

- من دیگر نمی‌توانم توی آن خانه بمانم، می‌خواهم با تو باشم!

چند لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهش کردم.

- نه نگی! نه بگی یعنی مرا کشتی!

مرا به خانه‌اش برد اما ما دیگر نمی‌توانستیم مشهد بمانیم. دو تا فراری. چمدانی برداشتیم و بار سفر بستیم. رفتیم شیراز، فرسنگ‌ها دور. جایی که اصلاً آن را نمی‌شناختم، اما شنیده بودم شهر گل و بلبل و عشق است. پس از مدتی کاری پیدا کردیم و توانستیم خانه‌ای اجاره کنیم. همه فکر می‌کردند ما زن و شوهریم. زندگی خوبی داشتیم. تنها به فکر مادرم بودم. تجسم این که بعد از فرار من در چه جهنمی است دیوانه‌ام می‌کرد. اما خود را دلداری می‌دادم که چاره‌ای نداشتم. روزی خندان و سرحال با هم در خیابان سرسبز شیراز قدم می‌زدیم. دو تا پاسدار به ما نزدیک شدند.

- شما دو تا.

- بله آقا.

- زن و شوهرید؟

- بله.

- شناسنامه.

- با خودمان نداریم.

- آدرس خانه؟

- خیابان...

- زر زیادی زن فاحشه؟ این عکس توست؟

قلبم ریخت.

- بله آقا.

ما را کشان کشان به ماشینی بردند. همه چیز تمام شد. مرگ خود را به چشم می‌دیدم. لحظاتی بعد در سلولی تاریک و نمود زردانی بودم. تحقیر شده و ناامید خود را به دست حوادث سپردم. چند روز بعد ما را به تهران آوردند. هیچ چیز را انکار نکردم. به حاکم شرع گفتم دوستش داشتم، خانواده مانع شد، ما هم فرار کردیم. مرا به بند عمومی فرستادند. پدر و مادرم به ملاقاتم نیامدند و پدرم پیغام داد اگر آزاد بشوی می‌کشمت. پس از مدتی فهمیدم حامله‌ام. درد و رنجم بیشتر شد. در دادگاه حاکم شرع گفت: «چون هر دو تا مجرد بودید، اگر ازدواج کنید فوراً آزاد خواهید شد». اما او زیرش زد، نمی‌دانم از چی می‌ترسید؟

چشمانش پر از اشک می‌شود. دست روی شکمش می‌گذارد: «با این بچه چه کنم؟» آن روز مدتی در کنارش ماندیم و به بند رفتیم و سعی کردیم برای بچه لباس تهیه کنیم. روزی او را به بهداری بردند و پس از سه روز با دخترک نوزادش وارد بند شد. «با بچه چه کنم؟» چه رنجی در حرف‌هایش نهفته بود. «خودم تنها در جامعه جایی ندارم. تا چه رسد به این طفل معصوم. میدانم او از من سیاه بخت‌تر است.»

هم‌چنان قدم می‌زنم. رنجش را حس می‌کنم. من هم مادرم. سرنوشت او دلم را به آشوب می‌کشانند. زیبا حتی نمی‌خواهد از زندان آزاد شود، چون جایی برای رفتن ندارد. به کدامین جرم؟ دوست داشتن و عاشق شدن! هنگام ناهار است. در بند باز می‌شود. چند نفری می‌رویم تا غذا بیاوریم. از فرصت استفاده می‌کنیم، بیرون می‌رویم تا از زیبا خبری بگیریم. کسی در راهرو نیست. زری سر پله‌ها می‌رود. یکی در آخرین پله بند پائین نشسته است.

- چه خبر بود، چرا پیشوا آمده بود؟

زن با رنگ و روی پریده و ترسان جواب می‌دهد به خاطر زیبا!

- چرا؟

- آخر میدانی، زیبا قرار بود چند روز دیگر پس از اجرای ۶۰ ضربه شلاق آزاد بشود. امروز با بچه‌اش رفت حمام. می‌خواست سر بچه را به سیمان کف حمام بکوبد و او را بکشد! یک زندانی او را دید و مانع شد و بعد مسئول بند پاسدارها را خبر کرد. بلافاصله پاسدارها و پیشوا به بند آمدند. بچه را گرفتند و زیبا را به باد کتک و ناسزا. می‌خواستند او را ببرند. خود را از بالای پله‌ها پرت کرد. فکر کنم قصد خودکشی داشت. پاسدارها جلو رفتند تا مانع شوند، اما زیبا روی پاهایش فرود آمد. فکر کنم پاهایش خرد شد، چون فریاد می‌زد و نمی‌توانست راه بره. برانکار آوردند و او را بردند. صورت زری پر از اشک شد. باورکردنی نبود. به بند می‌آییم. خبر در بند می‌پیچد.

«می‌دانم او از من هم سیاه بخت‌تر است!» شاید زیبا فیلم اسپارتاکوس

را دیده بوده و می‌خواسته آخرین داوطلب مرگ باشد. تمام روز حرف از زیباست. چند روز بعد خبر می‌رسد که زیبا هر دو پایش از لگن شکسته و در بهداری بستری است و قرار شده بچه را به داوطلبی از بند پائین بدهند. منصوره داوطلب پرستاری از نوزاد می‌شود.

منصوره از مجاهدینی است که از کشتار ۶۷ جان سالم به در برده است. منصوره‌ی تنها و غمگین. همسر، دو برادر همسر و خواهر همسرش را اعدام کرده‌اند. گیسوانش از شدت غم خاکستری شده و یکسره به تنهائی قدم می‌زند. مقامات زندان می‌پذیرند و چندی بعد نوزاد را به منصوره می‌سپرنند. و منصوره او را شقایق می‌نامد. شقایق آغوشی گرم می‌یابد.

روز آفتابی زیبایی است. منصوره شقایق را به حیاط آورده و چه زیبا او را در آغوش گرفته است. گوئی چیزی در گوشش زمزمه می‌کند. به منصوره نگاه می‌کنم. کاملاً عوض شده، در مدت چند روز شاداب‌تر و سرحال‌تر به نظر می‌رسد. گوئی گرمای زندگی به جان دردمندش تابیده است.

روزها سپری می‌شوند. شقایق در آغوش منصوره به حیاط می‌آید و هر دو هر روز سرحال‌ترند. منصوره روزی به یکی از دوستانش می‌گوید باورم نمی‌شود، احساس می‌کنم در سینه‌هایم شیر آمده است. همه برای منصوره و شقایق خوشحالند. مادر شقایق هم راضی است. گفته‌است حاضر است رسماً بچه را به منصوره بدهد. خانواده منصوره هم در جریانند و هر ملاقات برای بچه شیر و لباس می‌آورند. چند ماهی بعد زمان آزادی منصوره فرا می‌رسد. او در یکی از ملاقات‌ها به خانواده‌اش خبر میدهد که شقایق را به فرزندی پذیرفته و می‌خواهد او را با خود بیرون بیاورد. خانواده از این تصمیم منصوره استقبال می‌کنند. منصوره تصمیم خود را به پاسدارها اعلام می‌کند. پاسدارها در جواب می‌گویند تصمیم با حاکم شرع است.

چند روز قبل از مرخصی او را صدا می‌زنند. منصوره خوشحال شقایق

را به یکی از دوستان می سپارد. او تقریباً مطمئن است که شقایق را به او می دهند؛ چرا که او در این مدت ثابت کرده است که مادر خوبی است و خانواده اش هم امکانات مالی خوبی دارند.

دادگاه شروع می شود و حاکم شرع سؤال می کند:

- اسم، فامیل، اتهام...

- منصوره...

- قرار است آزاد شوی؟

- بله.

- تقاضایت چیست؟

- حتماً در جریان هستید. حاضرم شقایق را به فرزند پیذیرم و با خود

بیرون ببرم.

- چی؟ شقایق؟

و بعد پرونده قطوری را ورق می زند.

- همون بچه زنا؟

- حاج آقا چند ماهی از او مراقبت کردم.

و باز چند صفحه ورق می زند.

- نه شما منافق اید و لیاقت مادر بودن را ندارید!

- حاج آقا آخر قرار است او را به پرورشگاه بدهند!

- تمام! حکم تمام! از اتاق بیرون بروید. و با دست به پاسدارها اشاره

می کند.

منصوره گریان به بند بازمی گردد. پاهایش نای راه رفتن ندارند. تا بند

خود را می کشد.

شقایق را از بند می برند. منصوره دو سه روزی در گوشه ای کز می کند

و در روز آزادی اش شکسته تر و خمیده تر زندان را رها می کند.

و دست های لرزان زیبا که شقایق را بالا می برد، تا سر او را به

سنگ های سیمانی و بیرحم حمام بکوبد.

«این بچه از من سیاه بخت تر است!»

آیدا

بین زندانیان عادی بند پائین مادر بسیار جوانی است که دخترش را همراه خود دارد. بچه تازه راه افتاده و مادر او را به حیاط می آورد. بچه شیطان و سرحالی است. مادر کمی او را راه می برد و با او بازی می کند، بعد خسته و کلافه او را رها می کند، اما بچه می خواهد بازی کند. دامن مادر را می گیرد. مادر دست او را رها می کند و باز... اصرار بچه در کشیدن مادر به بازی با او بی نتیجه می ماند. گریه سر می دهد. مادر داد می زند:

- آیدا، ولم کن، خسته شدم!

صدای فریاد مادر جرأت را از آیدا می گیرد. ساکت روی زمین می نشیند و مادر را نگاه می کند و مادر جوان که شاید ۲۰ سال بیشتر ندارد، به طرف طشت لباس می رود و به شستن لباس ها مشغول می شود. آیدا کمی می نشیند و باز گریه سر می دهد.

- بچه را آرام کن سرمان رفت!

مادر داد می زند و با دست پر از کف صابون آیدا را نشانه می گیرد:
بس کن! صدات را ببر! دیوانه شدم!
قطرات اشک پشت سر هم روی گونه های آیدا می غلند و دست هایش را بالا می برد تا مادر او را در آغوش بگیرد.

- بس کن! بس کن!

به طرف آیدا می آید. دو بازوی او را می گیرد و محکم تکان می دهد:
چته؟ چی از جونم می خواهی؟

- سرش داد نزن! بچه که گناهی نداره! می خواستی بچه پس نیندازی!
مادر نگاهی غضب آلود به کنار دستی اش می اندازد و آیدا را از زمین برمی دارد. آیدا سر بر شانه مادر می گذارد. مردمک سبزرنگ چشمانش در سفیدی قرمز شده و برق می زند. مادر آرام به آن سوی حیاط به طرف طشت لباس ها می رود.

از پنجره بالا شاهد این صحنه ایم و کم و بیش هر روز تکرار می شود. بچه در آن هیاهوی، که هر کس دنیای خود را دارد، سردرگم و پریشان است.

یاد دختر نازنینم می‌افتم. او هم هشت ماهه بود که به زندان آمد. در زندان راه افتاد، دندان‌هایش کامل شد و حرف زدن یاد گرفت. او هم می‌خواست یکسره بازی کند، بدود، بهم بریزد، و اینکه تو سر حال بودی یا نه برایش فرقی نمی‌کرد.

- بریم. مامان سوار مینی‌بوس‌های توی تلویزیون بشیم و از این جا بریم.
گریه می‌کرد، گیسوانم را می‌کشید و بر سر و رویم می‌زد.
- بریم، نمی‌خوام اینجا باشم.
در آغوش می‌گرفتمش، دست به سر و رویش می‌کشیدم، می‌بوسیدمش.

- باشه مامان، امشب می‌خوابیم، فردا.

- نه، الان، الان.

و به سر و صورت‌م چنگ می‌انداخت. کلافه می‌شدم، او را از آغوشم به زمین می‌گذاشتم: بس کن، خسته شدم! گفتم فردا!
- نه، نه، همین الان...

و پاهایش را بر زمین می‌کوبید.

- اگر آرام نشی تو را در توالت زندانی می‌کنم!

و او را کشان کشان به طرف توالت می‌بردم. شهرزاد سر می‌رسید و می‌گفت این دفعه نه. سحر را بغل می‌کرد و می‌برد. آخرین بار که در حالت کلافگی گفتم او را در توالت زندانی می‌کنم، نگاهی به من انداخت و گفت توی زندان که آدمو زندانی نمی‌کنن! شوکی به من وارد شد. چطور بچه با این سن و سال مفهوم زندان را می‌فهمد؟

آیدا و مادرش دیگر در حیاط نیستند. مهین کنار دست من است و او هم شاهد آن منظره. نفسی می‌کشد و می‌گوید چطوره مادره دلش می‌آید با بچه این طوری رفتار کند؟ بچه که گناهی ندارد!

گر می‌اشکی را روی صورت‌م احساس می‌کنم. جوابی نمی‌دهم و رویم را از مهین برمی‌گردانم. من آن مادر را می‌فهمم. لحظات استیصال را تجربه کرده‌ام و دردناکی آن را هم.

مهین گویا افکارم را می خواند، می گوید بهتر است از لباس های نویمان برای آیدا لباس بدوزیم و اسباب بازی درست کنیم.
- ایده خوبی است.

دست به کار می شویم. مهین اسباب بازی درست می کند و دیگران لباس. اسباب بازی و لباس و کمی پول برای آیدا به بند پائین می فرستیم.
آیدا با مادرش در مهرماه ۶۹ به بند ۷ می آید. حالا دیگر دو ساله شده است. راه می رود، حرف می زند و با ما هم آشنا شده است و از ما اسباب بازی می خواهد. صبح ها که بیدار می شود به اتاق ما می آید. می خواهد با ما غذا بخورد و ما با او بازی کنیم. مادرش هم گاهی با او می آید، اما کم حرف است. روزی پس از مدت ها زبان می گشاید :

در رابطه با مواد مخدر دستگیر شدم ولی باور کنید من هیچ گناهی ندارم. ۱۷ ساله مرا به زور به مردی شوهر دادند. او مرا وادار می کرد تا مواد مخدر حمل کنم. اول مقاومت می کردم. او هم اصراری نمی کرد. مدتی بعد حامله شدم. باز شروع کرد و از من خواست مواد حمل کنم. جواب منفی دادم. گفت اگر تن ندهم مرا از خانه بیرون می کند. با التماس ازش خواستم که دست از سر من بردارد و آینده من و بچه را در خطر نیاندازد. گفت «حامله ای کسی به تو مشکوک نمی شود». جایی برای رفتن نداشتم. خانواده ام مرا نمی پذیرفتند. ناچار به این کار تن دادم. روزی که مقدار کمی هروئین در یک قوطی کبریت داشتم، دستگیر شدم.
تمام مدت سرش پائین بود و به ما نگاه نمی کرد. مدتی ماند و بعد از اتاق رفت.

آیدا هر روز به اتاق ما می آید، شیرین زبانی می کند. ما هم دوستش داریم. پس از مدتی پاسداران زندانیان عادی را از رابطه با ما منع می کنند. اکثر آنان جز چند نفری می ترسند. مادر آیدا هم دیگر به اتاق ما نمی آید و آیدا را هم منع می کند. اما آیدای زیبا، منطق مادر را نمی فهمد، با جیغ و داد از مادر جدا می شود و به اتاق ما می آید. مادر او را دنبال می کند و به زور می برد. آیدا تا زمانی که ما در این بند هستیم، با ما است و یاد او هنوز پس از سال ها با من.

دریا می نامم اش

در گوشه‌ای از حیاط، پیچیده در چادر و روسری، در خود فرو رفته‌است و تنها چشمان آبی او در چهره‌ای رنگ پریده خودنمایی می‌کند. چند روزی است وارد بند شده. مادر و خواهر جوانش هم که در بند هستند، در رابطه با مواد مخدر دستگیر شده‌اند. مهر سکوت بر لب دارد و به کسی جز خواهر و مادرش نزدیک نمی‌شود. خواهر هفده هجده ساله‌اش با چند نفر از افراد اتاق ما رابطه خوبی دارد. برای آنها تعریف کرده که خانواده‌اش او را به مواد مخدر کشانده‌اند و به خاطر این کار آن‌ها را هرگز نمی‌بخشد. البته مقصر اصلی را پدر می‌داند. هیچ امیدیه به آینده ندارد و به‌رغم دلگرمی‌هایی که بچه‌ها به او می‌دهند می‌گوید:

وقتی پایبی در مرداب گیر کند، رهائی از آن آسان نیست. دختری بی‌پناه و بی‌خانواده مثل من در جامعه جائی ندارد و محکوم به ماندن در همین منجلاب است.

پس از چند روز، دریا هنوز روسری و لباس بلندش را ترک نمی‌کند و آثار ترس در چهره‌اش پیدا است. خواهرش هم حرفی نمی‌زند. گوئی رازی در میان است. هفته‌ای می‌گذرد و بالاخره خواهر زبان می‌گشاید:

«دریانه ساله بود که برادرم او را به یک قاچاقچی افغانی می‌فروشد. گریه و زاری من و مادرم فایده‌ای ندارد. برادرم همدست پدر است و قدرتمند. مرد افغانی دریا را به کوه می‌برد. ابتدا به او تجاوز می‌کند تا او را تحت تسلط درآورد و بعد در حمل و نقل مواد مخدر از او استفاده می‌کند. دریا مدت‌ها در چنگال این مرد بی‌رحم اسیر است تا در حمله‌ای به قافله‌شان در مرز، دریا و مرد افغانی دستگیر می‌شوند. دریا خوشحال از اینکه از چنگال مرد افغانی رها شده، همه ماجرا را برای پاسداری تعریف می‌کند. پاسدار او را دلداری می‌دهد و می‌گوید نگران نباش تو را به خانه خود می‌برم. اما، او را به خانه‌ای کوچک و دوردست می‌برد. از خانواده پاسدار خبری نیست. دریا که فکر می‌کرد نجات یافته، در چنگالی قوی‌تر و وحشی‌تر اسیر می‌شود. پاسدار هم به او تجاوز می‌کند. دریا در آن خانه هفته‌ها می‌ماند و مدام مورد تجاوز پاسدار و دوستانش قرار می‌گیرد.

دریا به فکر فرار می‌افتد و برای آن منتظر فرصت است. روزی چند لحظه در باز می‌ماند. دریا با تمام توان فرار می‌کند. نمی‌داند کجا؟ اما می‌دود. ترس از اینکه پاسدار او را پیدا کند، نیروی او را دو سه برابر می‌کند. می‌رود تا به جایی می‌رسد که کمی رفت و آمد است. فریاد می‌زند:

کمک، کمک، نجاتم دهید!

مردی به او نزدیک می‌شود.

- کسی دنبالم می‌کند، مرا نجات بده. و ماجرا را سربسته تعریف می‌کند. مرد او را به خانه خود که در همان نزدیکی است می‌برد. در خانه همسر مرد به دریا کمک می‌کند، او را به حمام می‌فرستد، به او لباس تمیز و غذائی گرم می‌دهد. و از او می‌خواهد که استراحت کند.

دریا دو سه روزی در خانه می‌ماند و کم کم بر اثر محبت‌ها، اعتمادش جلب می‌شود و داستان را کامل برای آنها تعریف می‌کند. اما وقتی می‌فهمد که نجات دهنده او هم پاسدار است، از ترس می‌خکوب می‌شود. مرد پاسدار که ترس را در چهره دریا می‌بیند، می‌گوید نترس، من از آن پاسدارها نیستم.

فردای آن روز، پاسدار دریا را به اوین می‌آورد و تحویل می‌دهد. در اوین، پاسدارها او را به بند ما، نزد مادرش می‌آورند. ماجرا در بند دهان به دهان می‌چرخد و حتی زندانیان عادی را هم شگفت زده می‌کند.

مادر تنها با نگاه غمگینش به نگاه دیگران پاسخ می‌دهد و خواهر انگار سعی دارد گناه خانواده را جبران کند. لباس های خود را به او می‌دهد، او را با محیط آشنا می‌کند و از یکی از بچه‌های اتاق ما می‌خواهد که به او سواد بیاموزد. اما دریای زیبا که تازه ۱۴ ساله‌است و دو سه سال از عمر خود را در کابوس گذرانده، نمی‌تواند به سرعت خود را با محیط وفق دهد. و هنوز آرام و غمگین در گوشه‌ای می‌نشیند و روسری به سر دارد. دریا با چثه‌ی کوچک، صورت بچه‌گانه و سینه‌هایی بزرگتر از سنش، تصویر کاملی از این فاجعه است. هر بار نگاهش می‌کنم تنم می‌لرزد.

برادری، خواهر نه ساله‌اش را می‌فروشد!

بین زندانیان عادی، ظاهر آراسته‌ی مینا خانم با رفتار متین‌اش هم‌خوانی دارد. تقریباً همیشه تنها قدم می‌زند. و گاهی هم در گوشه‌ای روزنامه می‌خواند. کسی از سرگذشت او چیزی نمی‌داند. تنها می‌دانیم که به جرم قتل دستگیر شده است! هر بار که او را در حیاط می‌بینم، وسوسه می‌شوم به سراغش بروم. اما، جرئت نمی‌کنم.

یک روز آفتابی، با یکی از دوستانم باغچه پر از گل نیلوفر را آب می‌دهیم. نیلوفرها خود را تا سیم‌های خاردار روی دیوار بلند، بالا کشیده‌اند. گل‌ها ما را به خود مشغول کرده‌اند.

- ببین گل‌ها تا کجا رفته‌اند!

- از آب‌هائی ست که ما می‌دهیم.

مینا به کنار باغچه می‌آید و با لبخندی حرف ما را تأیید می‌کند و

می‌پرسد:

- گل‌ها را شما کاشته‌اید؟

- آری.

- از کجا تخم گل می‌آوردید؟

- از طریق ملاقات. خانواده‌ها می‌آورند و ما قبل از بهار می‌کاریم.

مینا آهی می‌کشد:

- همه‌جای خانه‌ام همیشه پر از گل و گیاه بود. حتی اتاق خواب.

چشمانش پر از اشک می‌شود و گریه می‌کند.

- می‌خواهم بمیرم. فقط مرگ می‌تواند از عذاب وجدان نجاتم دهد.

بخود جرئت می‌دهم و می‌پرسم مینا خانم چه اتفاقی برایتان افتاده

است؟ چرا به زندان افتادید؟ اشک امانش نمی‌دهد.

- من مقصر نبودم، اصلاً نمی‌دانم چگونه اتفاق افتاد.

- حرف بزنید. حرف زدن آدم را تسکین می‌دهد.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک چنین زندگی غم‌انگیزی در انتظارم

باشد. در یک خانواده مرفه بزرگ شدم. تنها دختر خانه بودم با سه برادر.

برای پدر و مادرم دختر و پسر فرقی نداشت و با همه بچه‌ها رفتار یکسان داشتند، حتی می‌توانم بگویم گاهی اوقات بیشتر به من می‌رسیدند. کودکی و جوانی‌ام به درس خواندن، ورزش و موسیقی گذشت. دیپلم ریاضی گرفتم و با اینکه برای خانم‌ها رسم نبود، این رشته را تا لیسانس ادامه دادم. پس از پایان دانشگاه، با دکتری آشنا شدم و با هم ازدواج کردیم. از جشن عروسی و تشریفات برایتان حرفی نمی‌زنم. دختر یکی یکدانه بودم و خانواده‌ام برای عروسی‌ام سنگ تمام گذاشت. خانواده‌ام از اینکه من خودم همسری به میل خود انتخاب کرده‌بودم راضی و خوشحال بودند. خانه‌ای در شمال شهر تهران برای زندگی انتخاب کردیم. چه خانه زیبایی، مدل فرانسه قرن هیجدهم. همه گچ‌بری.

مینا آهی می‌کشد و اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کند.

- ماه اول به خوبی گذشت اما بعد ناسازگاری شروع شد. همسرم سر هر چیز کوچک بهانه می‌گرفت و داد و فریاد راه می‌انداخت. فکر می‌کردم به اخلاق هم آشنا نیستیم، حتماً بهتر می‌شود.

وقتی بچه‌ی اولم را حامله شدم، انگار خیالش راحت شد که من بیشتر گیر افتاده‌ام. رفتارش بدتر شد. شروع کرد به کتک زدن، حتی به بچه هم رحم نمی‌کرد و من چاره‌ای جز تحمل نداشتم. پسرمان که دنیا آمد، مدتی آرام شد، ولی باز شروع کرد. زندگی جهنم شده بود، اما خودم تصمیم گرفته بودم. جایی برای بازگشت نبود. پسر دوم هم بدنیا آمد. اما این بار حتی تولد بچه چیزی را عوض نکرد. دکتر روشنفکر تحصیل کرده، ارباب من بود و من کنیز حلقه به گوش. سال‌ها گذشت و من در این جنهم زندگی می‌کردم و کتک می‌خوردم. تا این که روزی یکی از همکارانم در مدرسه از کبودی صورتم پرسید. اول خجالت کشیدم، اما بعد تصمیم گرفتم درد دلم را با او در میان بگذارم.

- شوهرم مرا کتک زده است.

باورش نشد.

- دکتر، دکتر ترا می‌زند؟

- آره سال هاست.

- و تو تحمل می کنی؟

- مجبورم.

- چرا؟

- دو تا بچه دارم.

- خودت چی؟ خودت آدم نیستی؟

آن روز ساعت ها با من حرف زد و روز دیگر که باز با سر و کله کبود شده به مدرسه رفتم، گفت چرا اجازه می دهی تو را تا این حد کتک بزنند. تو هم واکنشی نشان بده و از خودت دفاع کن.

از آن پس به فکر فرو رفتم. چرا نمی توانم هیچ واکنشی نشان دهم. اصلاً خودم مقصرم. من خودم اجازه داده ام که با من چنین رفتاری کنند... و بالاخره آن روز فرا رسید، روز تصمیم. با خودم گفتم اگر امشب مرا بزنند دفاع می کنم. پس از کارش، مست وارد خانه شد و هنوز نرسیده با بهانه ای کوچک داد و فریاد براه انداخت و به طرف من حمله ور شد. خود را کنار کشیدم. باز به طرفم آمد و موهایم را چنگ زد. چیزی در درونم سر بر آورد. به خودم گفتم بیچاره از خودت دفاع کن! احساس قدرت عجیبی به من دست داد. با تمام نیرو، دست هایش را گرفتم و او را هل دادم. گرمب! نعره دلخراشی در فضا پیچید. سرش به گچ بری وسط اتاق خورد و به زمین افتاد. گریه امانش نمی دهد.

- تکانش دادم. جم نمی خورد. از پیشانی اش خون جاری بود. جیغ کشان به هر سو می دویدم اما فریادرسی نبود. اورژانس را خبر کردم.

- خانم همسر تان مرده. ضربه مغزی خورده.

- چی؟ مرده؟

حالتی هیستریک به من دست داده بود. می خندیدم. داد می زدم. گریه می کردم.

- خانم تعریف کنید چه اتفاقی افتاده؟

- اتفاق؟ اتفاق؟ من او را هل دادم.

دکتر که گمان می‌برد من دیوانه‌ام مرا روی مبل نشاند و آمپولی به من تزریق کرد. همکار او هم پلیس را خبر کرد. پلیس‌ها وارد شدند. جسد هم‌چنان کف اتاق افتاده است.

- خانم واقعه را تعریف کنید.

- چند دفعه بگویم. من او را هل دادم. من، من او را کشتم. مرا دستگیر

کنید!

شوهرم را با برانکارد بردند و مرا هم دست‌بند زدند و به بازداشتگاه آوردند. الان حدود ۷-۸ ماه است در زندانم. در دادگاه ثابت شده که قتل غیر عمد و دفاع از خود بوده، اما من می‌خواهم بمیرم. دیگر نمی‌توانم در چشم پسرهایم نگاه کنم. یکی از پسرهایم از امریکا آمد به ملاقاتم. تنها حرفی که در ملاقات زد این بود که مامان کاش تحمل نمی‌کردی و طلاق می‌گرفتی! و چند روز بعد توی دادگاه از جانب خود و برادرش گفت ما پدرمان را از دست دادیم. نمی‌خواهیم مادرمان را هم از دست بدهیم و حاضریم به پدر بزرگ و مادر بزرگ‌مان هم که رضایت نمی‌دهند دیه بدهیم. اما من به حاکم شرع گفتم من می‌خوام بمیرم. نمی‌توانم هر روز با کابوس زندگی کنم.

مینا هم‌چنان می‌گریه.

- حق من مرگ است. من فقط با مرگ به آرامش می‌رسم. آه چرا

حرف‌های آن شیطان را گوش دادم!

دست‌هایم را می‌گیرم.

- تو می‌خواستی فقط از خودت دفاع کنی، نمی‌خواستی او را بکشی!

- ولی او را کشتم، پدر بچه‌هایم را کشتم، من باید بمیرم.

و ناگهان بلند میشود.

- بیخشید اصلاً نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را زدم.

و می‌رود.

به دوستم نگاه می‌کنم. حرفی برای زدن نداریم. ما هم باید برویم.

هر کدام تا شب ساعت‌ها تنهائی قدم می‌زنیم، و مینا خانم هم.

زینب

قد بلند است و چهارشانه. صاف و استوار قدم برمی دارد. دیگرهای غذا را که دو نفر هم به زور می توانند بلند کنند، به راحتی برمی دارد. زینب مسئول تقسیم غذا و نظافت راهرو بالاست. موقع غذا آوردن با او آشنا شده ایم. ظاهری آرام و مطمئن اما نگاهی غمگین دارد. گاهی که پاسدارها حضور ندارند، با ما گپی می زند و خبرهای بند پائین و اخباری را که حیثاً در دفتر بند شنیده است به ما می دهد. ما هم از طریق او برای بچه های بند پائین لباس و اسباب بازی می فرستیم. روزی که فرصتی بیشتر دست می دهد ماجرای دستگیری اش را تعریف می کند:

- دو تا بچه دارم. شوهرم راننده کامیون در راه های جنوب بود اما دو سال پیش تصادف کرد و درجا مرد. من ماندم و بچه ها، بی هیچ درآمدی. بایستی راهی برای زندگی پیدا می کردم. شاید تعجب کنید. تصمیم گرفتم خودم روی کامیون کار کنم. کار راحتی نبود. باید فکری برای زن بودنم می کردم. مدتی فکر کردم. تصمیم این شد که لباس مردانه بپوشم. موضوع را با شرکتی که شوهرم در آن کار می کرد، در میان گذاشتم. مقاومت کردند. اصرار کردم، فایده ای نداشت، دستمزد کم تر پیشنهاد کردم قبول کردند.

اوایل کمی می ترسیدم، ولی همه چیز به سرعت عادی شد. با لباس و هیبت مردانه کارها راحت بود. اول از زن بودنم در قهوه خانه های وسط راه حرفی نزدم. اما کم کم به آن ها اعتماد کردم و حقیقت را گفتم. نه تنها زیاد تعجب نکردند، حمایت هم کردند. زینب آهی می کشد.

- راحت بود. پول خوبی بدست می آوردم، اما خسته می شدم. خستگی مفرط. با یکی از راننده ها در میان گذاشتم. فکر کردم جواب می دهد طبیعی است، زن هستی. اما برخلاف انتظارم گفت ما هم خسته می شویم. شغل سنگینی است. روز و شب ندارد. اما یک چاره دارد!

- چی؟

- يك حب ترياك!

- نه، نه، معتاد مي شوم!

- خلاصه ما گفتيم.

مدتي مقاومت كردم، اما خستگي مانع كارم بود. ديدم اگر بخواهم ادامه بدهم، مجبورم. رضاييت دادم و سر منقل نشستم. راستي، راستي، عجب چيزي بود. پاك خستگي ات درمي رفت و مي توانستي صبح تا شب رانندگي كني.

اما روزي دوستي پس از كشيدين، مقداري ترياك به من داد تا براي دوستش ببرم. از قضا و شانس بد آن روز بازرسي به من خورد. ماشين را بازرسي كردند و ترياك را كه دم دست بود پياده كردند. مرا پياده كردند و مدارك خواستند. مدارك را كه به نام شوهرم بود دادم. ژاندارم نگاهی به من انداخت و نگاه ديگري به مدارك و گفت راه بيفت به طرف پاسگاه! سعي داشتم زياد حرف نزنم اما نشد و پس از چند كلمه فهميدند كه زنم.

- زني با لباس مردانه راننده كاميون شده است!

- چه عيبي دارد؟ بايد زندگي كرد.

- خفه، حرف اضافي زن!

چند روزي در زندان بوشهر بودم و بعد مرا به اوين آوردند. به ۶ ماه زندان محكوم شدم. به علاوه اينكه ديگر اجازه رانندگي كاميون را ندارم. نمي دانم چطور بعد از اين زندگيم را بگذرانم. اصلاً بعضي وقت ها آروز مي كنم خدا مرا زن نيافريده بود. چرا زن به هر چه دست مي زند ممنوع است؟ مي گويد اما دلم نمي خواد دوباره گذارم به زندان بيفتد. كاميون را مي فروشم و دنبال كار ديگري مي روم. زينب چند ماه بعد آزاد شد.

زهرا خانم

حدود ساعت ۱۰ صبح است كه زهرا خانم از دادگاه برمي گردد. پريشان و برافروخته است و مرتباً با خود حرف مي زند و دست هائيش را تكان مي دهد.
- بي شرف ها حيا نمي كنند، توي چشم آدم دروغ مي گويند!

بدون هیچ صحبتی یک راست به طرف اتاق می‌رود. با اینکه مذهبی است و می‌داند که ما چپ هستیم. رابطه خوبی با ما دارد. او و همسرش قبل از دستگیری، خادم بهشت زهرا بودند. و علاوه بر آن، روی تکه زمینی هم که نزدیک خانه‌شان در ورامین بوده کشاورزی می‌کردند. روزی بین همسرش و برادر ناتنی او بر سر سهمیه آب، درگیری پیش می‌آید. شوهر زهرا خانم بیلی به طرف برادرش پرت می‌کند. بیل باعث مرگ برادر می‌شود. زهرا خانم خود را در درگیری شریک اعلام می‌کند تا جرم همسرش کمتر شود.

زهرا خانم قبل از اینکه پایش به زندان برسد سخت مذهبی بوده و معتقد به جمهوری اسلامی، اما حالا نظرش راجع به جمهوری اسلامی عوض شده، هر چند هنوز سخت مذهبی است. آدم باروحیه و بی‌باکی است و فکر می‌کند از حق‌شان دفاع کرده‌اند. فقط بدشانسی آورده‌اند که طرف دعوا کشته شده‌است اما به‌رغم روحیه خوب، سخت نگران دو تا بچه‌هایش است. بچه‌های زهرا خانم را موقع دستگیری به مادر پیرش سپرده‌اند. زهرا خانم سعی دارد به بهانه اینکه مادرش پیر و از کار افتاده‌است بچه‌ها را به زندان بیاورد تا شاید او را زودتر آزاد کنند. در نتیجه درخواستی برای حاکم شرع می‌نویسد. امروز او را از بلندگوی بند صدا زدند. زهرا خانم پس از دو ساعتی سکوت ماجرای دادگاه را تعریف می‌کند و می‌گوید پس از مدتی انتظار پشت در، وارد دادگاه شدم. حاکم شرع با اشاره دست اجازه نشستن داد.

- اسم؟

- زهرا...

- به چه جرمی دستگیر شده‌ای؟

- هیچی آقا از جان و اموال مان دفاع کردم.

- زبان تندی داری زن، نمی‌دانی کجائی؟

- خوب می‌دانم در زندان... در ضمن من آمده‌ام تا در مورد بچه‌ها

صحبت کنم.

- بچه‌ها؟

- آره!

- چند تا بچه داری؟

- دو تا و مادرم مریض است و می‌خواهم اگر اجازه بدهید بچه‌ها را نزد خودم بیاورم.

- حرف زیادی نزن، اگر می‌خواستی مادری کنی، گذارت به این جانمی افتاد!

- حاج آقا به خدا فقط از حق مان دفاع کردیم.

- دفاع! از کی تا به حال آدمکشی دفاع است. نخیر ممکن نیست که

بچه‌ها را به زندان بیاوری.

- چرا؟

- در پرونده نوشته شده که بچه‌ها حاضر نیستند به زندان بیانند.

- نه، واقعیت ندارد!

- می‌گوئی مسئولین زندان گزارش دروغ می‌دهند؟

- نمی‌دانم، ولی بچه‌ها خودشان در ملاقات گفتند که حاضرند بیانند.

- دروغگو!

- حاج آقا توهین نکنید من دروغ نمی‌گویم.

- ممکن نیست! اگر مادرت پسر و از کار افتاده است، بچه‌ها را به

پرورشگاه می‌دهیم.

- چی؟ پرورشگاه؟

- بله. تمام!

- بچه‌های من بی پدر و مادر نیستند که به پرورشگاه بروند.

- همین که گفتم! تو لایق مادر بودن نیستی، قاتل!

سر تا پا خشم شدم. از جا بلند شدم و سیلی محکمی به گوش حاکم

شرع زدم. با فریاد حاکم شرع مأمورین به دادگاه آمدند و مرا بیرون بردند.

- با این کار حکم اعدامت را صادر کردی!

- اصلاً پشیمان نیستم. تا زنده هستم از حق همسر و بچه‌هایم دفاع

می‌کنم. حکم هر چه باشد مهم نیست!

بین زندانیان بند پائین تعدادی دختر کم سن و سال ۱۷-۱۳ ساله است. آنها را در رابطه با فحشا دستگیر کرده‌اند. به شکل باند عمل می‌کرده‌اند و مرکز آن در ساری بوده‌است و رهبر باند یک آخوند. همه را تقریباً دستگیر کرده‌اند. آخوند رهبر در دادگاه روحانیت تنها به خلع لباس محکوم می‌شود و اعضای گروه به ۶ ماه زندان و ۸۰ ضربه شلاق. و زنان بسیاری که در رابطه با همسران‌شان، و از ترس طلاق دستگیر شده‌اند.

یکی می‌گوید بچه‌ام مریض بود. کلیه درد داشت. باید او را دکتر متخصص می‌بردم، اما دکتر خوب پول می‌خواهد. من پول نداشتم. شوهرم در کار موارد مخدر بود و می‌گفت اگر می‌خواهی پول‌دار بشوی باید در حمل مواد مخدر کمک کنی. مقاومت کردم اما حال بچه‌ام وخیم‌تر شد. میدانی نمی‌توانستم مرگ تدریجی بچه‌ام را شاهد باشم قبول کردم. و دیگری می‌گوید شوهرم ابتدا مرا معتاد کرد تا مجبور شوم در حمل موارد مخدر به او کمک کنم.

و اما سیما خود از ۱۷ سالگی به مواد مخدر کشانده شده بود. امروز زنی ۶۰ ساله است. چندین بار دستگیر شده، اما هر بار بعد از آزادی دوباره به سراغ مواد مخدر رفته است. سیما می‌گوید که زندگیش بدون مواد مخدر بی‌معنی است الان هم هر شب خواب هروئین می‌بیند و می‌داند که هر زمان آزاد شود باز شروع می‌کند.

یکی از روزهای مهرماه مهناز را از بلندگوی بند صدا می‌زنند. ساعتی بعد مهناز برمی‌گردد. مهناز مدتی است که حکمش صادر شده ولی به دلیل نپذیرفتن شرایط زندان آزاد نشده است. از او شماره تلفن می‌خواهند تا به خانواده‌اش خبر دهند که برای آزادی او وثیقه بیاورند. مهناز در حال روایت دیده‌هایش در دفتر زندان است که پاسدار نگهبان وارد اتاق می‌شود.

- همه با تمام وسایل تا ظهر آماده باشید.

آنقدر خسته و فرسوده هستیم که برای مان مهم نیست کجا، جا به جای اوین بوده‌ایم، باز یکی از همین بندها. به سرعت وسایل مان را جمع می‌کنیم.

ما را به سلول‌های انفرادی می‌برند. در بسته می‌شود. خود را در سلول تنها می‌یابم و شب هنگام از طریق پنجره یکی از بچه‌ها را پیدا می‌کنم. سرور یک سلول با من فاصله دارد. برای هر شب ساعت معینی قرار می‌گذاریم تا اخبار و شنیده‌ها را رد و بدل کنیم.

فردا هر چند حال و حوصله گذشته را ندارم، شروع به نظافت سلول می‌کنم. کف سلول، در و دیوار، اما پنجره را به حال خود رها می‌کنم و بعد قدم می‌زنم. یک دو سه... هشت قدم و باز. ذهنم به شدت خسته است. ترجیح می‌دهم چند روزی خود را رها کنم.

روزی سه بار ساعتی ورزش می‌کنم و بعد قدم می‌زنم. شب‌ها به محل قرارمان بالای پنجره می‌روم و اخبار را می‌گیرم و به سلول بعدی می‌دهم. گاهی هم که تلویزیون اتاق پاسدارها بلند است گوشم را به در می‌چسبانم تا خبری بگیرم و بعد قدم‌زدن و خواب. خواب که نه، خواب و بیداری و باز فردا.

شبی پاسدار نگهبان می‌چ ما را هنگام حرف زدن می‌گیرد. آنقدر سرگرم بودیم که صدای پایش را نشنیدیم. پاسدار محترمانه از من می‌خواهد که از بالای پنجره پائین بیایم و بعد می‌رود. فردا و پس فردا منتظرم که بخاطر نقض مقررات به بازجویی فراخوانده و تنبیه شوم اما خبری نمی‌شود. روز ملاقات در تمام سلول‌ها باز و بسته می‌شود. به انتظار می‌مانم. خبری نیست. زمان ناهار که فرا می‌رسد در سلول را باز می‌کند.

- ملاقاتی نداشتم.

- چرا، ولی تنبیه بودی.

فردای آن روز ۳۰۰ تومان به من می‌دهد. با اینکه سال‌ها ملاقاتی نداشتم ولی تنبیه قطع ملاقات خیلی دلخورم می‌کند. به خاطر بی‌احتیاطی خود را سرزنش می‌کنم ولی چاره‌ای جز انتظار تا ۱۵ روز بعد نیست.

روزها را بدون آنکه روی چیزی متمرکز شوم یا خودم را مورد سؤال قرار دهم می‌گذرانم. سعی ندارم چیزی را به جلو بیندازم. روزی هنگام عصر، پاسدار نگهبان در سلول را باز می‌کند.

- با چادر آماده باش!

حدس می‌زنم مسئولی برای بازدید آمده است. به یکباره دچار هراس می‌شوم. چه جوابی بدهم؟ چرا تا حالا فکر نکرده‌ام؟ قدم می‌زنم و باز هم قدم. مرخصی به نظرم بی‌معنی است. چند روزی بیرون رفتن و بعد برگشتن. نمی‌دانم اگر قدم بیرون بگذارم می‌توانم برگردم.

درها یکی یکی باز می‌شود. صدای پیشوا رئیس زندان را می‌شنوم که سلام می‌گوید. خودم را آماده می‌کنم و با چادر در گوشه‌ای می‌نشینم. جوابم را هم آماده کرده‌ام. فعلاً تصمیم نگرفته‌ام.

دوباره صدای پیشوا را می‌شنوم. خود را جمع و جور می‌کنم. در سلول من باز نمی‌شود. صدا هم دور می‌شود. پیشوا به سلول من نیامد، نمی‌دانم چرا. تقریباً به همه سلول‌های دیگر رفته و در مورد مرخصی و آزادی نظر زندانیان را خواسته بود. بعضی پذیرفته و بعضی شرایط مرخصی و آزادی را نپذیرفته بودند.

پیشوا را فراموش می‌کنم تا ملاقات بعدی. ساعت نه صبح است که مرا به ملاقات می‌خواندند. برای اولین بار چشم‌بند نمی‌زنیم. اوین رنگ پاییزی به خود گرفته است مینی‌بوس از بالا وارد سرازیری می‌شود. دو نفر دیگر هم در مینی‌بوس هستند. آنها را نمی‌شناسم. فاصله طولانی نیست و به سرعت به سالن ملاقات می‌رسیم. پیاده می‌شویم. دلهره‌ای به من دست می‌دهد. گوئی اتفاقی می‌افتد. از پله‌ها بالا می‌روم. وارد سالن می‌شوم. پاسداری مرا صدا می‌زند.

- خواهر شما بیاید این جا.

و مرا به کابینی در گوشه سالن می‌برد. برادرم و مادرم را در برابر خود می‌بینم. باور کردنی نیست. چشمانم سیاهی می‌رود و قدرت واکنشی ندارم. سال‌ها است که مادرم را ندیده‌ام. چهره‌اش رنجور و تکیده است. به طرفم می‌آید، در آغوشم می‌گیرد و گریه می‌کند و منم. می‌گویند که مرگ خواهرم کمرش را شکسته و دیگر هیچ چیز برایش نمانده. سکوت می‌کنم. انگار همین دیروز بود که گفت نه من و نه تو. ۱۰ سال گذشته اما ازش دلگیر نیستم و سرزنش نمی‌کنم. اشک‌هایش دلخوری‌ها را می‌شوید. دستم را جلو می‌برم و اشک‌هایش را پاک می‌کنم. دستم را می‌گیرد.

- دخترم برادرت با آقای دادیار صحبت کرده گفته می‌توانی چند روزی به مرخصی بیائی.

برادرم می‌گوید تو نمی‌خواهد تقاضائی کنی یا چیزی بنویسی فقط چند روز بیا، اگر نخواستی برگرد. نگاهم به مادرم می‌افتد.

- دخترم این قدر لجباجت نکن.

قلبم فشرده می‌شود و لرزشی وجودم را فرا می‌گیرد.

- بخاطر من قبول کن، تنهایم. تنها.

- می‌آیم.

و به دیوار کابین تکیه می‌دهم. چهره مادرم باز می‌شود.

- پس برویم دنبال وثیقه و ضامن.

- بروید.

به سلول برمی‌گردم و قدم می‌زنم. ظهر اشتهائی به غذا ندارم. ساعتی بعد از ناهار مرا به سلول دیگری می‌برند. ماجرا را برای هم‌سلولی‌ام تعریف می‌کنم. یکباره رفتارش عوض می‌شود.

- مرخصی! بری بر نمی‌گرددی. شرایط هم قبول می‌کنی.

جوابی ندارم. بهر حال تصمیم گرفته‌ام. دو سه روز بعد مرا با وسایل صدا می‌زنند. هیچ ورقه و امضائی نمی‌گیرند. تنها تا در بزرگ اوین مرا هدایت می‌کنند. مادر و برادرم دم در بزرگ اوین منتظرند. دو پاسدار در آهنی بزرگ را باز می‌کنند. قدم بیرون می‌گذارم. سرمای اوین از دمپائی به پنجه‌های پایم رخنه می‌کند. صورتم هم از سوزش باد زمستانی در امان نیست. چادر را محکم‌تر به خود می‌پیچم. مادر و برادرم به سراغم می‌آیند و همزمان مرا در آغوش می‌گیرند.

- برایت کفش آورده‌ایم. اول دمپائی‌ات را با کفش عوض کن.

و کفش را به دستم می‌دهد. راستی ۷-۸ سالی می‌شود که کفش نپوشیده‌ام. کفش را در دست دارم. باورم نمی‌شود. مادرم می‌گوید برویم آنجا کفش‌ات به پا کن. و بطرف دفتر پذیرش راه می‌افتد و من هم بی‌اختیار به دنبالش. خیابان را رد می‌کنیم به دفتر پذیرش می‌رسیم.

- کجا خواهر؟

- می‌خواهیم چند دقیقه‌ای بنشینیم تا دخترم دمپایی‌هایش را با کفش عوض کند.

- چند نفرید؟

- سه نفر.

- بفرمائید

اتاق نسبتاً بزرگی است. نور مهتابی ضعیفی اتاق را روشن می‌کند. دیوارها برخلاف بندهای اوین سفید است و بیشتر حالت اداره دارد. در گوشه‌ای میز نسبتاً بزرگی است و دو پاسدار زن و دو پاسدار مرد پشت آن نشسته‌اند. دور تا دور اتاق نیمکتی است پر از جمعیت. زن و مرد و پیر و جوان. تکه‌مقوایی آبی رنگ در دست دارند که با ماژیک مشکی روی آن شماره گذاری شده یک، دو، سه. جایی برای نشستن نیست. کفش‌ها را از قوطی درمی‌آورم تا ایستاده عوض کنم. مرد مسنی که شماره ۱۰ در دست دارد برمی‌خیزد و با سلام به مادرم می‌گوید:

- الحمدلله دخترتان آمد بیرون.

- بله امیدوارم بزودی نوبت دختر شما باشد.

مرد با اشاره دست به نیمکت اشاره می‌کند و می‌گوید بفرما دخترم بنشین! می‌نشینم و پاهایم را از دمپایی درمی‌آورم تا در کفش فرو برم. کفش به پاهایم نمی‌خورد. مادر می‌گوید کفش اندازه پای خودم گرفتم تازه پای تو کوچکتر است. پای خود را دومرتبه در دمپایی فرو می‌برم. هشت سال بدون کفش و پابره‌نه راه رفتن پاها را از فرم می‌ندازد.

مادرم با ناامیدی کفش را در جعبه جا می‌دهد. برادرم می‌خواهد که زودتر برویم. هر سه در سکوت ده دقیقه راه می‌رویم. گیج و منگ، قادر به هیچ ارتباطی با این طرف دیوار نیستیم.

- آئی تاکسی!

تاکسی خاکستری رنگی جلوی پای ما ترمز می‌کند. برادرم آدرس می‌دهد.

- ۴۰۰ تومان!

- باشد

خانه کوچک دانشجویی برادرم سرای بعدی من است. جای دخترم را در کنار خودم خالی می‌بینم. اما او در شهرستان نزد خانواده پدرش است و حتی از آزادی من خبر ندارد. چند روزی می‌مانم و بعد برای دیدار دخترم به شهرستان می‌روم. راه طولانی و خسته کننده است. صبح زود می‌رسیم. قبل از هر کاری به دخترم تلفن می‌کنم. عمه‌اش گوشی را برمی‌دارد. سلام و احوالپرسی و اظهار خوشحالی. از دخترم می‌پرسم.

- هنوز از مدرسه برنگشته. به محض اینکه برگشت زنگ می‌زنیم.
تا عصر منتظر می‌مانم خبری نمی‌شود. دوباره تلفن می‌کنم.
- ال.!

صدایش را می‌شناسم. قلبم به طپش می‌افتد.

- الو شما؟

- مامان! دخترم! من هستم مامان!

جوابی نمی‌دهد. عمه‌اش می‌پرسید:

- کیه؟

- میگه من مامان هستم.

- مامانته، باهاش حرف بزن. مامان که می‌رفتیم ملاقات، یادت نیست؟
با صدای بغض دار به عمه‌اش می‌گویم مامان تو بیا حرف بزن.
می‌دانستم که عمه‌اش را مامان صدا می‌زند. اما یکباره لرزشی به من دست می‌دهد و قطره‌اشکی بر گونه‌ام می‌لغزد. عمه‌اش گوشی را می‌گیرد و با شرمندگی می‌گوید فکر کنم خسته است. اما فردا تعطیله، می‌یارمش خونه تون.

- نه من خودم میام.

گوشی را می‌گذارم. میلی به شام ندارم و نه صحبت و گپ زدن با دیگران. بلند می‌شوم. در سالن قدم می‌زنم. مادرم با تعجب مرا نگاه می‌کند اما حرفی نمی‌زند. می‌خواهم بنشینم، نمی‌توانم. به حیاط می‌روم و علی‌رغم سردی هوا قدم می‌زنم دور حیاط. گاه‌گاهی ناخودآگاه آسمان را نگاه می‌کنم. سرما کاملاً به تنم می‌نشیند و پاهایم حالت کمرختی می‌گیرد. پاهایم

را در دستم می گیرم تا از حالت کرختی در آورم. دستم هم توانی ندارد. به اتاق برمی گردم. پتوئی برمی دارم و در گوشه‌ای به زیر پتو می خزم.
- مادر این چه طرز خوابیدن است؟ رختخواب برایت گذاشته‌ام. تمیز و ملافه شده.

سرم را از زیر پتو بیرون نمی آورم. در زندانم. سال اول با دخترم. سلول، بند، مریضی، تب. هر بار از خواب می پریم. باز که خواب مرا می گیرد دنباله کابوس. و بالاخره ساعت شش و نیم، ساعت بیداری، برمی خیزم. مادر بیدار است و در حال عبادت. دست‌هایش به طرف آسمان است. آرام به طرف آشپزخانه می روم تا با نوشیدن چای خود را از کابوس برهانم. کم کم بقیه هم بیدار می شوند. اشتیائی به صبحانه ندارم. کمی خود را سرگرم می کنم. می خواهم هر چه زودتر به دیدار دخترم بروم. سخت هیجان دارم. مادر همسرم می گفت وقتی زندان بچه را به ما داد، از همان لحظه بی تابی می کرد. همه برایش بیگانه بودند حتی به عمویش هم خاله می گفت. دو ماه بی تابی کرد. نه درست غذا می خورد و نه می خوابید. دکتر حسابی نگران حالش بود و می گفت اگر اینطوری پیش رود می میرد. چه روزهایی گذراندیم، چقدر نذر و نیاز کردیم تا بالاخره به ما عادت کرد.

و حالا آمدن من برای او که حتی مامانی هم برای خود انتخاب کرده بود چه به بار می آورد؟ بار عظیمی روی دوشم سنگینی می کند. چه کنم؟ رفتارم چه باشد؟... هر چه به خانه نزدیک تر می شوم قلبم تندتر می زند. به در خانه می رسم. در خانه باز است و نیازی به در زدن نیست. لحظه‌ای می ایستم. صدای خنده‌های عزیزم در هوا می پیچد. قدم به درون می گذارم. اهالی خانه به استقبال می آیند. فریاد شادی و شغف. مرا به نوبت در آغوش می گیرند و از خوشحالی می گریند.

سحر گوشه‌ای ایستاده است و جلو نمی آید. به طرفش می روم و او را در آغوش می گیرم و حسابی می بوسم. مقاومتی نمی کند، اما زیاد هم خوشحال نیست.

- امروز به مدرسه نمی روی؟

- نه!

و به سرعت به طرف عمه‌اش می‌رود.

- مامان!

پدر بزرگش می‌گوید:

- ببین، مامان واقعی‌ات اومده. از حالا به بعد باید او را مامان صدا کنی

و عمه‌ات را عمه!

سحر خود را در آغوش عمه‌اش پنهان می‌کند.

-

بیا برایت کادو آورده‌ام. از عمه‌اش جدا نمی‌شود. اما عمه‌اش به اصرار

او را به طرف من می‌آورد.

- باز کن ببین دوست داری مامان جان؟

- چیه؟

- باز کن، می‌بینی!

پیراهن را درمی‌آورد.

- آره، ولی من لباس زیاد دارم.

و باز در آغوش عمه جا می‌گیرد و اصرار پدر بزرگ برای تشکر از

من به جایی نمی‌رسد. زمانی زیاد لازم است تا او را از خانواده جدا کنم.

آن روز تا شب می‌مانم و شب به خانه می‌روم. روز بعد می‌آئیم و

روزهای بعدی. روز عید با من به خانه می‌آید. شب تحویل سال با ما است

ولی فردا به سرعت به خانه برمی‌گردد. از این به بعد گاهی بامن است ولی

بیشتر با آن‌ها. کماکان عمه‌اش را مامان صدا می‌زند هر چند سعی دارد از

من پنهان کند. سعی می‌کنم حساسیتی نشان ندهم. مدرسه که تمام می‌شود

زمینه‌سازی می‌کنم تا او را با خودم به تهران ببرم. دشوار است. نمی‌خواهد

از آنها جدا شود. اما پدر بزرگش او را راضی می‌کند. به تهران می‌آئیم.

روزهای سختی است. سخت‌تر از آنکه فکر می‌کردم. سحر که در

خانواده‌ای پرجمعیت بزرگ شده تاب تنها با من بودن را ندارد. با هر چیز

کوچکی بهانه می‌گیرد و گریه می‌کند و می‌خواهد برگردد. و مرا که هنوز

خود به دنیای بیرون از زندان خو نگرفته‌ام ناتوان تر می‌کند. برادرم به یاری‌مان می‌آید. با او بازی می‌کند. او را به گردش می‌برد و حتی گاهی با هم دعوا می‌کنند. با آغاز مدرسه و مدرسه رفتن سحر کمی عادت می‌کند و به مرور زمان وابستگی‌اش کمی بیشتر می‌شود.

بیشتر از شش ماه است که بیرون از زندانم اما گوئی هنوز در آنجا سیر می‌کنم. با همسرم ارتباط تلفنی دارم. با دوستان هم زندانیم رفت و آمد می‌کنم اما دنیای دیگران علی‌رغم تلاشم، برایم بیگانه است. تنها سحر است که مرا با زندگی بیرون از زندان ارتباط می‌دهد و روزی که سحر خندان از مدرسه برمی‌گردد مرا قدمی به طرف زندگی هل می‌دهد. عصری است که زنگ در به صدا درمی‌آید. از آیفون صدای سحر را می‌شنوم.

- مامان، مامان، ریاضی ۲۰ گرفتم!

و خندان از پله‌ها بالا می‌آید. در را باز کرده و منتظرم. او را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسم. او هم مرا می‌بوسد. برای اولین بار از صمیم قلب. چه احساس رضایتی. سرشار از شادیم.

- دخترم چیزی می‌خوری؟

کمی عصرانه می‌خورد و با برادرم بیرون می‌رود. احساس سبکی خاصی دارم. در سالن کوچک خانه قدم می‌زنم. سحر مرا بوسید. می‌خندم و قدم می‌زنم. پاییز است و هوا به سرعت تاریک می‌شود. چراغ برق را روشن می‌کنم و باز هم قدم می‌زنم. می‌خواهم خوشحالم را با تمام دنیا تقسیم کنم. ناگهان برق می‌رود. کورمال کورمال به طرف آشپزخانه می‌روم. جای شمع و کبریت را می‌دانم، آخر هر روز برق قطع می‌شود. یا روز، یا شب. شمع را روشن می‌کنم و کنار آن می‌نشینم.

ناگهان حسی در من بیدار می‌شود. همسرم با لبخند همشگی‌اش در مقابلم جان می‌گیرد. نزدیک می‌شود و مرا در آغوش می‌گیرد. سرم را روی شانه‌هایش می‌گذارم و می‌گیرم. می‌گویم می‌دانی سحر امروز مرا بوسید، مرا بوسید. تو هم خوشحالی نه؟! ... صدای خودم به گوشم می‌رسد. تنهایم. برمی‌خیزم کاغذ و قلمی برمی‌دارم تا با او راز و نیازی کنم:

چه کسی باور کرد
جنگل جان مرا
آتش عشق تو خاکستر کرد

عزیز خوبم سلام

دست را به گرمی می فشارم و صورت همیشه خندانت را می بوسم.
ساعت ۶ بعد از ظهر است . برق رفته است. شمعی می سوزد تا روشنی
بخشد. آرام و بی صدا اشک می ریزد، نه از سر حسرت که از شوق فداشدن.
من بی آنکه بخواهم نظاره گر شمعم. چه عشق زیبایی!
قلبم می لرزد. آخر نه مگر قلب جایگاه عشق است؟ راستی عشق چه
زیبایی ها و خوشی ها چه شادکامی ها و مهربانی ها و چه حزن ها، اندوه ها،
فراق ها و دردها برایم آفریده است. در دریای بیکران خود غرقم کرده، اما
از ضربه های امواج سهمگین اش هم بی نصیبم نگذاشته است. می رود و مرا
با خود می برد تا چون قطره ای در صدف، مرواریدم کند و یا چون جابی بر
آب محو....

دو مرتبه حواسم به طرف شمع می رود. چه حالت شاعرانه ای! چقدر
این اطاق و تنهایی برایم دل انگیز شده است. در این حریم جای یار خالی
است و بس. یارم را از حافظ طلب می کنم.

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل، دیوانه از آن شد که نصیحت شنود مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیئات در یکی نامه محال است که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم

دگرگون شده‌ام، اشکم فرو می‌ریزد
بنظر تو راست می‌گویند که عشق هرچه عمیق‌تر باشد دست نیافتنی‌تر است
نه! من نمی‌خواهم! نه!
بیا لب ریز کن تا جان شود سیراب!
گویا ساعتی گذشته است، ولی من مدهوش باده عشقم
با گذر زمان مرا کاری نیست
بر بال خیال می‌نشینم و تا بیکرانِ عالم پندار می‌روم
زمزمه‌ای به گوش میرسد
«از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند»
تسلیم می‌شوم و آرامش می‌یابم
چه زیبا و باشکوه است در وادی عشق پناه گرفتن....
در به صدا درمی‌آید، سکوت‌م را می‌شکند و مرا از عالم خود بیرون می‌آورد
قلم می‌ایستد.

انتشارات خاوران کرده است

نام کتاب	نویسنده
۱. ایران در راهیابی فرهنگی	هما ناطق
۲. بازرگانان در داد و ستد با بانک شاهی و رژی تنباکو	هما ناطق
۳. کارنامه فرهنگی فرنگی در ایران	هما ناطق
۴. ملیت و زبان	شاهرخ مسکوب
۵. مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار	شاهرخ مسکوب
۶. درباره‌ی سیاست و فرهنگ	شاهرخ مسکوب
۷. سفر در خواب	شاهرخ مسکوب
۸. روزها در راه (دوره دو جلدی)	شاهرخ مسکوب
۹. گفتگو با فروغ فرخزاد	چهار گفتگو با فروغ
۱۰. رخ (مجموعه قصه)	جواد جواهری
۱۱. آخرین شاعر جهان (مجموعه قصه)	علی عرفان
۱۲. سلاح سرد (مجموعه قصه)	علی عرفان
۱۳. زمینه‌ای برای گفتگو	علی عرفان
۱۴. مُرایی کافر است (مجموعه قصه)	نسیم خاکسار
۱۵. اندر شرح قضایا (مجموعه قصه)	منوچهر برومند
۱۶. حرکت با شماسست مرکوشیو (نمایشنامه)	رضا قاسمی
۱۷. معمای ماهیار معمار (نمایشنامه)	رضا قاسمی
۱۸. لکنت (شعر)	رضا قاسمی
۱۹. بررسی عقلانی حق، قانون و عدالت در اسلام	م. کوهیار
۲۰. خوب نگاه کنید راستکی است	پروانه عزیزاده
۲۱. اسناد انترناسیونال سوم درباره احزاب کمونیست	مترجم: بهروز
۲۲. پژوهشی در اقتصاد ایران (دوره دو جلدی)	بهرام تهرانی
۲۳. سرودهای ستایش و اشعار دیگر	برتولت برشت
۲۴. پرنده‌های بال طلایی کوچک من ...	محسن حسام
۲۵. قناری شاعر	محسن حسام
۲۶. ژئوپولتیک شیعه نوشته‌ی: فرانسوا توال	مترجم: کتایون باصر
۲۷. کدام عشق آباد (رمان)	سیروس سیف
۲۸. سه نمایشنامه (نمایشنامه)	سیروس سیف

۲۹. آوارگان خوابگرد (رمان) سیروس سیف
۳۰. درخششهای تیره آرامش دوستدار
۳۱. ملاحظات فلسفی در دین و علم آرامش دوستدار
۳۲. و در اینجا دختران نمی‌میرند (گزارش زندان) شهرزاد
۳۳. خاکستر و خاک (قصه بلند) عتیق رحیمی
۳۴. هزار خانه خواب و اختناق (رمان) عتیق رحیمی
۳۵. رگ تاک (دوره دو جلدی) دلارام مشهوری
۳۶. دو گفتار دلارام مشهوری
۳۷. زنان و اسلام سیاسی شهلا شفیق
۳۸. سوگ شهلا شفیق
۳۹. نقدی درباره‌ی جهاد و شهادت کسری احمدی
۴۰. درباره‌ی زندگی و آثار بیژن جزنی مجموعه مقاله
۴۱. از عشق و از امید (نامه‌های زندان) نوشابه امیری
۴۲. اوستا (با متن اوستایی و گزارش‌های زبان شناسی) آبتین ساسانفر
۴۳. تعریف تلخ ماندن (شعر) لطیف پدرام
۴۴. سرود سر سبز سردار صالحی
۴۵. پلورالیسم سیاسی در جمهوری اسلامی عبدالکریم لاهیجی
۴۶. قمار در محراب محمد جلالی (م.سحر)
۴۷. جغرافیای سیاسی خلیج فارس پیروز مجتهد زاده
۴۸. تشیع و قدرت در ایران بهزاد کشاورزی
۴۹. شعر زنان افغانستان (شعر ۶۰ شاعر زن افغان) مسعود میرشاهی
۵۰. برگزیده شعر زنان افغانستان (فارسی - فرانسه) مسعود میرشاهی
۵۱. برگزیده شعر زنان افغانستان (فارسی - انگلیسی) مسعود میرشاهی
۵۲. خوب نگاه کنید راستکی است (به آلمانی) مترجم: بهرام چوبینه
۵۳. کلثوم نه (به آلمانی) مترجم: بهرام چوبینه
۵۴. مثل‌های فرانسوی و معادل آنها در فارسی منصور همامی
۵۵. اصطلاح‌های فرانسوی و معادل آنها در فارسی منصور همامی
۵۶. اسرائیل، فلسطین (حقایقی در باره‌ی یک کشمکش) آلن گرش (ترجمه بهروز عارفی)
۵۷. خسرو خوبان رضا دانشور
۵۸. خوب نگاه کنید راستکی است (به فرانسوی)

